

جلال‌الدین محمد

ارزیابی شتابزده



مجموعه مقاله

۲۲

ارزیابی شتابزده

ارزیابی شتابزده

چاپ چهارم

جلال آل احمد

بهار ۱۳۵۸

چاپ اول ۱۳۴۴ ابن سینا، تبریز
چاپ دوم (غیرمجاز) ۱۳۵۷ امیرکبیر
چاپ سوم ۱۳۵۷ رواق



- ☐ ارزیابی شتابزده، مقاله
- ☐ نوشته: آل احمد، جلال
- ☐ طرح آرم مهندس شعبی - طرح جلد: رضا مافی
- ☐ ناشر: انتشارات رواق - تهران، تلفن ۶۶۰۲۳۳
- ☐ چاپ: رامین تلفن ۳۷۸۵۸۱
- ☐ چاپ: چهارم
- ☐ نقل و ترجمه و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع

به همین قلم:

۱۳۲۴	دید و بازدید	قصه و داستان:
۱۳۲۶ آبان	از رنجی که می‌بریم	
۱۳۲۷ دی	سه تار	
۱۳۳۱ مرداد	زن زیادی	
۱۳۳۷	مدیر مدرسه	
۱۳۴۰ آبان	نون و القلم	
۱۳۴۶ دی	نفرین زمین	
۱۳۵۰	پنج داستان	
زیر چاپ	سنگی برگوری	
۱۳۳۳ اردیبهشت	اورازان	مشاهدات:
۱۳۳۷ مهرماه	تات نشین‌های بلوک زهرا	
۱۳۳۹ خرداد	در یتیم خلیج -- جزیره خارک	
۱۳۴۵	خسی در میقات	سفرنامه:
۱۳۳۳	هفت مقاله	مقالات:
۱۳۴۱ اسفند	سه مقاله دیگر	
۱۳۴۱	غربزدگی	
۱۳۴۱ مرداد	کارنامه سه ساله	
۱۳۵۷ پاییز	یک چاه و دو چاله	
۱۳۲۷ آبان	قمارباز از داستایوسکی	ترجمه:
۱۳۲۸	بیگانه از آلبر کامو (با خبره زاده)	
۱۳۲۹ اسفند	سوء تفاهم از آلبر کامو	
۱۳۳۱ آبان	دستهای آلوده از سارتر	
۱۳۳۳ مرداد	بازگشت از شوروی از آندره ژید	
۱۳۳۴	مائده‌های زمینی از ژید (با پرویز داریوش)	
۱۳۴۵ پائیز	کرگدن از اوژن یونسکو	
۱۳۴۶ آبان	عبور از خط از یونگر (با دکتر هومن)	
۱۳۵۱ شهریور	چهل طوطی (با سیمین دانشور)	
۱۳۵۱	تشنگی و گشنگی از یونسکو (با هزارخانی)	

می‌خوانید:

۹	سرکه «نقد» یا حلوای تاریخ؟
۱۵	مقدمه‌ای که درخور قدر بلند شاعر نبود
۲۳	کتابی در سیاست و دفتر شعری در ذم
۳۵	نیما دیگر شعر نخواهد گفت
۴۱	پیرمرد چشم ما بود
۵۷	چند نکته دربارهٔ مشخصات کلی ادبیات معاصر
۶۹	يك گفتگوی دراز
۱۰۷	داستایوسکی و نیهیلیسم و عاقبتش
۱۱۵	یادداشت دربارهٔ نمایشنامهٔ «گلدان»
۱۲۱	ستایش خجسته از دریا و نفرینش به «آهن»
۱۳۵	وینچنز و بیانکینی طیب -- نقاش
۱۴۵	به محصص و برای دیوار
۱۵۵	سفری به شهر بادگیرها
۱۷۱	گزارش هفتمین کنگرهٔ مردمشناسی
۱۹۱	نگاهی به «طرز عمل مذهب در جامعهٔ ایران»
۱۹۷	مهرگان در مشهد اردهال
۲۰۷	مهاتما گاندی
۲۳۵	چند کلمه با مشاطه‌ها
۲۴۷	مصاحبه‌ای کوتاه

سرکه «نقد» یا حلوای تاریخ؟

یکی از روزهای اوایل بهمن ۱۳۴۳ حضرت ساعدی آمد (گوهر مراد) که چیزی نداری برای انتشار؟ گفتم چرا. گفت ناشری را می‌شناسم تبریزی که نماینده‌اش آمده تهران و می‌خواهد چیزی از تو منتشر کنند. گفتم مبارك است. قرار و مدار گذاشتیم برای روز بعد و نشستیم و گپ زدیم و با انتشار این هیجده مقاله که در این دفتر است توافق کردیم. من می‌خواستم اسمش را هم بگذارم «هیجده مقاله».^۱ عین آن دوچند مقاله دیگر. ولی ساعدی در آمد که نمی‌توانی اسم دیگری بگذاری؟ گفتم چرا؟ گفت آخر اسمی بیان‌کننده‌تر و از کلیات بافی دورتر... والخ. فکری کردم و گفتم می‌گذاریم «ارزیابی شتابزده» - چطور است؟ گفت چه فروتن شده‌ای؟ گفتم اولاً که واقع بین‌تر شده‌ام و ثانیاً تو که می‌دانی فروتنی چه آرایشی است برای چه دعوی‌ها... و از این قبیل.

۱- و اغلب آنها در مجلات علم و زندگی - اندیشه و هنر - آرش

درآمده و الباقی جاهای دیگر.

و اکنون این شما و این ارزیابی شتابزده. و راستی جز این - چه چیزی در این مقاله‌ها هست؟ که من خود هنوز هم فقط در مقاله بودنشان است که شك نمی‌کنم. ارزیابی گفته‌ام به این علت که اغلب این‌ها برداشتی است در جستجوی نقدی. در زمینه‌های مختلفی که در سر فصل‌ها می‌بینید. و شتابزده گفته‌ام به این علت که اغلبشان در فرصت‌های کوتاه تهیه شده‌اند. و فارغ از دوراندیشی یا رعایت حزم و از این قز عبلات. و فکرش را که می‌کنم می‌بینم چه بهتر. نفس را مگر به احتیاط می‌کشی؟ یا در راهی که هر روز از خانه به مدرسه می‌روی مگر رعایت حزم می‌کنی؟ این مقالات هم چیزی است در همین حدود. و هر روزه است. و به‌صورت چیزی در حدود غریزی بودن. و باز چه بهتر.



روانش شاد عباس اقبال که هم استاد تاریخ تمدن ما بود و هم کلاس انشایمان را می‌گرداند. در سالهای دانشکده ادبیات. و من پرت و پلاهای اولم را که بعد زینت بخش مجله «سخن» می‌شد نخست در همین کلاس انشاء می‌خواندم. سال‌های ۲۳ تا ۲۵. و در حضور جماعتی از همقطاران. و آن مرحوم بر صدر نشسته و عبوس و گوش به‌زنگ کوچکترین لغزشی در تعبیر یا در وصف یا در خود مطلب یا لحظه‌ای دراز نفسی - تا پوست صاحب انشاء را بکند. و چه انتقاد - های تند که از او شنیده‌ام و حتی مسخرگی‌ها و تهتک. و هر يك بهترین بیدار باشی. و اگر کسی به‌گردن این قلم حق دارد یکی هم او است که روانش شاد باد. اما هم آن بزرگوار اعتقادی داشت خاص - در قضاوت مسائل تاریخی. و ادبی و سیاسی نیز. می‌گفت هیچ واقعه‌ای

را تا صد سال بر آن نگذرد نمی‌توان داوری کرد. و هیچ‌کسی را. و هیچ نوشته‌ای را یا اثری را. و شاید او که مورخ بود حق داشت. ولی اگر مورخ نبودی چه؟ و بخصوص اگر تو بودی که من باشم - با این مزاج تنگ حوصله؟ این تو که هرچند صباح يك بار دفتر اباطیلی می‌انباری و آن را همچو نهال خود رویی در این جنگل تنك و آشفته سیاهنامه عمل خود می‌کاری؟ و تنها به این دلخوشكنك كه آخر توهم زنده‌ای - و آخر چه اثری بر این زندگی مترتب است... والخ؟ آن هم در روزگاری که همه صبر ایوب دارند و همه میراث پدران خویش را می‌خورند.

بله. من فکرش را که می‌کنم می‌بینم به انتظار گذر چنین صد سالی نشستن یعنی حق قضاوت را از تو که یکی از چشندگان این دست پخت روزگاری - گرفتن و همین حق را به ناز پرورده صد سال زیر لحاف گرم تاریخ خوابیده دادن! این سلب حق - همان در خور مورخان. آخر اگر من نگویم که از این آش داغ دهانم سوخت که بدانند که بر سر این سفره بلاچه‌ها بر ما رفته است؟ که صد سال بعد آش سرد خواهد شد و سار از درخت... والخ. و جنگ که تمام شد هر کودک حتی به بازی کشته‌ها را خواهد شمرد. و اینکه دیگر مورخ بودن نمی‌خواهد. و گرچه جنگی نیست اما عاقبت همین جنگ زرگری را - همین زد و خورد کود کانه را - اگر هم در ساعت دیدی مردی. و بردی. که می‌دانیم در دیر قضاوت کردن‌ها چه فرصت‌ها است برای چه گریزی و چه معاذیری. آن‌هم در ولایتی که هنوز از این ستون به آن ستونش فرج است و قانون مرور زمان بر همه چیزش مسلط است.

بله. من فقط برای اینکه هیچ چیز را به آینده حواله نکنم این

دفتر را منتشر می‌کنم. و دیگر دفترها را. که تاریخ را سخت شناخته‌ایم و دیده که این هیولا چه پیروزی است. و چه ناکسانی دست و پایش را به پوشال قزعلات خویش می‌انبارند تا از آن مترسکی بسازند برای حمقا. من این انبان امید به تاریخ را دریده‌ام - که هر کسی همچو گدایی آن را بدوش افکنده - و از پوسته‌اش جلدها ساخته‌ام برای این دفترها. فردا هر که هر چه می‌خواهد گفت بگوید. - خود من و هم امروز باید بدانم که چه گفت و چه نوشت. پدران ما هر يك زندگی خود را کرده‌اند. و مرده‌ای در گور - يك زن حامله نیست تا من و تو از بند نافش تغذیه کنیم.



به زبان دیگر بگویم. به انتظار صد سال بعد یعنی به انتظار تاریخ - یعنی امید به تاریخ - یعنی دست تمنایت بسویش دراز که رحمی کند یا حقی را ادا کند. و این در خور همان که امروزش را به خاطر فردا لنگ کرده یا در عزای دیروزش نشسته. که من هرگز عالم وجود را به خاطر این دو عدم (فردا و دیروز) معطل نگذاشته‌ام. و ایجابی را به خاطر سلبی - سلب حق قضاوت که برای تاریخ می‌گذاریم. و آخر کیست و چیست این تاریخ؟ جز مجموعه برداشت‌های آدمهای مختلف از وقایع مختلف؟ ولی بین که در این معرکه بازار چه کسانی چه امیدها به تاریخ بسته‌اند. حتی آخرین تاجی که به سر تو (که من باشم) می‌زنند اینکه «فلان کارش ماندنی است»! و آخر این چه تسلائی است برای آنکه خودش نخواهد ماند؟ و مگر کدامیک ما عمر نوح خواهد کرد؟ اینکه دو تکه اباطیل من خواهد ماند کجا می‌تواند جبران کند این غبن عظیم را که محتوی يك مرگ است؟

من به این طناب پوسیده تاریخ در چاه ویل انتظار قضاوتش فرو نخواهم رفت که همه شکمبارهای روزگار را به آن بسته‌اند تا دست بسته به گور برسانندشان. اگر حرف من و زندگی‌ام که همین اوراق است لیاقت جبران وجود امروزی‌ام را ندارد چگونه عدم آتی مرا جبران خواهد کرد؟ من در چنین زمانه‌ای با همه برد و باخت‌ها وزیر و بالاهاش چنینم. هر کس دیگر هر جور دیگر که می‌خواهد باشد. و هر چه دلش می‌خواهد بگوید. تا وقتی به انتظار گذر صد سال قضاوت درباره آدمها و وقایع را - هر چه خرد که باشند - به تأخیر می‌افکنیم و با عناوین جاسنگینی و حزم و دور اندیشی و معنوی بودن - جواب خنگی‌ها و کسالت‌ها «این نیز بگذرد»ی‌های ته وجودمان را می‌دهیم - آن‌هم به چنین صورت زشتی که «فاذ کروا موتا کم بالخیر» - تاریخانه چنین پیزی است و آدمها مان چنین بی‌بخارهایی و وقایع مان چنین در حاشیه و از پس قافله. زیان اول این متوقف نهادن قضاوت - خود به آن مرحوم رسید که ندانستیم چرا و چسان از شرکت در این مظالم گریخت و و چسان در متن نفی حتی دلخوشکنکی چون استادی تاریخ و انشاء در «رم» دق کرد، استادم عباس اقبال را می‌گویم.

با این همه مبدا گمان کنی که به مقابله تاریخ برخاسته‌ام. آن هیولای پیزی حتی در خور مقابله نیست. فقط کافی است که او را نبینی تا اصلاً نباشد. و من که در این دفتر از آدمهای زنده سخن رانده‌ام و از آنچه هوای روز گارمان را می‌سازد شاید به اسم ارزیابی دیگران خودم را ارزیابی کرده‌ام و چه بهتر. و چه خودخواهی باشد و چه گنده‌گویی - از من بپذیر که یک بار دیگر دارم این اباطیل را همچو گلوله خردی در قلما سنگ کاغذی این دفتر می‌گذارم و به قصد کور کردن چشم آن هیولای پیزی رهاس می‌کنم. و بدان که اگر نخورد

یا اثر نکرد قلماسنگ خرد است یا این بازو کاری نیست. و گرنه آن هیولا همچنان پیزی است که در زمان ابوالفضل بیهقی. و ایوب هم با صبرش همان بهتر که خانه نشین اوراق «عهد عتیق» باشد.

ج. آ.

اسفند ۱۳۴۳

مقدمه‌ای که در خور قدر بلند شاعر نبود

دوست عزیز. از من خواسته‌ای که برای چاپ دوم کتاب شعرت مقدمه بنویسم. این قضیه مرا به یاد قضیه دیگری می‌اندازد. به یاد اینکه من هم يك بار در عمرم این حماقت را کرده‌ام. یعنی شش هفت سال پیش یکی از مجموعه قصه‌هایم را پیش يك آقای محترمی بردم که برایش مقدمه بنویسد. گرچه نه من و تو با هم شباهتی داریم – چون تو شاعری و من آن وقت‌ها مدعی قصه نویسی بودم – و نه من و آن آقای محترم. چون آن آقا استاد دانشگاه بود و من همان آقا معلم هشت نه سال پیش. با این همه. حوصله دارای قصه‌اش را بشنوی؟

بله. صفحات کتاب که از چاپ در آمد – هنوز به دست صحاف نرسیده – يك نسخه‌اش را برداشتم و بردم پیش آقای استاد. اول مقدمه‌ای چیدم که «نه جنابعالی از نوع مقدمه نویس‌های حرفه‌ای هستید که اثر ناقلا نه‌شان زینت بخش اول هر کتابی است از موش و گربه گرفته تا شرح دعای سمات، و نه بنده به چنان قصدی.» و از این اباطیل... و آقای استاد بعد از تعارف‌های معمولی و که «می‌ترسم

فرصت نکنم...» و الخ رضایت داد و بعد هم اختلاطی کردیم و من مرخص شدم و اعلان به روزنامه دادم که بله. مجموعه داستان فلانی با مقدمه فلانی استاد دانشگاه... و دیگر سر از پا نمی‌شناختم. درست مثل اینکه در يك بازی کود کانه برده باشم. مثل اینکه حسابم جور درآمده باشد خوب. فکر می‌کنید بعد چه پیش آمد؟ - این طور پیش آمد که پس از يك ماه و نیم رفت و آمد موفق شدم سه صفحه «چیز» از آقای استاد محترم بگیرم. خیال نکنید آدم نمک‌شناسی هستم! واقعاً آنچه را که آقای استاد به عنوان مقدمه داده بود به اسمی غیر از این نمی‌توانم بخوانم. نه اشاره‌ای به متن کتاب و مزخرفاتی که در آن جا داده بودم - نه در کی - نه انتقادی - حتی کتاب را نخوانده بود. و همان اباطیل که «انشاءالله با پشت کار به جایی خواهد رسید...» و از این نوع. خلاصه اینکه چیزی نمانده بود که همین مقدمه مرا از انتشار خود کتاب هم باز دارد. و کاش این طور شده بود. اما حیف که کتاب به خرج یکی از دوستانم منتشر می‌شد که نباید ضرر می‌داد. آن استاد شاید هم واقعاً لطفی به من کرده بود. ولی نمی‌دانم چرا وقتی کتاب در آمد خود من دیگر اقم می‌نشست که ریختش را ببینم. حتی پس از آن بود که لقای آن استاد را هم به عطایش بخشیدم. و تا مدتها به خودم سرکوفت می‌زدم که آخر این چه کاری بود کردی؟ واضح است که بعد از آن واقعه پشت دستم را گاز گرفتم که دیگر از این غلط‌ها نکنم. اما هنوز هم نتوانسته‌ام بفهمم که چرا آن کار را کرده‌ام؟ آیا خواسته بودم از نام آن استاد استفاده کنم؟ و به ضرب آن در محافلی که از نوع کار من هم رم می‌کردند نفوذ کنم؟ یا خواسته بودم از زبان و قلم آن استاد مجیزی درباره خودم بشنوم و چون به اندازه کافی نشنیده یا نخوانده بودم عصبانی شده بودم؟ یا خواسته بودم

خودم را زیر پر و بال او بکشم؟ یا يك حساب سیاسی کرده بودم و خواسته بودم از لاسی که آن استاد با حزب توده می‌زد به‌ضرب اسم خودم جلوگیری کرده باشم؟... نمی‌دانم. راستی هنوز نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که به هر صورت حماقتی بود که کردم. يك مجموعه قصه مقدمه را می‌خواست چه کند؟



و حالا تو دوست عزیز. تو چرا این کار را می‌کنی؟ این مقدمه - خواهی را می‌گویم. اگر در مورد من این حدس را می‌شد زد که خواسته‌ام از نام مقدمه نویس استفاده کنم که به هر صورت استاد دانشگاه بود و مجله‌ای داشت سناتور ساز - و اسمی و عنوانی - در مورد تو که دیگر نمی‌شود. چون من نه مجله‌ای دارم و نه عنوانی. و اگر هم اسمی داشته باشم به همان اندازه تحمل دارد که بار خود - خواهی من تنها را بکشد و هنوز هم حاشیه‌نشین و بوق و من تشا پیدا نکرده‌ام که دیگری را زیر پر و بال بگیرم. می‌بینی که خیلی دور از مردم داری و شتر مآبی می‌نویسم. نکند خواسته باشی که من هم جا سنگینی کنم و باد به‌غضب بیاندازم و حرفهای قلمبه بزیم و نصایح اخلاقی و هنری بدهم؟ اصلاً بهتر نیست هر کدام ما کار خودمان را بکنیم و به این حساب‌ها نپردازیم؟ ولی باز هم خدا پدر ترا بیامرزد که برای مقدمه کتاب شعرت دست به‌دامن این و آن می‌شوی. چون لابد می‌دانی که حالا دیگر مدتها است مد شده که هر شاعری بی‌اینکه زحمتی به‌هیچ مقدمه نویسی بدهد خودش يك مقدمه بلندبالای «مانیفست» مانند در اول کتاب شعرش می‌گذارد. تو چرا از آنها یاد نمی‌گیری؟ وقتی هر پرتقال فروش و هر خر کچی دوره گرد به‌خودش حق می‌دهد

که جنس کساد ماندهٔ خودش را قند و عسل و شربت گلاب بداند چرا شعرا حق نداشته باشند ترشی ماست خودشان را در فریاد مقدمه‌های اعلامیه مانندشان بپوشانند؟ آخر این نهال هنر را باید همینطورها آب داد و حفظ کرد! گرچه دست آخر تو هم از این سنت تازه در آمدشعری غافل نمانده‌ای و شاید به حساب خودت حقه را به همه زده‌ای و «مؤخره» ای بر کتابت نوشته‌ای و دو مقدمه هم بر دو تا از اشعارت. اما این چند سطر کجا و آن اعلامیه‌ها کجا؟ و بعد نکند تقدیم کردن هر چهار فرد شعر به یک دوست نیز از همان مقوله باشد که من در مورد کار خودم و آن استاد حدس زده بودم؟ من و تو باید بدانیم که کار هنر و شعر با نان قرض دادن و از این جور حسابها جور در نمی‌آید. و اصلا میدانی عیب کار از کجا است؟ از این جا که در مطبوعات ما نقد ادبی هنوز صورت جدی به خود نگرفته. نویسنده یا شاعر اگر کاره‌ای نباشد کارش با توطئه سکوت رو به رو می‌شود یا با غفلت. و اگر هم باشد (که البته روی سر همه جا دارد) باز خودش باید برای انتقاد قلم به دست بگیرد. فلان صاحب مطبوعات اگر بخواهد گلی بسر شما بزند خودش که وقت این کارها را ندارد و در میان نویسندگان دم و دستگاهش هم کسی را نمی‌شناسد که از القای انتقاد سر رشته‌ای داشته باشد. ناچار فلان شاعر یا نویسنده از ترس این بی‌خبری‌ها و ندانم کاریها مجبور است نقاط حساس و گنگ کار خودش را یا در مقدمهٔ کتابش روشن کند تا ناقد فلان روزنامه و مجله درنماند یا برای کتاب خودش با امضای مستعار و به اسم نقد ادبی تبلیغات لوس مطبوعاتی بکند. . . در يك همچو وضعی است که من و تو کتاب می‌نویسیم. در چنین وضعی زیاد است بلبشویی سرکار یا فلان شاعر دیگر البته گناهی ندارید که دست کم خودتان به داد خودتان برسید.

از اینها گذشته کار ادبی در مملکت ما درست مشتمل بر تاریکی انداختن است. من از تجربه خودم سخن می‌گویم. تو خود دانی. اگر دغلی باشی مثل همه دغلها هندوانه زیر بثلت می‌گذارند و دنبات را پروار می‌کنند و دیگر هیچ. اما اگر از این مثنی که در تاریکی انداخته‌ای جرقه‌ای پرید و ظلمتی را ولو در لحظه‌ای بسیار کوتاه روشن کرد - همه وحشتشان می‌گیرد. چهارتا کتاب خوان که بیشتر نیست. ناچار استادان و جا سنگینان جای خود را تنگ می‌بینند - همقطاران لباس غضب می‌پوشند - صاحبان امر دندان تیز می‌کنند - و مطبوعات خفقان می‌گیرند. و هیچ‌طوری که نشود دست کم سرکار را تنها که می‌گذارند. و به این طریق مثلاً می‌خواهند ترا مجبور کنند که در دنیای شعر و ادب هم آداب معاشرت بیاموزی. یا شرایط ورود بفلان باند را امضا کنی و به نان و آبی برسی. یا به صفحات مبتذل مطبوعات بازاری پناه ببری و بسازی. بعد هم اگر تن در دادی و تسمه را که از گردهات کشیدند و خیالشان که راحت شد سر بزنگاه يك لقمه چرب نشانت می‌دهند و دیگر هیچ! آن وقت مردمی خواهد که بتواند خودش را حفظ کند. آیا مرد این میدان هستی؟

این را هم بدان که اگر می‌خواهی با شعر تفنن کنی - اگر می‌خواهی وقت بگذرانی - و اگر این را هم وسیله‌ای می‌دانی که سری توی سرها در آوری - کور خوانده‌ای - در این ولایت کار هنر کار جهاد است. جهاد با بیسوادی - با فضل فروشی - با فرنگی مآبی - با تقلید - با دغلی - با نان به‌نرخ روز خوردن - با بلغمی مزاجی... حالا اگر مردی این‌گوی و این میدان.

یادم است يك روز در سلمانی مجله‌ای را ورق می‌زدم. شعری از تو به چشمم خورد. خوشم آمد. دنبالش کردم. در مجلات و

روزنامه‌ها. تا کتابت در آمد. خریدم و خواندم. و بعد هم يك روز خودت را دیدم. و گفتمت که از شعرت خوشم آمده. خیال کردی باید مقابله بمثل کرد. این بود که روز دیگر آمدی و از فلان چرندیات من تعریف کردی. و همین قضایا بود که دنبال شد و شد تا آنجا که آمدی و از من مقدمه خواستی. و اینک درباره شعرت:

زبان شعر تو زبانی است خشن و صریح و دور از ضعف و آه و ناله. زبانی که از سی سال پیش در نثر راه یافت. زبانی که شاید هنوز پختگی شعر را نیافته. اما همین که تو حجب و ترس شعرای نحیف را به خود راه نداده‌ای بسیار جسورانه است. اگر شعر اغلب شعرای معاصر را به يك زبان بیگانه ترجمه کنی هیچ خواننده‌ای نخواهد فهمید که شاعر به کدام دیار وابسته و از کدام گوشه دنیا ناله سر داده؟ و تو گویا این درد را فهمیده‌ای. چرا که چنان رنگ محلی در شعر خود گذاشته‌ای که بتوان ملیت ترا از شعرت دریافت. اما لابد می‌دانی که شعر سجل احوال نیست یا گذرنامه‌ای. دنیا را کمی گشاده‌تر ببین. با این همه تو هم دچار عوالم در بسته و کهنه شده وصف و عشق و تغزل مانده‌ای. در چنین دنیای پر از غمی که ما داریم رها کن این دنیای ساختگی و شهوانی «کام» و «ناکامی» و «وداع تلخ» و «دختر جام» و «مرگ صبح» و عشق و خیال را. آخر در این زمانه چطور می‌توان سنگ بود و دل به این تخیلات شیرین بست؟ گرچه می‌دانم که بسیار بی‌مورد است اما چرا شعرت را فقط با گز ناقص همین دیار بسنجیم؟ چرا! نبینیم که این گز ناقص در دنیای وسیع شعر و ادب چه محلی از اعراب دارد؟ درست است که نه موقع و نه مکان و نه مقدمات امر برای چنین قیاسی فراهم نیست. اما آخر چه؟ جواب این نان و آبی را که حرام می‌کنیم چگونه باید

داد؟ آخر تا کی شعر به اصطلاح جدید ما می‌خواهد زبان پور - نوگراف‌ها باشد؟ (عذر می‌خواهم که فرنگی به کار بردم. می‌دانی که ترجمه‌اش زشت می‌شود.) بوق را چنان از سر گشادش می‌زنیم که زنها مان‌هم وقتی می‌خواهند مثلاً در شعر انقلاب کنند. تازه پور نوگراف می‌شوند و آن‌هم به نفع مردها. مبلغی می‌شوند برای ناشناس مانده - ترین قابلیت‌های زنانه‌ خویشتن. من نمی‌دانم شعر جدید تا کی می‌خواهد فقط ارضا کننده محرومیت‌های دختر مدرسه‌ای‌ها باشد؟ مگر اجباری هست که دیوان اشعار تو در چند هزار نسخه منتشر بشود؟ مگر نشنیده‌ای که آن خشت بود و الخ...؟ بگذار برای بگویم که پر تیراژترین اشعار معاصر چه شعری بوده است. نمی‌دانم یادت هست یا نه که يك وقتی حب «دکتر راس» مد شده بود به عنوان دواي هر دردی. فروشندگان آن برای تبلیغ این حب جزوه‌ای به شعر چاپ کرده بودند که تنها در يك چاپ يك ملیون و هشتصد هزار نسخه از آن منتشر شد. می‌فهمی؟ و دیگر هر بچه مدرسه‌ای می‌دانست که:

«آدمی بودی که خوردی لوبیا

لوبیا شد در دهانش باقلوا

لاجرم درد دل و اشکم گرفت

اشکمش درد و دلش بلغم گرفت

شکمش درد و دلش کرد آماس

وقت خو (خواب) خورد حب دکتر راس

از قضا جست چون او از لوبیا

بسرود از ته دل شکر خدا...»

و از قضای روزگار گوینده این شعر هم يك استاد دانشگاه است که اگر اسمش را ببرم شاخ درخواهی آورد. این است که

خواهش می‌کنم غم تیراژ شعر را نخوری که به‌دست دختر مدرسه‌ای‌ها خواهی افتاد.

این‌را می‌گفتم که شعر تو هم در بیشتر جاها به‌درد شعر معاصر مملکت دچار است. به‌درد وصف خالی از درد - به‌درد کلمات مطمئن - به‌درد پابین‌تنه - به‌درد بی‌دردی و بی‌غمی. شعر بزرگان را وقتی می‌خوانی دلت را غمی می‌فشرد. غمی شاعرانه که اساس کار هنر است. و تو از این غم و درد بی‌خبری. و حال آنکه جوانی. و تمام زندگی‌ات را غم گرفته. دور و برت را بپا. پر است از غم. غم جوان بودن. غم نان. غم از دست رفته‌ها. غم آینده. غم عمرهای تلف شده. غم آرزوهای بر باد رفته. غم زن بودن. غم بیکارگی. غم تنهایی. . . و غم بزرگتری که غم بود و نبود است. من چه بشمارم؟ بست نیست؟

می‌دانی؟ من در این مملکت خیلی‌ها را می‌شناسم که همیشه جوان می‌مانند. چون عمر فقط از بغل گوششان رد می‌شود. و تو مثل اینکه از آنها نیستی. از شعرت پیدا است. پس چرا رها نمی‌کنی زبان این پر خورهای پر مدعا را که زینت مجالس‌اند و مد روزاند و یا حداکثر همپالکی دستگاه شور و ابوعطا؟ باید در هر بیت‌ی مویی از سرت سفید بشود و با هر شعری گوشه‌ای از جان‌ت بسوزد. مبادا شعر تو هم مثل زندگی دیگران فقط از بغل گوشت رد شده باشد! یعنی از زبانی و مغزی بر قلمی رفته باشد و بر ورقی ثبت شده. نه دردی از خودت را دوایی - نه حالی در آن رفته - نه شوری از آن انگیزه - و همچون بازی کودکان زودگذر و فراموش شونده. عین آن بازی که من با آن استاد دانشگاه کردم.

کتابی در سیاست و دفتر شعری در ذم

«این گنج آئین قرن دیوانه»

تازگیها دو کتاب از چاپ درآمده است. و ما در این دو کتاب با سه نفر سر و کار داریم. با سه نفر غریبه اما هم‌زبان. یکی از این دو کتاب بحثی است در سیاست و اقتصاد و دیگری دفتر شعری است. اولی به قلم «تیبورمنده» و به ترجمه خلیل ملکی و دومی به قلم مهدی اخوان ثالث «م. امید.» نخستین این سه تن اصلاً مجار است که فعلاً به زبان فرانسه می‌نویسد. دومی آنها آذربایجانی و از ترکان فارسی‌نویس و ثالث آنها خراسانی به تهران گریخته‌ای - وارث زبان دری. و با این همه بعد منزل زبان هر سه یکی است. آخری سفری روحانی است. اولی و دومی به کمک هم و به استعانت ارقام و اعداد - کنه وضع سیاست و اقتصاد جهان امروز را می‌شکافند و به تفصیل فراوان حقیقت و افسانه را در این زمینه از هم باز می‌نمایند و برای آینده بشریت راه می‌جویند اما آخری به زبان شعر و با کلامی موجز و سنگین زمزمه

وحشت آوری را به گوش می‌خواند که اگر نشنویم چنان فریادی بدل خواهد شد که تك بیت افسانه یا حقیقت را به زحمت از درون غلغلۀ گوشخراشش می‌شود شناخت. زمزمۀ شاعرانۀ مردمانی که گرفتار چنان حقایق نفرت‌آور سیاسی و اقتصادی‌اند یکی را بی‌دیگری نمی‌توان فهمید. هریک از این دو کتاب جلد دوم دیگری است یا مکمل دیگری یا تبصره‌ای بر آن. یکی از این دو کتاب «جهانی بین ترس و امید» است و دیگری که دفتر شعر است - «آخر شاهنامه».

شاید از قیاس به ظاهر مع الفارق بخندید یا تعجب کنید که آخر شعر را با سیاست چه کار؟ - شما حق دارید. چرا که شعر فارسی امروز ما بدجوری سرنوشت خود را به سرنوشت تصنیفها بسته است. چرا که بیشتر شعرای ما از درد زمانه بیخبرند. چرا که بیشترشان با چشمان باز همان کاری را می‌کنند که هزاره‌ای بیش از این رودکی با چشمانی به ستم بسته می‌کرد. چرا که از موارد نادر بگذریم همه این رجعت هزار ساله را تحول هم می‌دانند. نگاهی به انتقادهای شعری در هر مجله و مطبوعه‌ای و نیز نگاه دیگری به مقدمۀ خود نوشته دیوان هر شاعر نامداری این غرور و بی‌خبر کودکانه را به چشم می‌کشد. اگر از ندرتها بگذریم شعر معاصر فارسی در چار چوب وصف درجایمی‌زند. و گاهی نیز در چار دیوار وصف حالات روحی. جوانی که گذاشت به زحمت گوشت بدهکار شعر معاصر است. که در جوانی چنان سر حالت می‌آورد و چنان شور و شوقی می‌داد که خودت هم قلم به دست می‌گرفتی و طبعی می‌آمودی. و حالا که زمان تحریک عواطف برایت گذشته و سعی می‌کنی با معیار اندیشه دنیا را بنگری و چارۀ دردها را بجویی - یا درد خودت را از زبان شاعری بشنوی یا درد انسانیت را - حالا چه می‌گویی؟ و چه می‌کنی؟

بر می‌داری و آنچه را که در جوانی به‌جان پسندیده بودی ورق می‌زنی. یکبار و دوبار. و هیات! دیدی تا سر دماغ - فقط انگیزه‌ای برای حالی یا آنی - و هیچ نیازی به هیچ اندیشه‌ای برای خواندنش - و نه ویروس اضطرابی در خاطر مشوش تو که نگران آینده این جهانی. و صرفاً لقلقه‌زبان. و خیلی که به‌خود زحمت داده باشند زیبایی کلامی یا تعبیر تازه‌ای و از قید «متفاعلن متفاعلات» هم که رسته باشند تازه در بند «متنظمن متنظنات» گرفتار. و به‌همین علت است که در زمان ما هنوز هر شاعری بهترین راوی اشعار خویش است. «دیدی چه خوب می‌خواند؟» درست همچو آواز خوانی یا چون واعظی بر سر منبری. همچنانکه رودکی بود. یا اگر نبود و چشمی نداشت و حافظه‌ی پر کاری - راوی می‌گرفت. همین است که قسمت اعظم شعر امروز فارسی فقط به‌درد کارهای خطابی می‌خورد. فرنگی مآب بگویم به‌درد «دکلاماسیون» می‌خورد. در مجلس جشن توزیع گواهینامه‌ی رانندگی یا در يك محفل انس خانوادگی - به‌عنوان نقل محفلی تا در سکوت بیمزه و تبیل هضم غذا زحمت صاحب خانه به‌هدر نرود که بگویند «عجب مجلس لوسی بود!»

تازگی در یکی از همین محافل دوستانه شاعری چند شعر خوب بر ایمن خواند. شعری که به‌اندیشه‌ات فرو می‌برد. بعد که به‌حرف آمدم به‌شاعر گفتم هیچ توجه کرده‌ای که شعرای معاصر در بهترین اشعارشان به‌آسمان گریخته‌اند؟ و چند مثالی زدم - حتی از خود او. و گفتم گمان نمی‌کنی به‌این علت باشد که از کار زمین نومیدند؟ یعنی رانده‌ی درگاه زمینند؟ فکری کرد و گفت تو خیلی بدبینی. درست است که نگاههای شعر همیشه بیشتر به‌آسمان بوده است اما فراموش نکن که نگاه امروز به‌آسمان به‌این دلیل است که با همراه بشر ساز تازه‌ای

امید نوی در آسمان می درخشد و هر گلوله گردانی قلماسنگ دام بلندی است که بشر بسوی کنگره عرش پرتاب می کند. دیدم باز هم شعر می گوید. گفتمش می دانی که در شادی خانه همسایه من و تو شرکتی نداریم؟ گفت چرا داریم. دست کم این هست که اگر از ضجه و فریاد عزای دو هزار و پانصد ساله ما به تنگ آمدند همه ما را در یکی از آن غول پیکرهایش می نشانند و کلید را می زنند و از شرمان خلاص می شوند. دیدم دیگر حرفی نیست. خندیدم و ساکت شدیم. اما چه خنده تلخی. دانست چه می گویم و من هم دانستم که او چه می گوید. همچنان که شما دانستید که ما هر دو چه گفتیم. اما چه فایده از این گفتگو؟ و چه مشکلی گشاده از این اشعار؟ من اگر قدرت می داشتم یا ناشر محترمی می بودم با دلی فارغ و دستی باز - دیوانهای شعر معاصر را به استثنای معدودی پهلوی هم و یکجا چاپ می کردم و روی جلدش می نوشتم «دوربینها و نقاشیهای کودکانه»... لابد می پرسید چرا؟ برای اینکه ممکن نیست که از این شعرای محترم بپرسد آخر تو که شاعری و به حق جرأت داری دیوان صد و پنجاه صفحه ای ات را فقط با دو هزار و پانصد کلمه بیان کنی و در چنین گرانی چاپ و کاغذ چنان کفران نعمت کنی که نطع سفید هر صحیفه ای از دیوانت - از کارنامه ات - فقط قتلگاه يك لشکر نقطه تعجب و استفهام باشد - باید بدانی که دست کم هر کلامی را چون گلوله سربی در عمق چاه فکر خواننده ای بیفکنی و نه چون پرکاهی بر روی حوض آبی - که شیر لوله را که باز کردی و حوض را انباشتی برود. و یکی نیست که از این شاعر محترم بپرسد که تو که به عنوان نماینده شعر زبان فارسی در کنگره شعرای جهان به بلژیک می روی و به دلقک مآبی تنهاکاری که می کنی این است که غزلی را به فارسی برای جماعت فارسی مدانان بخوانی - آخر هنوز

ندانسته‌ای که دیگر در عهد عمیق بخارائی نیستی و اجباری نداری که
تو مار شერთ را که همچون كودك سر پیری رسیده‌ای است چون
زنگوله‌ای به تابوت امیری بیاویزی؟
شاعر امروز هم مثل آدم هر کاره دیگری آدمی است سرگردان
در این جهان میان ترس و امید. چه بخواند و چه نخواهد قبل از
شاعری باید بداند که کجای این دنیا را گرفته یا کجایش را از او
گرفته‌اند. و نه تنها این را بداند بلکه باید این همه را در شعرش بگوید.
و مهدی اخوان ثالث یکی از همین آدمها است. آدمی نجیب که شاعر
هم هست. و زبان شعرش هم رسا است.

از «جهانی بین ترس و امید» فقط چند جمله‌ای نقل می‌کنم.
چاره دیگری نیست. کتابی است که باید نشست و با حوصله خواند.
چرا که داستان نیست و انتريک (!) ندارد. باید فکرت را برای
فهمیدنش به کار بیندازی. باید بدانی که داری مسأله‌ای را حل می‌کنی.
و آن وقت سر کلاف که به دست آمد تازه خواهی فهمید که عجب
غمنامه‌ای است. و برای اینکه نمونه‌ای به دست داشته باشی -
از صفحه ۳۷ - «در آستانه جنگ اول جهانی اروپای شمال
غربی با واحد مقیاس بزرگتری شباهت به آن دوره پریکلس داشت.
آتن آن روز با همه قدرت بی‌رقیب خود و شکفتگی تمدنش اساس
زندگی خود را بر اصل بردگی گذاشته بود. بر اساس تسلط بر توده-
هایی که به عظمت آتن کمک می‌کردند اما از آن عظمت هیچ سهمی
نداشتند» و این بود که در هم پاشید.
از صفحه ۴۶ - «ماهیت مناسبات استعماری چهار قرن گذشته
عبارت از این بود... که استانی جهانگرد انگلیسی پس از بازگشت

از کنگوی بلژیک گفته است که اگر بومیان را وا داریم برای احترام به کلیسا هم شده فقط روز یکشنبه لباس بپوشند یک دست لباس یکشنبه برای هر یک از بومیان لخت کنگو می شود سالی ۳۲۰ میلیون یارد پارچه پنبه ای منچستر . . . در زمانی که استانی این ها را می گفت کنگوی بلژیک ۲۰ میلیون جمعیت داشت و اکنون فقط ۹ میلیون.

از صفحه ۶۲ - «این واقعیت که موجهای آزادی مستعمرات موقعیت سیاسی یک میلیارد بشر را تغییر داده است به همان اندازه مهم است که تسلط اروپای غربی بر کره ارض در چهار قرن گذشته.»

از صفحه ۶۸ - «مردم امریکای لاتین و افریقا و آسیا درباره مسائل مهم سیاسی و اقتصادی مربوط به خودشان خیلی کمتر اطلاع دارند تا از حوادث بسیار بی اهمیت کوچکترین شهرهای امریکا و اروپای غربی... در مارس ۱۹۵۶ روزنامه نویسانی از چهار گوشه آسیا در توکیو اجتماع کردند - البته سرپرستی مؤسسه را کفلر - تا تبادل رأیی بکنند. معلوم شد که مثلاً در ژاپون و هند کمتر از ۵ درصد اخبار خارجی روزنامه های محلی مربوط به هند یا ژاپون است» و تکلیف ۹۵ درصد بقیه معلوم است!.

از صفحه ۷۷ - «در نواحی متعددی از جهان به علت قرنهادم امنیت مردم عادت کرده اند که پس اندازهای خود را به صورت طلا یا جواهرات نگهدارند یا به وسائل تقلبی به صورت ارز به خارج بفرستند که در کشور امن تری محفوظ بماند. در بعضی دیگر از کشورها مردم پولشان را فقط در معاملات مستغلات یا بنای عمارات و سینماها و مهمابخانه ها به کار می اندازند که هیچکدام این ها طبعاً از نظر تولید ملی کوچکترین ارزشی ندارد.» و البته که ما دچار چنین وضعی نیستیم!

از صفحه ۷۹ - «روز به روز روشنتر می شود که مشکل اساسی ممالک کم رشد و توسعه این نیست که با به دست آوردن کالاهای ساخته شده غربی روش زندگی آنها را تقلید کنند بلکه مشکل آنها در این است که چطور خودشان را از این دور غلط و جهنمی دور نگهدارند که روز بروز به فرار سرمایه از وطنشان سرعت بیشتری می دهند.»

از صفحه ۸۰ - «آنچه را که مارکس نتوانسته بود پیش بینی کند این است که پس از يك قرن تجربه آنچه از مدعیات او که در قلمرو ممالک صنعتی و پیش افتاده غلط از کار در آمد حالا دارد در يك قلمرو بین المللی و جهانی از ممالک عقب افتاده درست از آب در می آید.» این جمله را سه بار بخوانید.

از صفحه ۹۵ - «سیمای حزن آور قضیه این است که همه جا متحدین غرب آنهایی هستند که حکومتهاشان از نظر اجتماعی بیشتر متحجرند. و از همه بیشتر با اصلاحات اساسی دشمن. این کشورها همانها هستند که به دست ملاکان بزرگ یا بازرگانان ثروتمند یا فئودالها اداره می شوند.»

از صفحه ۱۰۹ - «جاوهایایی که برای هر ۷۱۰۰۰ نفر يك طبیب دارند (در حالیکه در سوئیس برای هر ۷۰۰ نفر يك طبیب هست) و مادران هندی که بخت فرزندانشان برای رسیدن به ده سالگی يك به دو است و صدها میلیون آدمی که کمتر از ۱۶۰۰ کالری در روز مصرف می کنند (متوسط مصرف روزانه در غرب حداقل ۳۰۰۰ کالری است) - برای تمام این توده ها مسائل ناشی از این مبارزه قضا و قدر مانند (مبارزه بلو کهای مقتدر سیاسی) همانقدر اهمیت دارد که يك بحث آکادمیک در گوش کسی که به ریسمان ناز کی بر بالای پرتگاهی آویخته

است.»

از صفحه ۱۲۰ - «اغلب ملل سابقاً مستعمره به علت تمایل جنون- آمیزی که به تساوی حقوق دارند به آسانی بیشتر می توانند خودشانرا با روسیه شوروی و چین مساوی حس کنند چرا که از طرف این دو کشور نه استعمار شده اند و نه تحقیر. گذشته از اینکه در جبین آنها هنوز داغ مبارزه با گرسنگی و جهل را می بینند.»

از صفحه ۱۲۵ - «يك سیاه افریقایی یا يك هندی یا هر يك از اهالی بلیوی اگر بخواهد سطح زندگی خود و فرزندانش را بالا ببرد. باید عالمأ عامداً يك پنجم آنچه را که تولید می کند صرفه جویی کند ، یعنی در حدود بیست درصد در آمد ملی این کشورها باید پس انداز بشود... اما در غالب این نوع کشورها فقط دو تا چهار درصد به این قصد در سرمایه گذاری مولد پس انداز می شود. و بقیه به مصرف خرید کالاهای غیر تولیدی می رسد . یعنی در ساختمان قصور و اتومبیلها و جواهرات و دیگر تفننها صرف می شود.

از صفحه ۸- ۱۲۷ - «اعتبارات سالانه (آمریکا) برای کمکهای فنی به تمام کشورهای عقب مانده رویهم رفته به زحمت از قیمت یکی از آخرین انواع زیر دریاییهای اتمی که آمریکا می سازد تجاوز می کند.- ۱۱۳ میلیون دلار کمک فنی برای سال ۸-۱۹۵۷ در مقابل ۱۰۰ میلیون دلار اعتبار ساخت زیر دریائی «تریتون» . در سال مالی ۱۹۵۶ از ۳۷۶۶ میلیون دلار اعتبار امنیت دسته جمعی - مقدار ۳۱۷۹ میلیون دلارش برای کمکهای نظامی تصویب شده بود و تنها ۲۵۰ میلیون دلار آن برای کمک به رشد و توسعه ممالک عقب مانده و ۱۲۵ میلیون دلار برای همکاری فنی.»

از صفحه ۱۳۳ - «به این ترتیب کشورهای مرفعی دارند همدست

توطئه کنندگانی از ممالك عقب مانده می شوند که برای حفظ وضع موجود خود به جان می کوشند و این نوع بده بستانها میان دوطرف موجب تقویت نوعی از سازمان های اجتماعی می شوند که قابلیت بسیار کمی برای جذب سرمایه های خارجی دارد. در حقیقت این نوع رژیمها اجر جمود خود را از صاحبان صنایع بزرگ می گیرند.»

... بس نیست ؟ الان تازه به صفحه ۱۳۴ رسیده ایم و اگر به همین ترتیب من بخواهم جملاتی از دویست و سی صفحه. «جهانی میان ترس و امید» برگزینم - می ترسم فرصتی برای حرفهای دیگر نماند. گذشته از اینکه گمان می کنم همین مقدار نقل قول کافی بود برای اینکه به قول مترجم محترم کتاب در مقدمه آن بفهمیم که «سیاست هم برای خودش علمی شده است از انواع علوم.»



و اما «آخر شاهنامه» - مجموعه ۲۸ شعر است با مقدمه ای که هنوز آثاری از مفهوم کهنه شاعری را در بر دارد. مختصری طیبیت - دو سه تا خوشمزگی و به علت قلت جسارت به شوخی گریختن. آنهم برای بیان مطالب جدی آن را ندیده می گیریم. گرچه به هر صورت درد دلی است. ولی باز به هر صورت یکی از همان مقدمه های خود نوشته شاعران است که من نمی توانم توجیهشان کنم. اما از این ۲۸ قطعه شعر پنج تایش (میراث - مرداب - آخر شاهنامه - پیغام - قصیده) اجزاء پراکنده منظومه ای است که سنگینی بار کتاب را بدوش دارد. بیانی و وصفی از این «کسج آیین قرن دیوانه» و به زبانی عجیب حماسی - مثنوی به «شکلك چهره» اش نواختن بقیه را اگر نگویم زیادی است دست کم باید گفت جای علی حده ای مثلاً در اول یا آخر

کتاب می‌داشتند. من برای خودم آن ۵ قطعه را دنبال هم گذاشتم و خواندم. خوشبختی در این بود که وزنشان هم یکسان بود. البته خیلی خوش بود اگر «نادر یا اسکندر» را نیز به همان وزن می‌آورد تا من می‌توانستم آن را مثلاً به عنوان پیش در آمد منظومه خود ساخته از شعر دیگری - بر بالای آن قرار بدهم و باز هم راضی تر باشم. ولی گر تو نمی‌پسندی.... برو شعر بگو! و حالا که نمی‌توانی خاموش باش و به همین رضایت بده. - نه. چرا رضایت بدهم؟ این بابا پیدا است که با آنهای دیگر مثالی هفصنار فرق دارد. و گرچه «قولی در ابوعطا» هم دارد اما شاعر «دلی دلی» کننده نیست. این زبان زمانه من است و به همین علت من حق دارم از او بسیار متوقعتر از این‌ها باشم. اگر او هم به زبان ريقو و مردنی و مویه کننده مرسوم شعر گفته بود خوب می‌خریدیم و خیلی که جلوی نفس را می‌گرفتیم چیزی به شاعرش نمی‌گفتم. اما این «دهاتی زمزمه کننده نق» دارد برای شعر فارسی زبان حماسه می‌سازد. و خیلی هم ساده. با دست کاری مختصری در زبان «نیما» و حذف تعقیدها و (می‌بخشید اگر می‌نویسم لایبرینتها) پیچیدگیهای کلام او. نه پیغمبری است و نه ادعا و گنده‌گویی - اگر بنویسم که زبان حماسی منظومه‌های پدر مادر دار سال‌های آینده همین زبان «آخر شاهنامه» است. نیما با «افسانه» اش زبان تازه‌ای برای تغزل ساخت اما تعقیدهای او نگذاشت که زبان «پادشاه‌فتح» و «ناقوس» جا بیافتد. و حالا اگر هم «ساعت بزرگ» مهدی اخوان ثالث ترا به یاد ناقوس نیما بیندازد غمی نیست و ترسی. درست است که هر دو يك چیز را می‌گویند اما این دومی به آینده نزدیکتر است و دین سنگین‌تری بر دوشش خواهد گذاشت. در «قاصدك» هم اثری از شعر بسیار کوتاه «زيك‌زا»ی نیما هست - در «برف» هم جای پایي از «جای پا»ی آدم

غلط انداز دیگری هست که به من گفته که هیچ ادعایی ندارد. از این- همه وحشتی نیست. چرا که آنهای دیگر بختی آزموده اند و این حضرت «م. امید» حق مطالب را ادا کرده.

«بازگشت زاغان» و «طلوع» نمونه کامل اشعاری هستند که در ساختمان آنها منتهای رعایت هماهنگی کلام و موسیقی شده است. دوبیتیهای «سرکوه بلند» و «رباعی» طنین جام برنجی کهنه ای را دارند که از پدر پدر پدرت به ارث برده ای. اما گاهی کلماتی مثل حبر و محبر (ص ۱۱) و چکاد (ص ۳۷) و باد افره (ص ۴۹) خواننده را به یاد نبش قبر می اندازد که کار بزرگان ادبا است و اصلاً مربوطی (!) به کار شعر ندارد حتی حضرت فردوسی و سعدی با همه یال و کوپالشان نتوانستند از مردن این کلمات جلو بگیرند. اصلاً چه نیازی به این مرده زنده کردنها آنهم برای شاعری که می گوید -

«... نزد آن قومی که ذرات شرف در خانه خونشان

«کرده جا را بهر هر چیز دگر - حتی برای. آدمیت تنگ

«خنده دارد از نیاکانی سخن گفتن که من گفتم،...» یا می تواند

بسازد -

«من ز عمر خویشان هر لحظه ای را لاشه ای سازم»

یا «گوش خوابانده به دیوار سکوت از بهر نرمک سلی صوتی»

یا - «و شبانرا همچو چنگی سکه های از رواج افتاده و تیره

«می کنم پرتاب - پشت کوه مستی و اشک و فراموشی»

دیگر زمان آن رسیده است که شعر فارسی خود را از چار دیوار

وصف و تغزل خلاص کند و به دنیای منظومه هایی پا بگذارد که زبان

زمانه ما هستند و انتقام دردهامان. ثبت فلان تعبیر زیبا - ضبط فلان حالت گذرا در لباس غزل بکر زمانی بدرد می خورد که نقاشها مینیاتور می ساختند و حاشیه همین گونه دیوانها را تذهیب می کردند اما نقاش امروز بسا تلمبه رنگ می باشد و به کجا؟ به دیوارهای سرد و سنگین مرزها و دوئیت ها و بیگانگی ها. شاعر فارسی گوی زمانه ما يك تن است از این نرسیده به بیست میلیون گرسنه درمانده نوید از همه جا رانده که ثروتش باید گرداننده چرخ عظیم ماشین دنیای مدعی تمدن باشد و فرهنگ و زبانش پایمال مصنوعات همان ماشینها - یا رفته از دم جاروب سینما و رادیو و المپیاد و همه چیزش طعمه بالقوه این یکدستی عظیمی که دنیای ما به اجبار ماشین محکومش گشته. آخر این شاعر نباید بداند که کجا است؟ و نباید همین را بگوید؟

مهدی اخوان ثالث شاعری است «شاعر» به تمام این واماندگیها و ترسها. و واقف به موقعیت زمانی و مکانی خویش. به ادراکی غریزی نه عقلایی. و به همین علت زبان زمانه است و نیز به همین علت دفتر شعرش مکمل «جهانی میان ترس و امید» است. و این آخرین حرف او است که:

«هان کجاست؟»

پایتخت این دژ آیین قرن پر آشوب - قرن شکلك چهر
بر گذشته از مدار مهر - ليك بس دور از قرار ماه.
قرن خون آشام - قرن وحشتناکتر پیغام.

آذر ۱۳۳۸

نیما دیگر شعر نخواهد گفت

«جاده خالی است فسرده است امروز

هر چه، می‌پژمرد از رنج دراز.»

نیما زندگی را بدرود گفت. و به‌طریق اولی شعر را. اما به اعتقاد موافق و مخالف دفتر شعر فارسی هرگز نام او را بدرود نخواهد کرد. و افتخاری را که او به شعر تنک مایه معاصر داد به فراموشی نخواهد سپرد. چرا که طیش حیات شعر زمانه ما به مضراب اوضربانی تازه یافت. و چرا که پافشاری او در کار شعر از طاقت بشری بیرون بود. چون کوهی قد بر افراشت تا پیشانی به هر باد مخالفی بساید و به سینه خود ضربت هر سیل و رگباری را به جان بخرد تا شاید در دامنه‌ای آرام – ساقه نازک شعر معاصر فرصتی برای نشو و نما بیابد. چهل سال آزار نیش و طعنه «قدمای ریش و سبیل‌دار» را تحمل کرد شاید شعرای جوان از گزند سرزنش‌ها در امان باشند و از افسون غولان.

اکنون دیگر شاعر «افسانه» خود به دنیای افسانه‌ها گریخته و سراینده «در فروبند» در ابدیت را به روی خود گشوده است. اما فریاد

او تا قرنهای قرن شنیده خواهد شد که:

«آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید

يك نفر دارد که دست و پای دایم می زند

روی این امواج تند و تیره و غران که می دانید...»

نیما دیگر شعر نخواهد گفت. اما نیمی از آنچه گفت میراث يك عمر را بسنده بود. هیچ شاعری در زمان ما نبود که در انتشار دفتر شعرش همچو او اهمال بورزد و همچو او هدف کین و بی حرمتی باشد و با این همه چنین قلمرو گسترده ای در ذهن نسل معاصر یافته باشد و چنین تأثیری در شعر معاصران. دفتر شعر معاصران جوان را که ورق می زنی اگر نه در هر سطری - در هر صفحه ای نیما کنجی نهشته است و نگران که این خلف صدق است یا نه و آنچه بر صفحه می گذرد نعم البدل او است یا بئس البدلی.

از سالی که «افسانه» را منتشر کرد (۱۳۰۰ شمسی) تا کنون نیما پیشوای شعر معاصر بوده است. او را پدر شعر نو خواندند. در این همه سال نیما زینت صفحات جنگ ها و مجلات ادبی بود. نام نیما با شعر نو مترادف بود. فکرش و ذهنش همیشه در جستجوی راه تازه بود. گفتار عادی روزانه اش به شعر می گرایید. مصاحبتش تطهیر کننده از لوث غم های خرده پا بود. و قلمش مصحح کار نو رسیدگان. و دست آخر - و شاید مهمتر از همه - کرده اش شلاق خور نیش هر رطب و یا بسی از دکانداران قافیه بند و مدیحه سرا. و چه قدرتی داشت در این فحش خوردن. و چه دنده پهن بود! سنگینی بار شعر خارق عادت معاصر را او يك تنه بدوش کشید. هر خطایی که از هر پالاندوزی سر زد - به گمان اینکه اهل این بخیه است - چوبش را به گرده او زدند. و چوبی که در این همه سال نیما را با آن زدند حکم غلطکی را پیدا

کرد برای کوبیدن راه شعر معاصر. و باری که تازه بدوران رسیده‌ها و از مدرسه‌گریخته‌ها و غوره نشده مویز شده‌ها در زیر عنوان پیروی از او بر سر بار اصلی او نهادند پشت هر دیگری را خم می‌کرد. نیما فدایی شعر معاصر شد. پیش‌مرگ جوانه شعر جوانان شد. در فضای توطئه سکوتی که نبش قبرکنندگان معنون در اطراف شعر او دمیدند جوانان چشم نگشوده بال‌گشودند و نهال شعر نو ریشه دواند و این بزرگترین دینی است که شعر معاصر از نیما به‌عهده دارد. اگر او نبود «تندرکیا» هر يك از «شاهین»‌های خود را بال و پرکنده – همچون قناری دست‌آموزی – فقط به‌آستان پنجره اطلاق خویش می‌آویخت. اگر او نبود هوشنگ ایرانی هرگز جرأت نمی‌کرد که یاسین «اوم – اوم» – «نیون – نیون» را همچو افسون هند و شرق مادر – در گوش بلها بخواند – که در «غار کبود»ش دیک‌ها بپا کردند و بساط آدمخواری آفریقایی سیاه‌را. اگر او نبود فروغ فرخ‌زاد چشم به‌دنیای ناگفته رقت احساس زنانه خویش نمی‌گشود. اگر او نبود شاملو خبری از پری‌ها نداشت و آن دیگری از ابلیس‌ها – و آن دیگری از «تاپ تاپ خمیر» و آن دیگری از «سرکوه بلند» و آن دیگری... همین‌ها کافی نیست؟

مضحک است اگر بگویم که او عمری از وسوسه مال و تنعم به‌دور ماند به‌درویشی‌گذراند و چیزی جز نامی نیاندوخت. چرا که در فرهنگ متداول این دیار خاموشان حتی شعر نیز راهی است به سفره‌ای و مستمسکی است تا با آن به‌بیخ‌کشاله ران اسب چموش قدرت بچسبی. اما مضحک نخواهد بود اگر قول او را تکرار کنم که می‌خواست شعر را از قالب افعیل شمارش یافته محدود و محصور برهاند و نیز بی‌نیاز از هر دستگاه شور و ابوعطا – از این نردبان

آسمان فرا رود که:

«... هر که زان بر می رود آید به بام.

نی به بام ملک کو اخضر بود

بل به بامی کز فلک بر تر بود.»

پیش از همه قدر او را ضیاء هشترو دی شناخت. در جنگی که در اوایل این قرن چهاردهم هجری از شعرا فراهم ساخت و بعدشهریار بود که در «هذیان دل» و بعدها در «رثاء مادر»ش از او تأثیر پذیرفت. توللی و شاملو و نادرپور هر يك اگر بگویم به شاگردی او بالیدند گزافه نگفته‌ام. اخوان ثالث که اصلاً تجسم ثانوی او است و يك دنده-ترین پیرو راهی که او رفت. و چه بسیارند نام‌آوران شعرا – و بی‌نام و نشانان ایشان – که روزگاری در راه «نیمائیت» قدمی زده‌اند و یا هنوز می‌زنند.

نیمایز چون بسیاری از دیگران زمانی امید خود را در آن حزب بست. و چون بی‌نام و نشان نبود و بال سنگین‌تری بر عهده شعر خود بست. تا حربه قافیه بندان تیزتر شود و زبان طعن ایشان در او گشاده‌تر. این بود که گاهی فریاد او حاوی دردی بود و رای طاقت بشری. و این درد را عاقبت او با خود به گور برد که:

«... بکجای این شب تیره بیاویزم قباى ژنده خود را

تا کشم از سینه پر درد خود بیرون

تیرهای زهر را دلخون...؟»

نیمایز در «افسانه» زبان تازه‌ای برای تغزل یافت و در «پادشاه‌فتح» و «ناقوس» با همه تعقیدهاشان در جستجوی زبانی حماسی برآمد. در «مانلی» روایت قصه‌های بلند شب‌های زمستان را سر کرد و در «روجا» مجموعه‌ای از ترانه ساخت به لهجه طبری – و هر يك دردانه‌ای. و

دو بیتی‌های فارسی‌اش که روزهای آخر عمر را به‌گرد کردن آنها می‌پرداخت هر کدام گرچه تمرین ساده ای در فن شاعری بود - زبان خاص او را با تصویرهای ذهنی بکر و پیچیده حفظ کرده است. و آخرین کار او - «قلعه سقریم» بود. در لباس شعر نظامی. منظومه‌ای حاوی داستان جوینده‌ای - سالکی - که بسا دو چشم سر به کشف حقیقت سر به صحرا نهاد و محنت‌ها آزمود و رنجها برد. اما چون چشم دلی گشاده نداشت و خودبین بود به‌دیار خویش که برگشت غولی بود در زی‌آدمیان. می‌بینید که رنگی سخت از عرفان دارد. اما عرفان او نیز خصلت شخصی دارد.

«... نام آن قلعه، قلعه سقریم

آنکه از هر دیار جا خورده

سوی آن جایگاه جا برده.

بود آن قلعه در تمام جهان

زنده دانی، ولی که زنده در آن!

هر یکی دور از مقام قبول

بود مردم نمای و مردم غول...»

... و اکنون که پناه این کوه را از ساقه گل شعر معاصر گرفته‌اند

آیا این گیاه خرد نهالی شده است؟ و توش و توان این را دارد که به

مقابله حوادث برخیزد؟ کیست از میان خیل شعرای جوانان که نیمای

عصر خویش بشود؟ و بپرورد آنچه را که نیما این چنین کشت؟-:

... نازك آرای تن ساق گلی که به‌جانش کشتم

و بجان دادمش آب

ای درینا، ببرم می‌شکنند!...»

پیرمرد چشم ما بود

بار اول که پیرمرد را دیدم در کنگره نویسندگان بود که خانه «وکس» در تهران علم کرده بود. تیرماه ۱۳۲۵. زبر و زرننگ می آمد و می رفت. دیگر شعرا کاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و توی جماعت برخوردیده بودم. شبی که نوبت شعر خواندن او بود - یادم است - برق خاموش شد. و روی میز خطابه شمعی نهادند و او در محیطی عهد بوقی «آی آدمها» یش را خواند. سر بزرگ و تاسش برق می زد و گودی چشمها و دهان عمیق شده بود و خودش ریزه تر می نمود. و تعجب می کردی که این فریاد از کجای او درمی آید؟... بعد اولین مطلبی که درباره اش دانستم همان مختصری بود که به عنوان شرح حال در مجموعه کنگره چاپ زد. مجله موسیقی و آن کارهای اوایل را پس از این بود که دنبال کردم و یافتم.

بعد که به دفتر مجله مردم رفت و آمدی پیدا کرد با هم آشنا شدیم. به همان فرزی می آمد و شعرش را می داد و یک چایی می خورد

و می‌رفت با پیرمرد اول سلام و علیکی می‌کردم - به معرفی احسان طبری - و بعد کم‌کم جسارتی یافتم و از «پادشاه فتح» قسمت‌هایی را زدم که طبری هم موافق بود و چاپش که کردیم بدجوری قرق پیرمرد درآمد. ولی همانچه از «پادشاه فتح» درآمد حسابی باعث دردسر شد. نخستین منظومهٔ نسبتاً بلند و پیچیده‌اش بود و آقا معلم - های حزبی - که سال دیگر باید همکارشان می‌شدم - نمی‌فهمیدند «در تمام طول شب، کاین سیاه سالخورد - انبوه - دندانه‌اش می‌ریزد.» یعنی «وقتی ستاره‌ها يك يك از روشنایی افتادند.» و این بود که مرا دوره کردند که چرا؟ و آخر ما را معلم ادبیات می‌گویند و از این حرفها... عاقبت جلسه کردیم و در سه نشست - پس از حرف و سخن های فراوان - حالی همدیگر کردیم که شعر نیما را فقط باید درست خواند و برای این کار نقطه گذاری جدید او را باید رعایت کرد و دانست که چه جوری افاعیل عروزی را می‌شکند و تقارن مصرع‌ها را ندیده می‌گیرد.

تا اواخر سال ۲۶ یکی دوبار هم به‌خانه‌اش رفتم. با احمد شاملو. خانه‌اش کوچهٔ پاریس بود. شاعر از یوش گریخته در کوچهٔ پاریس تهران! شاملو شعر می‌خواند و او پای منقل پکی به‌دود و دمش می‌زد و قرقری به‌این و آن می‌کرد. و گاهی از فلان شعرش نسخه‌ای برمی‌داشتیم و عالیه خانم رو نشان نمی‌داد و پسرشان که کودکی بود دنبال گربه می‌دوید و سروصدا می‌کرد و همه‌جا قالی فرش بود و در رفتار پیرمرد با منقل و اسبابش چیزی از آداب مذهبی مثلاً هندوها بود. آرام - از سر دقت - و مبادا چیزی سر جاییش نباشد.

بعد انشعاب از آن حزب پیش آمد و مجلهٔ مردم رها شد و دیگر او را ندیدم تا به‌خانهٔ شمیران رفتند. شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰ که

یکی دوبار با زنم سراغشان رفتیم. همان نزدیکی‌های خانه آنها تکه زمینی وقفی از وزارت فرهنگ گرفته بودیم و خیال داشتیم لانه‌ای بسازیم. راستش اگر او در آن همسایگی نبود آن لانه ساخته نمی‌شد و ما خانه فعلی را نداشتیم. این رفت و آمد بود و بود تا خانه ماساخته شد و معاشرت همسایگانه پیش آمد. محل هنوز بیابان بود و خانه‌ها درست از سینه خاک در آمده بودند و درچنان بیغوله‌ای آشنایی غنیمتی بود. آن‌هم با نیما.

در همین سالها بود که مبارزه نیروی سوم و آن حزب پیش آمد از «علم و زندگی» سه چهار شماره‌اش را در آورده بودیم که به کلام زد برای قاپیدن پیر مرد از چنگ آن‌ها مجلس تجلیلی ترتیب بدهیم. مطالعه‌ای در کارش کردم و در همان خانه شمیرانش یادداشت‌هایی برداشتم و رضا ملکی - برادر خلیل - يك شب خانه‌اش را آراست و جماعتی را خبر کرد و شبی شد و سوری بود و پیرمرد سخت شاد بود و دو سه شعری خواند و تا دیروقت ماندیم. خیلی‌ها بودند علی دشتی هم آن شب پای پر چانگی‌های من بود و رضا گنجه‌ای هم بود که وقت رفتن به شوخی در آمد که «چرا زودتر دم ترا ندیده بود؟» یا چیزی در این حدود. غرض. آنچه در آن شب قدرت تحمل جماعتی را به امتحان گذاشت در شماره بعد «علم و زندگی» در آمد^۱. با طرحی از صورت پیر مرد به قلم بهمن محمص. و همین قضیه ضیاء پور را سر شوق آورد که رفت خانه او و ماسکی از صورتش برداشت که همه باید پیش عالی‌ه باشد.

قبل از این قضایا - سال ۲۷ یا ۲۸ - وقتی شاملو «افسانه» پیرمرد را تجدید چاپ کرد قلم اندازی درست کردم به عنوان «افسانه»

۱- «مشکل نیما» شماره پنجم علم و زندگی - اردیبهشت ۱۳۳۱.

نیمای که در دو سه شماره «ایران ما»ی هفتگی در آمد^۱. آن وقتها هنوز «ایران ما» چنین خالی از همه چیز نشده بود و ما هم هنوز نمی دانستیم که جهانگیر تفضلی عادت دارد این و آن را به هم بیندازند و کیف کند. یا دست کم تکفروشی اش را بالا ببرد. کاری که حالا همه روزنامه نویس ها یاد گرفته اند، اما سرم آمد. یعنی هنوز قسمت های آخر مطلبم در نیامده بود که پرتو علوی پرید وسط گود و دنبال همان خط و نشانه های سیاسی هارت و هورت کنان هم مرا و هم پیر مرد را کشید دم فحش. و من که مجادله کننده نبودم همان وقت چیزی به روزنامه نوشتم و عذر خواستم از ادامه «افسانه نیمای که آخر کار رسماً به «دفاع از نیمای کشیده بود. چون طرف آن مجادله هم پیر مردی بود و گمان کرده بود می تواند از این تنها نقطه مشترک وجه شبهی کلی بسازد. غافل از آنکه توی آسیاب هم می توان مو را سفید کرد. یادم است در آن قلم انداز دو سه شعرش را تقطیع کرده بودم و نشان داده بودم که این بدعت چندان کفر آمیز هم نیست. و همان افاعیل قدما است که گاهی یکی دو تا است و گاهی چهار تا و نیم. مثلاً خواسته بودم مطلبی را عوام فهم کنم - دنباله همان بحث با همکاران فرهنگی - و همین مطلب بعدها دست جوانترها افتاد و در دفتر شعری که با «مرغ آمین» پیر مرد شروع شده بود دیدم که فرهنگ فرهی در همین راه گامی زده بود^۲. راستش همینجورها بود که مطالب «مشکل نیمای کم کم برایم گشوده می شد. چیزی از این قضایا نگذشته بود که باز پیر مرد به دام سیاست افتاد. و نام و امضایش شد زینت المجالس مطبوعات آن

۱- «ایران ما» - از تیر تا آذر ۱۳۲۹ این بحث میان من و معاندان طول کشید.

۲- مرغ آمین - سال ۱۳۳۵

دستهٔ سیاسی. و این نه به صلاح او بود که روز به روز پيلهٔ خود را تناورتر می کرد و نه مورد انتظار ما که می زدیم و می خوردیم و صف بسته بودیم و قلمهای تیز داشتیم. این بود که نامهٔ سرگشاده‌ای به او نوشتیم هتاک و سیاست باف^۱. و او جوابی به آن داد که برای خودش شعری بود با همان نثر معقد و اصلا کاری به کار سیاست نداشت. که راستش من پشیمان شدم^۲. اما جواب او بهترین سند است برای کشف، درماندگی او در سیاست و اینکه چرا هر روز خودش را به دست کسی می داد و گرچه ما هر دو از آن پس این دو نامه را ندیده گرفتیم – چرا که من اصلا سیاست را بوسیدم و تکیه گاه او نیز به دست گردش زمانه از گردش افتاد – اما به هر صورت نیشی است که روز گاری به هم زده ایم.

از این به بعد – یعنی از سال ۱۳۳۲ به بعد – که همسایهٔ او شده بودیم پیر مرد را زیاد می دیدم. گاهی هر روز. در خانه‌ها مان یا در راه. او کیفی بزرگ به دست داشت و بخیرید می رفت یا برمی گشت. سلام و علیکی می کردیم و احوال می پرسیدیم و من هیچ در این فکر نبودم که بزودی خواهد رسید روزی که او نباشد و تو باشی و بخواهی بنشینی خاطراتی از او گرد بیاوری و کشف بشود که خاطراتی از گذشتهٔ خودت گرد آورده‌ای. یا روز گاری برسد که پیر مرد نباشد و از میان همهٔ پیغمبرها جرجیس می داند از این گود خوش میچران بشود و يك تنه همهٔ شعرا را در يك شمارهٔ ناندانی خودش ریشه بکند و آن وقت به اعتبار نام و شعر همهٔ آنها بردارد و بنویسد که «نیما با شعر

۱- نیروی سوم هفتگی - ۲۹ خرداد ۱۳۳۲.

۲- جرس ۲۶ تیر ۱۳۳۲.

شکسته و غالباً نپخته...»^۱ و هیچکس هم نباشد که توی دهنش بزند. گاهی هم سراغ همایگر می رفتیم. تنها یا با اهل و عیال. گاهی درد دلی - گاهی مشورتی از خودش یا از زنش. یا دربارهٔ پسرشان که سالی یکبار مدرسه عوض می کرد و هرچه زور می زدیم بهشان بفهمانیم که بحران بلوغ است و سخت نگیرند - فایده نداشت. یا دربارهٔ خانه‌شان که تابستان اجاره بدهند یا نه، یا دربارهٔ نوبت آب که دیو می کرد و میراب که طمعکار بود... و از این نوع دردها که در يك محلهٔ تازه ساز برای همه هست و باز هم دربارهٔ پسرشان که پیر - مرد تخم قیام را بدجوری در سرش کاشته بود و عالیه خانم کلافه بود. زندگی مرفهی نداشتند. پیر مرد شندر غازی از وزارت فرهنگ می گرفت که صرف دود و دمش می شد. و خرج خانه و رسیدگی به کار منزل اصلاً به عهدهٔ عالیه خانم بود که برای بانک ملی کار می کرد و حقوقی می گرفت و پیر مرد روزها در خانه تنها می ماند. و بعد که عالیه خانم بازنشسته شد کار خراب تر شد. بارها از او شنیده‌ام که پدر نیست و اصلاً در بند خانه نیست و پسر را هم هوایی کرده است... و از این درد دلها. ولی چاره‌ای نبود. پیر مرد فقط اهل شعر بود و پسرشان هم تك بچه بود و کلام پدر هم بدجوری نفوذ داشت که دفتر و کتاب و مشق را مسخره می کرد. پیر مرد در امور عادی زندگی بی‌دست و پا بود. درمانده بود. و اصلاً با ادب شهر نشینی اخت نشده بود. پس از این همه سال که در شهر بسر برده بود هنوز دماغش هوای کوه را داشت و به چیزی جز لوازم آنجور زندگی تن در نمی داد. حتی جورابش را خودش نمی خرید و پارچهٔ لباس از

این سر سال تا آن سر در دکان خیاط می ماند. بسیار اتفاق افتاد که با هم سر يك سفره باشیم اما عاقبت نفهمیدم پیر مرد چه می خورد؟ و بچه زنده بود؟ در غذا خوردن بد ادا بود. سردی و گرمی طبیعت خوراکیها را مراعات می کرد. شب مانده نمی خورد. حتی دست پخت عالیہ خانم را قبول نداشت. دهان کلفت ها همیشه برایش بوی لاش می داد و نوکر هم که نمی آوردند. چون پسر داشت کم کم بالغ می شد. و گنجشک ها و سارها و گریه های این پسر هم که باغ وحشی ساخته بود و پیر مرد خیال می کرد با هر لقمه ای يك من پشم گریه می خورد. گاهی فکر می کردم اگر عالیہ خانم نبود چه می کرد؟ خودش هم به این قضیه پی برده بود. این اواخر که دیگر در کار مدرسه پسر در مانده بودند عالیہ خانم به سرش زده بود که بر خیزد و پسر را بردارد و ببرد فرنگ و دور از نفوذ پدر بگذارد درس خوان بشود. یادم نمی رود که پیر مرد سخت وحشت کرده بود و يك روز درآمد که:

— اگر بروند و مرا ول کنند...؟

و بدتر از همه این بود که همین اواخر عالیہ خانم و پسرش هر دو فهمیده بودند که کار پیر مرد کار يك مرد عادی نیست. فهمیده بودند که به عنوان يك شوهر یا يك پدر دارند با يك شاعر بسر می برند. تا وقتی زن و بچه آدم باورشان نشده است که تو کیستی قضیه عادی است. پدری هستی یا شوهری که مثل همه پدرها و شوهرها وظایفی به عهده داری و باید باری از دوش خانواده برداری که اگر بر نداشتی یا باری بر آن افزودی حرف و سخنی پیش می آید و بگو مگویی — که البته خیلی زود به آشتی می انجامد یا نمی انجامد وقتی زن و بچه ات فهمیدند که تو کیستی — که تو در عین شاعری «گوته» نمودن را به خانلری وا گذاشته ای و قناعت کرده ای به اینکه ناصر خسرو

باشی یا «کلايست» را بنمایی - آن وقت کار خراب است. چرا که زن و بچه‌ات نمی‌توانند این واقعیت را ندیده بگیرند که پیش از همه این عناوین تو پدری یا شوهری و آن وظایف را به‌عهده‌داری اما حیف که شاعری نمی‌گذارد ادشان کنی. و آن وقت ناچارند که هم به تو ببالند و هم ازت دلخور باشند. پیر مرد در چنین وضعی گرفتار بود. بخصوص در این ده ساله اخیر. و آنچه این وضع را باز هم بدتر می‌کرد رفت و آمد شاعران جوان بود. عالیه خانم می‌دید که پیر مرد چه پناهگاهی شده است برای خیل جوانان اما تحمل آن همه رفت و آمد را نداشت. بخصوص در چنان معیشت تنگی. خودش هم از این همه رفت و آمد به‌تنگ آمده بود که نمی‌توانست ازش در بگذرد و بخصوص حساسیتی پیدا کرده بود که:

– بله فلان شعرم را فلانی برداشته و برده!

حالا نگو که فلانی آمده و به اصرار شعری از او گرفته برای فلان مجله یا روزنامه. پیر مرد خودش شعر را می‌داد بعد به وحشت می‌افتاد که نکند شعر را به اسم خودش چاپ کنند یا سر و تهش را بزنند! و در این مورد دوم دوبار خود من موجب وحشتش بودم. يك بار در قضیه «پادشاه فتح» که گفتم و بار دوم در قضیه «ناقوس» در «علم و زندگی»^۱. خودش که دست و پایش را نداشت تا کاری را مرتب منتشر کند. آنهایی هم که داشتند و این کار را برایش کردند - شاملو و جنتی - گمان نمی‌کنم تجربه خوشی از این کار داشته باشند. و این جواری می‌شد که کارهایش نا مرتب درمی‌آمد و درباره او بیشتر جنجال کردند تا حرف بزنند. و او به جای اینکه کارش را شسته و رفته

دست مردم بدهد خمودش را دست مردم داده بود . يك بار نوشته‌ام که شعر را می‌پراکند - به جای اینکه هر دفتری را همچون خشتی سر جایش بنشانند . و اینجا اذعان می‌کنم که اگر من دست و پای «پادشاه فتح» و «ناقوس» را شکسته‌ام به قصد این بوده است گزك تازه‌ای به دست و لنگاری معاندان نداده باشم . می‌بینید که اینجوری بود که همیشه نیما را از او رأی چیزی یا صفی یا ذوق شخص ثالثی می‌دیدیم . بزرگترین خبط این بود که او خود را مستقیم پیش روی این آینده نگذاشت . همیشه حجابی در میان بود یا واسطه‌ای یا سلسله مراتبی . حتی پناه بردنش به مطبوعات سیاسی آن حزب چیزی در این حدود بود . در پس پرده قدرت آن حزب از توطئه سکوتی که درباره‌اش کردند پناهگاه می‌جست . بخصوص که آن حزب به عنوان بزرگترین حربه سیاسی به انتقاد از وضع موجود می‌پرداخت و کار این انتقاد گاهی به انتفاء سنت هم می‌کشید . و چه کسی بهتر از پیر مرد برای نفی همه سنن و عنعنات شعری؟ و بخصوص تر اینکه آن حزب با پیری او شروع به جنبش کرد و او که يك عمر چوب خورده بود و طرد شده بود - حتی از اوراق «سخن» که مدیرش روزگاری به نم کرده گی او بالیده است - در اوراق مطبوعات آن حزب مجالی یافت و تا آخر عمر در بند این محبت ماند . آخر این هم بود که برادرش «لادبن» سالها بود که از آن سوی عالم رفته بود و گم و گور شده بود و هیچکدام خبری از او نداشتند . هیچ یادم نمی‌رود که وقتی خانلری از حاشیه دستگاه علم به معاونت وزارت کشور رسید پیر مرد يك روز آمد که:

- مبدا بفرستد مرا بگیرند که چرا شعر را خراب کرده‌ای؟
البته بازی در می‌آورد . اما در پس این بازی در آوردن وحشت

خود را هم می‌پوشاند. و خانلری که سناتور شد این وحشت کود کانه دوچندان شد. خیلی‌ها را دیده‌ام که در محیط تنگ این خراب شده بر سر کارهای هنری به دیگران حسد می‌برند. حتی گاهی خودم را. اما او دوران حسد را بسر برده بود و به‌ازای آن وحشت می‌کرد. بیمار- آسا گمان می‌کرد همه در تعقیب او هستند. این‌طور که می‌نمود يك عمر در «وای بر من» خود زیست.

بعد از قضایای ۲۸ مرداد طبیعی بود که می‌آیند سراغش. با آن سوابق. خودش هم بو برده بود که يك روز يك گونی شعر آورد خانه‌ما که برایش گذاشتیم. توی شیروانسی و خطر که گذشت دادیم خیال می‌کرد همه‌ی دعوای دنیا سر لحاف گونی شعر او است. ماه اول یا دوم آن قضایا بود که آمدند. یکی از دست به‌دهن‌های محل که روزگاری نوکری خانه‌شان را کرده بود و بعد حرف و سخنی با ایشان پیدا کرده بود - آن قضایا که پیش آمد رفته بود و خبر داده بود که بله فلانی تفنگ دارد و جلسه می‌کند. پیر مرد البته تفنگ داشت اما جواز طاق و جفت هم داشت و جلسه هم می‌کرد اما چه جور جلسه‌ای؟ و اصلاً برای تعقیب او احتیاجی به تفنگ داشتن یا جلسه کردن نبود. صبح بود که آمده بودند و همه‌جا را گشته بودند. حتی تسوی قوطی پودر عالیہ خانم را. بعد که پیر مرد را دیدیم می‌گفت:

- نشسته‌ای که يك مرتبه می‌ریزند و می‌روند توی اطاق خواب زنت و توی قوطی پودرش دنبال گلوله می‌گردند. این هم شدزندگی؟ و زندگی او همین‌طورها بود. من ظاهر که از درس برگشتم خبردار شدم که پیر مرد را برده‌اند. عالیہ خانم شور می‌زد و هول خورده بود و چه کنیم، چه نکنیم؟ دیدم هرچه زودتر تریاکش را باید رساند. و تا عالیہ خانم از بازار تجریش تریاک فراهم کند رختخواب-

پیچش را به کول کشیدم تا سر خیابان - و همان کنار جاده شمیران جلوی چشم همه وافور را تپاندیم توی متکا و آمدم شهر - تا برسیم به شهربانی روزنامه‌های عصر هم درآمده بود . گوشه یکی از آنها به فرنگستانی نوشتم. که قبل منقل کجا است و رختخواب را دادیم دم در ته راهرو و سفارش او را به خلیل ملکی کردیم که مدتی پیش از او گرفتار شده بود و اجازه ملاقاتش را می‌دادند. در همان اطاقهای ته راهرو مرکزی. ملکی حسابی او را پاییده بود و حتی پیش از آنکه ما برسیم پولی داده بود که آنجایی‌ها خودشان برای پیر مرد بست هم چسبانده بودند و بعد هم هر شب با هم بودند. اما پیر مرد نمی‌فهمید که این دست و دل بازی‌ها یعنی چه . تا عمر داشت به فقر ساخته بود و حساب یکشاهی و صنار را کرده بود و روز به روز غم افزایش نرخ تریاک را خورده بود. این بود که وقتی رهایش کردند و ملکی به فلک الافلاک رفت شنیدم که گفته بود : عجب ضیافتی بود! اصلا انگار به سناتور یوم رفته بود. به شکلی عجیب رمانتیک گمان می‌کرد که زندان بی‌داغ و درفش اصلا زندان نیست.

همان در سالهای ۳۱ یا ۳۲ بود که ابراهیم گلستان یکی دوبار پایی شد که چطور است فیلم کوتاهی از او بردارد و صدایش را که چه گرم بود و چه حالی داشت - ضبط کند. دیدم بد نمی‌گوید. مطلب را با پیر مرد در میان گذاشتم. به لیت و لعل گذراند. و بعد شنیدم که گفته بود:

- بله. انگلیس‌ها می‌خواهند از من مدرک...

و این انگلیسها - گلستان بودند که در شرکت نفت کار می‌کرد که تازه ملی شده بود و خود انگلیس‌ها همه‌شان با سلام و صلوات از آبادان به کشتی نشسته بودند. همیشه همینطور بود. وحشت داشت.

تحمل معاش گسترده را نمی کرد. و گاهی حقیر می نمود و من همیشه از خودم پرسیده ام که اگر پیر مرد در زندگی چنین دچار تنگی نبود و دچار حقارت جزئیات - آن وقت چه می شد؟ اگر دستی گشاده داشت و بر مسند مجله ای از آن خود نشسته بود و دست دیگران را به سوی خود دراز می دید؟ و اگر توانسته بود این تنگ چشمی روستایی را همان دریوش بگذارد و برگردد - آن وقت چه می شد؟ آن وقت خودش و کارش و نتیجه کارش به کجا می کشید؟

هر سال تابستان به یوش می رفتند. دسته جمعی، خانه را اجاره می دادند یا به کسی می سپردند و از قند و چای گرفته تا تره بار و بنشن و دوا درمان و ذخیره دود و دم - همه را فراهم می کردند و راه می افتادند. درست همچون سفری به قندهار در سینه جرت مئه! هم ییلاقی بود - هم صرفه جویی می کردند. اما من می دیدم که خود پیر مرد در این سفرهای هر ساله به جستجوی تسلائی می رفت برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می شد. نمی دانم خودش می دانست یا نه - که اگر به شهر نیامده بود نیمه نشده بود و شاید هنوز گالشی بود سخت جان که شاید سالهای سال عزرائیل را به انتظار می گذاشت. اما هر سال که بر می گشتند می دیدی که یوش تابستانه هم دردی از او را دوا نکرده است. پیر مرد تا آخر عمر يك دهاتی غربت زده در جنجال شهر باقی ماند. يك دهاتی به اعجاب آمده و ترسیده و انگشت به دهان! مسلماً اگر درها را برویش نبسته بودند و او در دام چنین تسوئه سکوتی فقط به تریاك پناه نبرده بود که چنین لخت و آرام می کند - شاید وضع جور دیگری بود. این آخریها فریاد را فقط در شعرش می شد جست. نگاهش چنان آرام بود و حرکاتش، و زندگی اش چنان بی تلاطم بود و خیالش چنان تخت - انگار که سلیمان است به تماشای هیکل ایستاده

و در تن دیوها نیز قدرت کوبیدن چنان عظمتی را نمی‌بیند. اما همیشه چنین نبود. بارها وحشت را نیز در چشمش خوانده‌ام. بخصوص هر وقت که از خانه می‌گریخت. و آخرین بار که غرش خشم او را شنیدم شبی در لانهٔ خودمان بود. شش هفت سال پیش. شبی زمستانی بود و ایرانی و داریوش و فردید و احسانی بودند و شاید یکی دو نفر دیگر که پیر مرد هم سر رسید. کله‌ها گرم بود و هر کس حرف خود را دنبال می‌کرد و چندان گوشی شنوای پیر مرد سر رسیده نبود که به هر صورت توقع‌ها داشت. آن‌هم در چنان جمعی. و نمی‌دانم چه شد یا ایرانی چه نیش ملایمی زد که پیر مرد از کوره در رفت. برخاست و با حرکاتی ایرانی چنان فریادها کشید که، همه ترسیدیم اما محتوای فریادها چنان استغاثه‌ای بود و چنان تمنای توجهی، که من داشت گریه‌ام می‌گرفت. به زحمت آرامش کردیم. و از آن شب بود که دریافتم پیر مرد دیگر درمانده است. دیدم که او هم آدمی است و راهی را رفته و توان خود را از دست داده و آن وقت چه دشوار است که بخواهی بروی وزیر بغل چنین مردی را بگیری. مسخرگی هم از او شنیده‌ام. از مازندرانها و اداهاشان - از ترکمن‌ها و از قیافهٔ این دوست یا آن خویشاوند. و چه خوب هم از عهده بر می‌آمد. حتی گاهی فکر می‌کردم که اگر شاعر نشده بود یا اگر در دنیای گشاده - تری می‌زیست حالا بازیگر هم بود. «میمیک» بسیار زنده‌ای داشت. با این همه وقتی کسی یا چیزی یا عددی یا مفهومی از گز آشنای او درازتر بود آن وقت باز همان پیر مرد سادهٔ دهاتی بود با اعجابش و درماندگی‌اش. و به همین طریق بود که پیر مرد دور از هر ادایی به - سادگی در میان مازیست و به ساده‌دلی روستایی خویش از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تنگ گرفتند کمربند خود را تنگ‌تر بست تادست

آخر با حقارت زندگی هاماں اخت شد . هم چون مرواریدی در دل صدف کج و کوله‌ای در گوشه تاریکی از کناره پرتی سالها بسته ماند. نه قصد سیر و سیاحتی کرد و نه آرزوی نشیمن بلند سینه زیبای زنانه‌ای و نه حتی آرزوی بازار دیگر و خریدار دیگری را. هرگز نخواست با کبکۀ احترامی دروغین این عفریتۀ روزگار عفن ما را زیبا جا بزند و در چشم او که خود چشم زمانه ما بود آرامشی بود که گمان می بردی - شاید به حق - از سر تسلیم است. اما در واقع طمأنینه‌ای بود که در چشم بی نور يك مجسمۀ دورۀ فراعنه هست.

در این همه سال که با او بودیم هیچ نشد که از تن خود بنالد. هیچ بیمار نشد. نه سردردی - نه پا دردی - و نه هیچ ناراحتی دیگر. تریاک بدجوری گول می زند . فقط يك بار - دو سه سال پیش از مرگش - شنیدم که از تن خود نالید. مثل اینکه پیش از سفر تابستانه یوش بود. بعد از ظهري تنها آمد سراغم و بی مقدمه در آمد که:

- می دانی فلانی ؟ دیگر کاری از دست من ساخته نیست. - به اسافل اعضای خود اشاره می کرد.

از آن پس بود که شدم نکیر و منکرش. هر بار که می دیدمش سراغ کار تازه‌ای را می گرفتم یا ترتیبی را در کار گذشته‌ای پی جو می شدم. می توانم بگویم که از آن پس بود که رباعی‌ها را جمع و جور کرد و «قلعۀ سقریم» را سرومان داد.

شبی که آن اتفاق افتاد ما به صدای در از خواب پریدیم. اول گمان کردم میراب است. زمستان و دو بعد از نیمه شب، چه خروس بی محلی بود همیشه این میراب! خواب که از چشمم پرید و از گوشم -

تازه فهمیدم که در زدن میراب نیست. و شستم خبردار شد. گفتم: «سیمین! به نظرم حال پیر مرد خوش نیست.» کلفتشان بود و وحشت زده می نمود.

مدتی بود که پیر مرد افتاده بود. برای بار اول در عمرش - جز در عالم شاعری - يك کار غیر عادی کرد. یعنی زمستان به یوش رفت. و همین یکی کارش را ساخت. اما هیچ بوی رفتن نمی داد. از یوش تا کنار جاده چالرس روی قاطر آورده بودندش. پسرش و جوانی هم قد و قامت او همراهش بودند. و پسر می گفت که پیر مرد را به چه والذاریاتی آورده اند. اما نه لاغر شده بود نه رنگش برگشته بود، فقط پاهایش باد کرده بود. و دود و دماش را به زحمت می کشید. و از زنی سخن می گفت که وقتی یوش بوده اند برای خدمت او می آمده و کارش را که می کرده نمی رفته. بلکه می نشسته و مثل جغد او را می پاییده. آنقدر که پیر مرد رویش را به دیوار می کرده و خودش را به خواب می زده. و من حالا از خودم می پرسم که نکند آن زن فهمیده بود یا نکند خود پیر مرد وحشت از مرگ را در پس این قصه می نهفته؟ هر چه بود آخرین مطلب جالبی بود که از او شنیده ام. آخرین شعر شفاهی او. او خیلی از این شعرهای شفاهی داشت... هر روز یا دو روز یکبار سری می زدیم. مردنی نمی نمود. آرام بود و چیزی نمی خواست و در نگاهش همان تسلیم بود. و حالا؟...

چیزی بدوشم انداختم و دویدم. هرگز گمان نمی کردم کار از کار گذشته باشد. گفتم لابد دکتری باید خبر کرد یا دواپی باید خواست. عالیه خانم پای کرسی نشسته بود و سر او را روی سینه گرفته بود و ناله می کرد:

- نیمام از دست رفت!

آن سر بزرگ داغ داغ بود. اما چشمها را بسته بودند. کوره‌ای تازه خاموش شده. باز هم باورم نمی‌شد. ولی قلب خاموش بود و نبض ایستاده بود. اما سر بزرگش عجب داغ بود! عالیه خانم بهتر از من می‌دانست که کار از کار گذشته است ولی بی‌تابی می‌کرد و هی می‌پرسید:

– فلانی. یعنی نیمام از دست رفت؟

و مگر می‌شد بگویی آری؟ عالیه خانم را با سیمین فرستادم که از خانه ما به‌دکتر تلفن کنند. پسر را پیش از رسیدن من فرستاده بودند سراغ عظام‌السلطنه – شوهر خواهرش. من و کلفت خانه کمک کردیم و تن او را که عجیب سبک بود از زیر کرسی درآوردیم و رو به‌قبله خوابانیدیم. وحشت از مرگ چشم‌های کلفت خانه را که جوان بود – چنان گشاده بود که دیدم طاقتش را ندارد. گفتم:

– برو سماور را آتش کن. حالا قوم و خویشها می‌آیند.

و سماور نفتی که روشن شد گفتم رفت قرآن آورد و فرستادمش سراغ صدیقی که به‌نیما ارادتی نداشت تا شبی که قسمتی از «قلعه سقریم» را از دهان خود پیر مرد در خانه ما شنید. و تا صدیقی برسد من لای قرآن را باز کردم آمد: «والصافات صفا...»

چند نکته دربارهٔ مشخصات کلی ادبیات معاصر

بحث دربارهٔ ادبیات معاصر را از يك منقد باید خواست. و من هرچه باشم منقد نیستم. و اگر هم می‌خواستم به‌فضول در این قلمرو قدمی بزنم و به ملاك منقدان نظری بدهم در این سفر کوتاه فرصت مطالعه نبود. گذشته از اینکه قرار سخنرانی من فقط دو روز قبل گذاشته شد. اما از آنجا که نطفهٔ نقد ادبی هنوز درست بسته نشده است و صاحب نظران هم در ادبیات معاصر اغلب به‌سکوت برگزار می‌کنند و صاحب‌دستان نیز از صد سال پیش به‌این طرف‌تر نمی‌آیند – چرا که سخت مشغول کاوش قبرهای کهن‌اند و در بحث از ادبیات زندهٔ معاصر خطری برای اسب و علیق خود می‌بینند – من از زور پسی پذیرفتم که فریادی از میان گود بردارم. زیاد هم بد نیست. تغییر ذائقه‌ای می‌دهد. وقتی دانشگاهمان از داشتن کرسی ادبیات معاصر سر باز می‌زند و بزرگان قوم به تبعیت از يك رسم کهن فقط در بند احیاء مردگانند ناچار آدمی غیردانشگاهی و حقیر چون من باید در يك محفل دانشگاهی دعوی قضاوت دربارهٔ ادبیات معاصر را بکند. و این کاری

است که به هر صورت می‌شود. هر اثر تازه‌ای که درمی‌آید - هر شعر و هر قصه و هر داستان تازه سنگی از بنای ادبیات معاصر را می‌گذارد و چه بخواهیم و چه نخواهیم قضاوت اصلی با خود نویسندگان و شعرا است که بی‌توجه به رأی این و آن کارشان را می‌کنند. قاضی اصلی کسی است که امکان قضاوت را می‌دهد.

گمان نمی‌کنم احتیاجی به این باشد که توضیح بدهم ادبیات یعنی چه. مطلبی است هم ساده و هم مشکل که امیدوارم شما در کلاسهای درستان به آن رسیده باشید یا با مطالعه خارج از کلاس به آن دست یافته باشید. اما دلم می‌خواهد به عنوان زمینه‌ای برای سخن امروز، ادبیات را به‌زبانی بسیار ساده برخورد با مسائل حیات تعبیر کنم یعنی مواجهه آدمی با زندگی. آدمی که ورای خورد و خواب و خشم و شهوت غم دیگری هم دارد. پس هدف گفتار من این است که به کمک هم طرحی کلی بریزیم از این هیکل و مشخصات کلی ادبیات معاصر را معین کنیم. یعنی ببینیم صرف نظر از اینکه این ادبیات به زبان فارسی است و از محیط مائوس ما دم می‌زند دیگر چه مشخصاتی دارد که آن را از ادبیات‌های دیگر ممتاز و مجزا می‌کند. می‌دانیم که در فلسفه به مفاهیم اصلی حیات و علت و معلول‌های اولیه می‌رسیدند یا می‌رسند. به این طریق فلسفه هم برخوردی است با مسائل حیات. منتها با عظمت مسائل یا با مسائل عظیم. به این تعبیر ادبیات برخورد با همان مسائل است منتها از راه جزئیات - از راه استقراء. اگر فلسفه از راه قیاس کلیات در جستجوی کشف مسائل زندگی است در ادبیات از راه کاوش در موارد تک و بی‌نام و نشان به همان کلیات می‌رسند. پس ادبیات روی دیگر سکه فلسفه است. یا دست کم راهی است به آن. یا شعبه‌ای از آن. و به هر صورت برخورد یک نویسنده یا شاعر با

زندگی و مسائل آن، فلسفه او است. ببینیم مشخصات اصلی این فلسفه در آثار معاصران چیست.

این کلی‌ترین و در عین حال ساده‌ترین طرحی است که در این فرصت کوتاه جرأت کردم برای گفتار خود بریزم. می‌بخشید اگر سرتان را درد آورد یا اباطیلی بیش نبود.

حالا اجازه بدهید قبل از ورود به مطلب از تجربه تازه‌ای که در کار معلمی داشتم چیزی بگویم و امیدوار باشم که همکاران فرهنگی من در اینجا چنین تجربه‌ای نکرده باشند. تجربه از این قرار است که اوایل همین سال تحصیلی در يك دانشکده مانند فنی در تهران درس می‌دادم و معلوم است چه درسی. برخورد معلم و شاگرد در ساعت اول جواری بود که احساس کردم آقایان سروران من گمان کرده‌اند يك دانشجوی فنی و ادبیات یعنی گرگ و پوس‌تین دوزی. این بود که سه جلسه تمام وقتم را صرف کردم تا به دانشجویان حالی کنم که لازم است ادبیات بدانند و بخوانند و بفهمند. نمی‌دانم شما چه گمان می‌کنید. اما آنها گمان می‌کردند که چون با تکنیک و فن سروکار دارند دیگرکاری به ادبیات نمی‌توانند داشته باشند. حتی گمان می‌کردند که طاق آسمان سوراخ شده و حضرات ایشان به عنوان هدیه‌ای برای ما نازل شده‌اند. همچون من و سلوی برای قوم یهود. غافل از اینکه عالیت‌ترین فارغ‌التحصیل يك دانشکده کاملاً فنی در این ولایت آخرین مأموریتش تعمیر مصنوعات غربی است. با به‌کار بردن و به‌کار انداختن آن‌ها. ساختن ماشین که درکار نیست و این را دیگر تصدیق می‌فرمایید که اهن و تلیپی ندارد. چه رسد به پزوفاده‌ای و اگر بدانید حضرات چه افاده‌ای می‌کردند!

پس از آن سه جلسه مجادله، من گمان کردم حضرات متقاعد

شده‌اند و شروع به کار کردم. اما هر روز نشانه تازه‌ای از ناراحتی‌های تازه و اماهای دیگری دنبال همان گمان به خطای روز اول - حاکی از انکار ادبیات و دست کم استنکاف از دل دادن به آن. دیدم گوش-هاشان را پنبه می‌تپانند تا از ادبیات چیزی نشوند. درست همینطور که می‌گویم. این بود که دیدم فایده ندارد و رها کردم و برای خود این طور استدلال کردم که این خود داری حضرات متظاهر به فن و تکنیک از پذیرفتن ادبیات خودش یکی از عوارض غریزدگی است. که جای دیگری به تفصیل به آن پرداخته‌ام. یعنی گمراه شدن در این خیال خام که برای يك مصرف کننده ماشین که ماییم، تنها چیزی که در این زمانه لازم است آموختن همان اندازه سیلندر و طریق سوار و پیاده کردن پیستون و یاطاقان است. و از این اشاره‌ها قصدم این است که اطمینان خاطری از این محضر به دست بیاورم. به این مناسبت از آقایان محترم می‌پرسم چند نفر از شما همه آثار مثلاً جمال‌زاده را خوانده‌اید که در این قلمرو پیشکسوت است^۱. البته یادتان باشد که نپرسیدم: چند نفرتان «شوهر آهو خانم» را خوانده‌اید که با همه نقص‌هایش آخرین واقعه ادبی در زبان ما و زمان ما است.

خوب. می‌بینید که من حق دارم که زیاد امیدوار نباشم. پیدا است که رنگ آسمان این جا هم عین تهران است. به هر صورت خدا بداد همکاران فرهنگی من در این ولایت برسد.

حالا برویم سر بحث خودمان. اولین مشخصه‌ای که در ادبیات معاصر فارسی به‌طور اعم (چه در شعر و چه در نثر) به چشم می‌خورد يك صف آرایي همه جانبه است. صف آرایي میان کهنه و نو - میان

۱- از حدود سیصد نفر حضار مجلس فقط ۵ نفر دست بلند کردند.

پیر و جوان - میان نسل‌ها - میان طبقات - میان خوش بینی و بدبینی - میان تمایلات متضاد و دیدهای متخالف به هر صورت صف‌ها در ادبیات فارسی مشخص است. درست است که این صف‌ها مدتی است که در دنیای سیاست به هم خورده - یعنی همه چیزش قاطی شده. اما ادبیات دروغ نمی‌گوید. ادبیات دنیای صمیمیت است. ناچار صراحت دارد. ناچار هر کس يك طرف بیشتر نیست. و بیش از يك طرف هم ندارد. الان ما در سلك صاحب قلمان، پیر مردهایی داریم که از دوران مشروطیت تا کنون قلم به دست دارند و چه کوششی می‌کنند تا قدم به قدم با اجتماع و تحول پیش بیایند. اما به زحمت می‌توان کارشان را مقایسه کرد با آثار جوانهایی که تازه قلم به دست گرفته‌اند و شاید يك سوم عمر آن دسته اول را ندارند. فاصله زمانی میان این دو دسته بیش از ۴۰ - ۵۰ سال نیست، اما فاصله‌ای که آثارشان را از هم دور می‌کند از صد سال هم بیشتر است. ناچار هريك از این دو دسته در راهی دیگر می‌روند و حرف و سخن دیگری دارند و دید دیگری. مثل بزنم: میان همان جمال‌زاده پیشکشوت با بهرام صادقی که تازه گپها به يك «ملکوت» فرنگی مآب صعود کرده فاصله زمانی بیش از آنچه گفتم نیست. اما کارشان چنان از هم دور است (بی آنکه قصد هیچ نوع مقایسه‌ای داشته باشم) درست، در حدود همان فاصله‌ای که میان «ثکوری» هست با «اسپندر» در انگلیس یا میان بالزاک هست با آلبر کامو در فرانسه. اما متوجه باشید که نمی‌خواهم بگویم پس به این طریق هر نوع تباعد سنی باعث تباعد یا تفرقه دیدها و اختلاف نظر در برخوردها است. چون عین همین فاصله زمانی میان نیما یوشیج با م. آزاد هم هست یا در حدودی با شاملو و اخوان ثالث. اما این هر سه چهارتن در عالم شعر در يك راه گام بر می‌دارند. البته نه اینکه به يك

سبك كار كنند نه ديدشان در حدودى به يك نوع ساختمان مغزى راه مى برد.

البته اين صف آرايى تنها ميان نسل ها نيست. ميان طرز فكرها هم هست. ميان مسائل مختلف هم هست. مثلاً ديد بى آرزوم ولى زنانه اى كه در شعر شاعره هاى معاصر سراغ داريم هنوز يك مسأله مورد بحث است. عده اى درست به آن تن مى دهند و عده اى جا مى زنند. چه ميان مردها و چه ميان خود زن هاى قلم به دست. هنوز عده اى از هم قلم ها هستند كه گمان مى كنند اين حرفها خون آدم را حلال مى كند. درست مثل صد سال پيش بلكه پيشتري. و عده ديگري كه حتى اين حرف و سخن ها را كه نه مى دانند و يك لوس بازي تازه زنانه.

اين صف آرايى در وظيفه نويسنده و شاعر هم پيش آمده است، در پيامى كه دارد و مى دهد. هنوز هستند كسانى كه به سبك قدامت را تنها ظرف بيان تذكره نويسى و شرق شناسى (كه غالب اوقات فقط زائده اعور استعمار است) و تحقيقات ادبى مى دانند. دانشكده هاى ادبيات ما فقط از اين قماش بيرون مى دهند و سالى بيش از هزار تا. اما كسانى هم هستند كه حتى عالم ناسوت را به عنوان قلمروى براى نشر، كوچك مى دانند. و نيز در شعر هنوز هستند كسانى كه گمان مى كنند خداوندگار عالم، زبان را در دهانشان يا قلم را در دستشان فقط براى استقبال و بدرقه و مدح و ذم و دلچسبى و ماده تاريخ سازى گذاشته است. و شعراى ديگر هم هستند كه در هر كلمه اى يك قطره از خويشان را خشك كرده اند. البته در ميان صاحب قلمان بزرگوارهاى را هم داريم تك و توك - كه دودوزه قلم مى زنند! (اگر بشود گفت). ولى مى دانيد كه نان به نرخ روز خوردن فقط در خور عالم سياست است. يخ اين جور بازىها در عالم ادبيات نمى گيرد. ناله اين جور آدمها

حق نیست. می‌بخشید که کلیات می‌گوییم. اگر بخواهم وارد جزئیات بشوم و مرتب مثل بز نم کار خراب می‌شود دست کم آنقدر هست که مرا به غرض ورزی متهم می‌کند.

مشخصه دیگر ادبیات معاصر را - که ناشی از همین صف آرایی است - می‌توان بدبینی دانست و این بدبینی اختصاص به جوانها ندارد. دهخدا هم بد بین بود - نیما هم بود. اما بیشتر کسانی صاحب این مشخصه‌اند که بستگی به قدرتها ندارند و در متن مشکلات معاصر داشان را از ته چاه می‌زنند. بدبینی به قدرتهای مستقر - به تأسیسات مسلط اجتماعی - و به زندگی زیر سایه این قدرتها. از همین بدبینی سرچشمه می‌گیرد: انتقاد از وضع موجود در آثاری که رنگ و بوی تند یا رقیق سیاسی دارند. یا آثاری که برای گریز از صراحت سیاسی، در لباس استعاره و کنایه و تمثیل، به عهد دقیانوس می‌گریزند. هم از اینجا سرچشمه می‌گیرد پناه بردن به عرفان که خود یکنوع مقاومت منفی ناشی از بدبینی است و گریز از واقعیت است و طرد آن. و نیز از همینجا سرچشمه می‌گیرد پناه بردن به چیزی در حدود عجایب - المخلوقات را وصف کردن (اکسانتریزم). غرضم وصف آدمها و حالت‌ها و اتفاق‌های استثنایی و غیرعادی است. از صادق هدایت بگیر در «بوف کور» و «سه قطره خون» تا «نکبت» گل آرا که جزوه‌ای است و اخیراً با همان مایه‌ها خمیر شده است. و همین بدبینی است که کارش عاقبت به «عصیان» فروغ فرخ‌زاد می‌کشد یا به «آخر شاهنامه» اخوان- ثالث که خیلی هم خوش است.

مشخصه دیگر ادبیات معاصر بشر دوستی است. لازمه بدبینی به قدرتها، خوش بینی به قدرتها است. به مظلوم‌ها. یعنی توجه به مردم. شاید از این نظر زبان ادبیات معاصر کمی به طرف روضه خوانی سیر

کرده باشد. اما توجه به طبقات عوام و به زبان آنها و به لهجه‌های محلی و به زبان کوچه و بازار از تظاهرات همین بشر دوستی است. این روزها دیگر يك نویسنده یا شاعر حتی ادای این را هم نمی‌تواند در بیاورد که بله من برای سایه‌ام می‌نویسم. توجه نسبی به ادبیات به علت گسترش محدود سواد و فرهنگ (به معنای خیلی ابتدایی آن) حتی این بهانه را هم از ما گرفته است. و این بشر دوستی عکس‌العمل همین توجه نسبی مردم هم هست که کم‌کم دارد به صورت ایمانی برای يك قلم بدست، جایگزین هر ایمان دیگری می‌شود. خیلی کم داریم و شاید اصلاً نداشته باشیم شاعر یا نویسنده‌ای را که به مفهوم وسیع و دنیای کلمه بشر دوست نباشد. یا وطن پرست غالی باشد یا از اشرافیت دفاع کند. و من در باره این قضیه اخیر دلم حسابی شور می‌زند. چون در این بازار مکاره از هر متاعی نمونه‌ای لازم است. و من که به اشرف راه ندارم عاقبت باید بتوانم از زبان نویسنده‌ای وابسته به آن‌ها دریابم که در این انبان چیست و حیف که در این باب حتی دشتی و حجازی هم سکوت گزیده‌اند. گرچه مشخصات نثرشان جوابگوی نیاز اشرافیت است با همان رمانتیک‌بازها و نثر آه و ناله‌ای و «فخیم» این‌طور که من می‌بینم کسی جرأت نمی‌کند دست به این کار بزند. چون طبقات مسلط انگار اصلاً از قلمرو ادبیات طرد شده‌اند. و البته این هشدار بسیار بجایی است. به جرأت می‌شود گفت که اگر پای مردم کوچه و بازار، به همین اندازه که در قلمرو ادبیات باز شده است، در قلمرو سیاست هم باز شده بود کار و بار ما خیلی بهتر از اینها بود. اینکه می‌گویم پای عوام الناس به قلمرو ادبیات باز شده است نشانه این نیست که ادبیات به عوام‌فریبی دست زده باشد یا اختیار خود را به دست عوام داده باشد. این کار را می‌دانیم که فقط در قلمرو سیاست می‌شود کرد.

اگر سیاست و مجلات هفتگی (که من یکوقتی رنگین نامه خطابشان کرده‌ام) جیشان را از مال مردم پر می‌کنند و دنبال عوامانه‌ترین حرف و سخن‌ها می‌روند - ادبیات روح خودش را با آرزوهای مردم صیقل می‌دهد و در مقابل شلاق به‌گرفته غفلت عوالناس می‌زند.

به‌همین مناسبت مشخصه دیگر ادبیات معاصر این را می‌توان دانست که قانع و متواضع است، در حدود قلمروی که دارد - در بازاری که دارد - در درآمدی که دارد و در شکل ظاهر دفترها و دیوانهایش. می‌دانیم که با سواد کم است و کتابخوان خیلی کمتر و برای خواننده فراوان یافتن باید به رنگین‌نامه‌ها پناه برد. یعنی پا از قلمرو قناعت بیرون باید گذاشت و شاید به‌همین دلیل باشد که آقایی این‌همه کم آثار ادبی در دسترس دارند. آنچه مسلم است اینکه هنوز يك نویسنده یا شاعر - اگر نخواهد خودش را به تیراژهای بزرگ بفروشد - نمی‌تواند از قلمش نان بخورد. به این مناسب هنوز در مملکت ما ادبیات يك شغل نیست. و بیشتر يك تفنن است، تفننی خیلی جدی‌تر از يك شغل. یعنی يك مشغله است. و مشغله‌ای بسیار پردردر و شاید هم بدعاقبت. آن‌روزها که يك شاعر یا نویسنده به‌فلان دربار پناه می‌برد گذشته اما در مقابلش هنوز بارعام مردم به‌روی صاحب‌قلم باز نشده است. پناهگاه امن مردم هنوز در خود را کاملاً به‌روی ادبیات معاصر باز نکرده است. و این خودگاهی باعث اغتشاش فکری صاحب‌قلم‌ها است که خودشان و کارشان را پا در هوا می‌بینند. اما آنچه مسلم است به‌صدای این همه کوبه‌ای که به‌در می‌خورد از درون صدای پایی برخاسته است، من این صدای پارا شنیده‌ام. و امیدوارم دیگر چنان نباشد که مسعود فرزند گفت:

«بسته است این در دلا باید در دیگر زدن

ور نباشد این میسر دست غم بر سر زدن».

اما به هر صورت تا این نهال بارور و تناور شود هنوز دلسوزی‌ها می‌خواهد. هنوز هم هستند کسانی از صاحب قلم‌ان که کارشان را در دویت نسخه و از جیب مبارك چاپ می‌کنند و هر نسخه‌اش را همچون تخمی در زمین آماده‌ای می‌کارند. این قانع و متواضع بودن را وضع زمانه هم تشدید می‌کند. صادق هدایت تازه بود در دانشکده. هنرهای زیبا فقط يك کارمند بود، اما وقتی مرد در تالار اجتماعاتش به افتخار او داد سخن دادند و مرده‌خواریها کردند و تازه این دانشکده. هنرهای زیبا جایی است که سروکارش با هنرهای بی‌زبان است. یا هنرهایی که زبانی گنگ دارند و قابل تفسیرند و بیشتر با خط و طرح و رنگ سر و کار دارند نه با کلمه که فضول است و صریح است و تفسیر بر نمی‌دارد و مفسر نمی‌خواهد. و این است که قدرتهای مسلط زمانه به آن نوع هنرها امان که می‌دهند هیچ، میدان هم می‌دهند. اما زبان‌گویای شعر و نثر دم خروس تر از آن است که بتوان از آن به عنوان زینت خاموش اما چشم‌پرکنی بر در و دیوار تظاهرات زمانه استفاده کرد. به گمان من سالهای سال مهلت لازم است تا ادبیات معاصر به رسمیت شناخته شود. آنکه خربزه طرد و اخراج اشرافیت و سلطه زور را خورده است ناچار باید پای لرزش هم بنشیند.

نکته دیگر اینکه ادبیات معاصر از ترجمه‌های فراوانی که در این بیست ساله اخیر شده است حسابی تأثیر پذیرفته: از نظر غنی کردن زبان - از نظر گشودن دیده‌ها - و گستردن سینه‌ها و اگر متوجه باشیم که اغلب شعر او نویسندگان خود ترجمه‌هایی هم از آثار فرنگ کرده‌اند به اهمیت این تأثیر پی می‌بریم. برای خود من خیلی اتفاق افتاده که فلان شعر یا فلان نثر را که خوانده‌ام اثر فلان فرنگی و کتابش را در آن دیده‌ام. و این تأثیر تا آنجا که سرکلافی به دست نویسنده

یا شاعر خودی بدهد پسندیده است اما اگر قرار باشد برگزیده کار دیگران قدم بزنیم که دیگر ادبیات معاصر فارسی یعنی چه؟ اگر کلی‌تر بنگریم این اثر ترجمه تا به آن حد است که یک نویسنده یا شاعر امروزی بیشتر توجه به غرب دارد تا به سنت ادبی زبان مادری خودش. و این همان حدی است که به غربزدگی منتهی می‌شود. به تکنیک فرنگی نوشتن - با دید فرنگی دیدن - همان ظرف بیان را انتخاب کردن - این‌ها همه در عین حال که حکایت از یک نوزایی در ادبیات فارسی می‌کنند برای خواننده هم احساس غربتی را انگیزخته و اگر هنوز جمال زاده و دشتی و حجازی پر فروش‌ترین نویسندگان به‌همین علت است که از این نوزایی و اثر ترجمه کمتر متأثر شده‌اند و نیز اگر هدایت و نیما در نشر و شعر هر کدام پیشقراول از آب در آمدند به این علت است که پیشقدم در همین نوزایی بوده‌اند. به هر صورت آینده ادبیات معاصر را همین نوزایی معین خواهد کرد. بشرط آنکه قضیه اقتباس و تقلید به صورتی در نیاید که مثلاً صاحب قلم فارسی زبان، بی‌خبر از اساطیر ملی و مذهبی خویش، به اساطیر یونانی و رومی پناه ببرد.

نکته دیگر اینکه ادبیات معاصر فارسی به سبک بی توجه است. به اصالت در کلام - به پاکی تعبیر، به جزالت زبانی که به کار می‌برد، به ایجاز، و به طور کلی به فصاحت و بلاغت. و این قضیه گاهی کار را به قلم انداز نوشتن کشیده است. اغلب شعرا مثل هم شعر می‌گویند. و اغلب نویسندگان مثل هم می‌نویسند. خیلی بندرت می‌شود از شعر یا نثری دریافت که امضای چه کسی باید پایش باشد. البته شعرا به این نقص کمتر دچارند. چون ظرف کوچک و ظریف شعر اجازه قلم‌اندازی یا گشاد بازی را نمی‌دهد. شاید هم این اثری باشد که از

«رنگین‌نامه» ها بر ادبیات معاصر مانده باشد یا از همان ترجمه‌های فراوان که دیدیم. نکته‌ای که در این زمینه خیلی زیاد به چشم می‌آید این است که هرچه مسؤولیت قلم کمتر، اثرش در دلها کمتر و به عکس. در دنباله همین قضیه است یا یکی از علل این نقص است همه چیز نوشتن و همه کار کردن. غرضم يك نوع التقاطی بودن است که بلای جان صاحب قلمهای دوره ما است. همه‌مان همه کار می‌کنیم. چون نقد ادبی به معنی دقیق کلمه نیست، منقد هم می‌شویم. مثل من. چون برای ترجمه خوب پول می‌دهند ترجمه هم می‌کنیم - چون کمپانی - های فیلم برداری هم راه افتاده‌اند سناریو هم می‌نویسیم. به این طریق در قلمرو ادبیات هنوز تخصص کامل به وجود نیامده است. همه همه کاره‌ایم. هیچکدام سرمان به گریبان خودمان نیست. هول می‌زنیم. پر می‌نویسیم. کمتر وسواس داریم. و این‌ها حتماً کارمان را خراب خواهد کرد. مواظب خودمان باشیم. اگر همه کاره هیچکاره را سیاست و دانشگاه و زمانه می‌پسندد ادبیات نمی‌پسندد. و به عنوان کلام آخر مسلم این است که ادبیات معاصر فارسی تازه پا در راه گذاشته. دوره جوانی خود را طی می‌کند. و اگر هنوز پخته نشده و نقائصی دارد، هیچ باکی نیست. غرور جوانی بر هر صورتی لك و سپس خود را می‌گذارد^۱.

آذر ماه ۱۳۴۰

يك گفتگوی دراز

آینده، گذشته، حال

۱

ص - مثل اینکه قراره شما فردا صبح به سفر برید...؟

آل احمد - بعله، فردا صبح میرم حج.

ص - فکر می کنید ره آوردی هم برای ما خواهید داشت؟

آل احمد - من قلم رو به هر صورت می زنم. حالا بشه چاپ

کرد، نشه چاپ کرد، مفید باشه، نباشه، بشه خوند، نشه خوند - اوناش

مسأله بعدی است. به منم مربوط نیست - یعنی مربوط، که خیلی

هم مربوطه. تا چه حالی بکنم. ولی به هر صورت من قلمم رو

میزنم، بعله.

ص - در اینجا کار دیگه ای ندارید - در حال نوشتن چیزی...؟

آل احمد - والا، دو سه تا طرح دارم. طرح هایی که شاید فقط

يك دست بردن میخواد یا يك پا کنویس کردن. یکیش اون سفر پیاده

است بین بهبهان و کازرون. ما چهل و پنج فرسخ رو مثلاً پونزده

روزه رفتیم. کولبار بدوش و حسابی - پیاده. یکی طرح اونجا است. یکی طرحی است برای دور کویر. دور - به اصطلاح... چی میگن؟ - شمسی یا قمری. من اینجور که دیدم دور تمام کویر رو - از سمنان بگیرد تا بم و از یزد تا قائنات... در حوالی کویر يك نوع تمدن خاص هست و يك نوع آداب خاص. همه چیز خاص. خیلی علاقه‌ام رو جلب کرده. هم دیده‌ام و هم يك مقدار یادداشتهای فراوان دارم.

ص - اصولاً کار نا تمام دیگه‌ای غیر از اینا که قراره چاپ بشه نیست...؟

آل احمد - جزو اون سری مونیوگرافی‌های دانشکده ادبیات این آخیش یکی هست به اسم «ایلخچی» که يك دهی هست در حدود سی کیلومتری جنوب غربی تبریز. این تمام شده و از چاپخونه به - زودی درمیان مال دکتر ساعدی. ولی مطالب دیگه‌ای هم هست که دوستان من درست کرده‌اند که با هم همکاری‌هایی داشتیم. یکیش مثلاً درباره بندر پهلوی مال هوشنگ پور کریم. خلیم وسیع. یکی مثلاً فرض بفرمایید راجع به خرم آباده. یکی راجع به قاپ بازی است. مال حسین جهان‌شاه. قاپ بازی تموم تمومه. بندر پهلوی هم تموم تمومه. اینا به نظارت منه. اینا هست... خودم شخصاً؟ نخیر چیز تمام شده آماده شده‌ای برای چاپ ندارم. يك طرح هم هست و تموم شده است و آماده چاپ هم هست. و اون درباره اسرائیل. فعلاً دارم میرم حج، یادتون باشه.

۲

آ - شما فکر می‌کنید وظیفه شما به عنوان يك نویسنده - يك نویسنده قصه پرداز - تموم شده و حالا باید اکتفا کنید به این قبیل

تحقیق‌ها...؟

آل احمد - به چه مناسبت يك همچو سؤالى به ذهن شما میرسه؟
آ - به این علت که تقریباً مدت زیادیه شما قصه‌ای منتشر نکردید.
این نشون دهنده چیه؟

آل احمد - نشون دهنده اینه که دیگه از جیم نمیخوام پول
بدم کتاب چاپ بکنم. میخوام منتظر ناشر باشم. خیلی ساده. اشتباه
می‌کنید شما، دوست عزیز. این کارهای اجتماعی حاشیه است -
اصلاً حاشیه است.

آ - مع ذالك برای متنش... شما هدفی، طرح جدیدی-؟
آل احمد - دارم. يك چیز دارم که تمام شده. ولی خب فعلاً
نمیشه چاپش کرد. چیزی است به اسم «سنگی بر گوری»... درباره
قضیه قدیمی. تخم و ترکه و بی تخم و ترکه بودن بنده. این کار رو
هم گمان می‌کنم هیچکس در عالم مطرح نکرده. جزاون - Garcia
Lorca به صورت شعر. گشته‌ام و دقیق هم دیدم. نمایش درست
کرده...

ب - منظورتون «Yerma» است...؟

آل احمد - بعله، درست «Yerma». بعله... نمایشم پخته.
رمانتیک و قلابیه. کاری که من کردم يك کمی سخت آنارشیزم
هست - حتی زخم تحمل خوندنشو نکرد، بعله، يك همچو قضیه‌ای
هست که تمومه. قصه‌ای است از «مدیر مدرسه» کنده‌تر. و «نفرین -
زمین» هم هست که علت وجودیش - موضوعش - لوس شده. همین -
جور رو دست بنده باد کرده در حقیقت. این دوتا کاریست که تمومه.
کار دیگه‌ای هم دارم که اون «نسل جدید». اون تموم نیست البته.

آ - اینم قصه است...؟

آل احمد - بعله، قصه است. . . بعله. ایناست که میشه چاپش کرد. اینا خریدار داره فعلاً. يك مجموعه نوول هم هست که يك نمونه اش رو «آرش» درآورد - نمی دونم دیدید یا نه.
ب - «جشن. فرخنده»...

آل احمد - احسنت. مجموعه ده تا نوول. حکایت کننده از مسائل داخلی يك خونواده روحانی، از چشم يك بچه. ناقل همچنان اون کودکه. همچنان قضایارو با سرسری مآبی کودکی میگه. ولی درعین حال چیزهایی - نشونه ها و قرینه هایی - برای اینکه دنبال بکنه خواننده محترم مطالب رو. ولی خود ناقل سرسری میبینه، هیچ پابند نیست... اونم هست. منتها اون تمام نیست. پنج تا از اون قصه ها حاضره. ولی چون باید تمام بشه و بعد بذارمش توی يك مجموعه، بخل بخرج میدم در دونه دونه چاپ کردنش.

۳

آ - نظر تون در مورد تجدید چاپ کارای قدیمیتون چیه؟...
دو مورد پیدا میکنه این سؤال: یکیش اینه که اصولاً آیا کارهایی رو چاپ می کنید که کاملاً از نظر شما قابل دفاعه یا کارهایی رو چاپ می کنید - همینطوری - به خاطر اینکه فروش رفته و دیگه در دست نیست...؟
آل احمد - هر دو حالت رو داره. فرض بفرمایید که «زن زیادی» يك مجموعه قصه است. چه ما بخوایم چه نخوایم این به اسم ما دراومده. و من چه ازش دفاع بکنم چه نکنم به اسم من ثبته. اگه به - تعبیر روحانیش بگیریم، گناهی است کرده ایم بیخ ریشمون مونده. این رو نمیشه پاکش کرد. من مقدمه اش رو البته از بیخ ریش خودم پاک کردم. توی همین مجله قبلاً. که - به قلم شخص شخص شاعر

مقتضی بود. ولی این قصه‌ای است که من نوشته‌ام. باشم ایستاده‌ام. مال يك زمان خاصی است. وحشتی هم از تجدید چاپش نیست... با توجه به اینکه به آدم پولم می‌دهد. اما مثلاً «سه مقاله دیگر» رو تجدید چاپ می‌کنم. اون مقدمه‌ای بود برای «غربزدگی» که قرار بود تجدید چاپ بشه. خود اون «سه مقاله...» ارزشی برای من نداره الان، چون مطالبش در خود «غربزدگی» تکمیل شده. میشه اون رو پاره کرد ریخت دور... ولی ناچار این «سه مقاله...» الان يك بازایی است. چون نمی‌گذارند غربزدگی دربیاد.

آ- ولی شما خودتون بشخصه آیا باکی ندارید که بعضی از داستانهای «زن زیادی» با «مدیر مدرسه» مقایسه بشه - و مقایسه هم میشه..؟

آل احمد - ابداً باکی ندارم. من يك آدمم در حال تحول. يك سنگ نیستم. من يك آدمیم که وقتی شروع کردم به چیز نوشتن حتی هدایت رو نمی‌شناختم. یعنی حتی هدایت رو نخونده بودم. ولی حالا نمی‌تونم بگم در عالم ادبیات فرانسه - حد اقل - چیز دندانگیری بگذره و من ندونم. چه برسه به زبان فارسی. اگه پز داد نه، پز دادن تلقی بفرمایید. اگر واقع بینی است، واقع بینی. اینطوره - من صاحب نظرم با اینحال هیچ وحشتی ندارم. قدم اول، بعد قدم دوم. بعد سوم. من معتقد نیستم به اینکه آدمیزادی در نشست اول تخم دو زرده اش رو بکنه. همیشه این کار رو کرد. این بلا سر «شوهر آهو خانم» آمد. نویسنده اش بعد یا درخواهد موند یا خواهد ترکید. يك کدوم از این دوتا. بخصوص که خیلی هم باد توی بوقش کردند. به هر صورت کتابی است درآورده. کتاب بسیار خوبی هم هست. ولی لازم بود این بابا کتاب رو بده دست يك آدمی پانصد صفحه این کتاب رو وردارند.

ب - معنی خوبی رو هم فهمیدیم.

آل احمد - نه، نه. يك مقدار - معذرت میخوام - چس نفسی توشه. يك مقدار اباطیل آقای شجاع الدین شفا توی مجله تهران مصور - مثلاً میتولوزی یونان... مرجع کتابه. اما به هر صورت یه کار حسابیه. اونوقت اون مطالب هم بیخ ریش این بابارو گرفته. و این طور که من شنیدم - من نمی شناسم این حضرت رو - تیکه های اصیل این کتاب به نظر خودش زشته، تیکه های زشت کتاب به نظرش خوبه - اونجاها که تفاضل میکنه و بالا منبر میره و از این حقه بازیها. این طوری شده. تخم دو زرده اوله.

۴

آ - سؤال دیگه اینه... يك آقای آل احمدی هستند که به زعم عده ای خوب می نویسند. این عده تکلیفشون چی میشه وقتی بخوانند بنویسند؟ وقتی نشر ایشون رو گرفتند و تکثیر کردند بین خودشون و اونرو مایه کار کردند... این از نظر جریان ادبی يك منطق صحیحه؟ آل احمد - والا مسأله اخلاق و منطق اینجا نیست که صحت و سقم برایش قایل بشیم. مسأله نفوذ و قدرت نفوذه... آ - و مسأله لزوم.

آل احمد - لزومش رو نمیتونم ببینم. غرضتون تقلیدی است که میشه از نثر من گویا. اون به من مربوط نیست. من دست کم اینقده میتونم به خودم باد کنم که نفوذی داشته ام. شما فکر می کنید من مقصرم؟ آ - شما نه. میخوام ببینم آیا از طرف شما اقدامی به عمل میاد؟

آل احمد - هرگز. شما شاید توجهتون به يك مجله ای است

که من برای اداره اش زحماتی کشیده‌ام و پشتیبانی‌هایی کرده‌ام...
آ - مجله خاصی رو در نظر ندارم... به نظر من يك عده هستند
از نویسندگان فعلی که دنباله روی شمارو می کنند.

آل احمد - والا، این خبر شما يك خورده باعث خوشحالی من
میشه. چون هدایت لازم داشت برای این کار خودکشی کنه. من قبل
از اینکه رمانتیک بازی در بیاورم این اثر رو کرده‌ام. بله؟ خیلیم
خوشحالم... نه جانم، من فکر نمی کنم هیچ عمدی در این قضیه داشته
باشم. من کتابم رو نوشتم، چاپ زدم - و فروختم، مثلاً. دادم دست
مردم. خونده اند. اولین بار هم هست که بعد از بیست سال قلم زدن
جماعتی جمع شدند از من سؤال می کنند چرا. تا حالام هیچکس از
من نپرسیده چرا. حرف این مسائل رو ما هیچوقت نزدیم. یعنی نه تنها
به خودمون جواز ندادیم حرف بزنیم، بلکه فرصتم نکردیم. حالا
شما فرصتی به ما دادید.

پژوهش های اجتماعی

۱

و - عرض می کنم که از «اورازان» شروع می کنیم و می آییم
جلو: «اورازان» است و بعد «تات نشین ها...» و بعد هم «خارگک». .
آقای آل احمد در مقدمات هر کدام توضیحاتی داده اند که علت تهیه
و تنظیم این کتابها یا این مقالات مفصل به این عنوان چی بوده. ولی
من می خواستم باز از شون بپرسم که. غیر از اونچه که نوشته اند قصد
و نقشه دیگری هم بوده؟ مثل اینکه کارها دنبال پیدا کنه و يك نقشه
کلی باشه...؟

آل احمد - والا نقشه کالی من نداشتهم برای يك همچہ کاری اصولاً. يك جست و جویی من می كنم. يك چیز آیی می بینم. بعد می نویسم. همین. ممكنه دنبال بشه، ممكنه نشه. ولی میشه. حتماً میشه. مطالب ديگه خیلی زیاد هست. و من چون اصولاً به گوشه های این ولایت خیلی زیاد درمیرم - از آمپورژوازه شدن و از خنگ شدن... ناچار قلمم می زنم. هربار به يك صورتی درمباد. يك بارش به صورت اون اباطیلیه كه سر كار چاپ كردید - اسمش چی بود؟... «دارالعباده یزد». بارای ديگه به صورت جدی تر، طولانی تر. به هر صورت بازم هست. خیلی زیاد. یعنی از طرح - فرض بفرمایید - يك شیررو قبرستون- های بختیاری بگير تا تو كارای نقاشا ما شركت كردیم، دخالت كردیم از این كارا زیاده، بعله..

و - خوب. مسأله ديگه سیری است كه به نظر بنده این پژوهش- های اجتماعیتون یا همین سفرنامه ها از روز اول كرده. به طوری كه الان «خارگ» تا حدود زیادی قابل مقایسه با «اورازان» نیست.

آل احمد - حتماً. حتماً این طوره. «اورازان» تا يك حدودی خامه. ولی «خارگ» رو دقیق حساب كرده ام. من تو «خارگ» به يك جنگ رفتہ ام. اما توی «اورازان»... يك نوع بازگشت به كودکی است. راستشو بخوایید. و بعد توی تمام اینام يك زمینه ای هست برای جمع آوری شاید مدارك و اسنادی برای كار اصلی كه قصه باشه. اینم هست، يادت باشه.

و - صحیح.

آل احمد - من تو قصه هام يك مقداری زمینه دهاتی دارم. يادم هست كه این قضیه رو دكتر سیار - غلامعلی - شناخت. گفت یعنی نوشت. كه این بابا يك دهاتی است كه آمده شهر. البته خودش خیلی وحشتش

گرفته بود از چنین مطلبی که گفته. خیال کرده بود من بهم برمی خوره. گفتم نه. خیلیم مجیز بوده برای من. يك همچو وضعی چون هست... خود من البته ده به دنیا نیامده ام. پدرم هم توده به دنیا نیامده. اما جدمان توده به دنیا آمده. از ده منتقل شده به تهر و ن به عنوان روحانی فلان محل. من ناچار يك همچو علاقه ای دارم به آب و خاك و بعدم توی این آنارشی ای که فعلاً ما داریم، توی این هرج و مرج، توی این نیهیلیسم برگشت به آب و خاك لازم ترین چیزه. چرا که الان بزرگترین علامت نیهیلیسم در دنیای مملکت ما فرار از دهه - اون قضیه قصه ای است که تو خودت «ورود به ده» اش رو چاپ کردی...

و - خب. سؤالی که پیش میاد اینه که صرف نظر از علاقه به این نواحی - که يك علاقه طبیعی هست - تصور می کنید که مطالعه در آداب و رسوم اجتماعی يك ده بتونه منشأ اثری قرار بگیره برای آینده - کارهای اجتماعی و کارهای ساختمانی..؟

آل احمد - من به کارهای اجتماعی هیچ نظر ندارم. کارهای اجتماعی يك حاشیه است برای من. اما مؤسسه تحقیقاتی ها با این جزوه ها خیلی پزها داده اند. به همین مناسبت های اجتماعی. شاید زیادتر از حد لزوم هم بهش اهمیت میدن. برای من يك نوع قلم اندازه. مشقه چون همیشه نمیشه قصه نوشت. باید يك کاری دیگه ای هم کرد که آدم یادش نره قلم میزنه. مسأله اینه برای من فقط. حالا ارزش داره، نداره - به من مربوط نیست.

و - در «خارگ» يك جا نوشتید که قصد نجات دادن چیزی از میان خس و خاشاك بوده... راجع به این من خودمو محتاج توضیح بیشتری میدونم.

آل احمد - کتاب هست اینجا دم دستون. . ؟ جمله رو ببینم

شاید بتونم چیزی جوابتون بدم...

و - صفحهٔ چهل و سه.

آل احمد - خوب بعله... در خارگ که من بودم يك چیزو خیلی دقیق دیدم. بولدوزور گذاشته بودند همه چیزو می‌روفتند و من از وسط اینها می‌خواستم چیزی رو نجات بدم. مسأله اینه... و به نظر من واقعاً الان این طور. چون این کتاب دوم که دربارهٔ خارگ چاپ کردند. در عین حال که این اباطیل رو تایید میکنه، نشون میده که اونا رفت. تمام شد. رفت. باش يك اسکله ساختند. یعنی با اون خس و خاشاک توی دریا يك اسکله ساختند. کشتیهای صد هزارتنی بغل این خس و خاشاک - حالا به عنوان يك پایگاه - وای می‌ستند و نفت می‌برند. شاید با این بشه پز داد، کتاب نوشت. فیلم حتی درست کرد - مثل «موج و مرجان و خارا» - ولی این به من مربوط نیست. این يك شکسته... این فیلم رو دیدید شما. این فیلم حضرت... فیلم «لارنس عربی» را؟ دیدید این فیلم رو؟

و - بعله.

آل احمد - این فیلم بسیار خوبیه. حماسه‌ای هم ساخته - منتها از يك شکست... من شاید بر می‌گردم به مسألهٔ غربزدگی الان... بعله، خیلی منتظر مونديم که آخر سر کار شرق زدگی رو در بیارید ما ببینیم -

و - که در نیامد.

۲

و - اگه اجازه بدید باز یه مقدار مطالبی هست که من می‌خواهم روشن بشم. و اونا تا حدودی - اگه توجه نکنیم که به اونچه آقای

آل احمد قبلاً گفتند - جنبه اجتماعی داره. و اون این است: آقای آل احمد و من حالا ده بیست سالی هست که منازلی رو پشت سر گذارده ایم و آمده ایم جلو. من می خواستم ازشون بپرسم که از اون منزل اولیه، منزل بزرگه، آیا ایشون در ذهن و فکر خود اثری هنوز احساس می کنند...؟ چیزی مونده، نمونه؟ نظرشون چیه؟

آل احمد - من يك دید اجتماعی از اونجا باز آورده ام و تا گور هم خواهم برد. یعنی يك جنبه اقتصادی دادن به مسائل و طبقات را مشخص دیدن و مبارزه ها را فوراً تشخیص دادن و بعد گول نخوردن. و من اگه قرار است مدیون باشم هستم. یعنی اون مبارزات علاوه بر اینکه يك مقدار تجربه خصوصی به همه ما داد - تجربه شخصی - يك مقداری هم ما رو وادار کرد به کتاب خواندن، کتاب خواندن در زمینه ایسم های اجتماعی. و اینا ناچار برای ما زمینه ای شده. فکر می کنم که این تجربه خیلی به دردمون خورد.

و - بعله. عرض می کنم توی نوشته های خودتون - مثل «اورازان» و «تات نشین ها...» و بخصوص «خارگ» - از این بازمانده های فکری و از این نظرهای اساسی که از اونجا گرفتید چیزی به کار رفته؟
آل احمد - حتم بدونید.

و - خوب. در اون قصه هایی که ما بش فانتزی می گیم و خودتون می گید قصه، چطور؟ مثل «سرگذشت کندوها»...

آل احمد - «سرگذشت کندوها»، نمیدونم اینو من باید تفسیر کنم یا نه - چون دیده که نشده. چهارصد نسخه بیشتر درنیامده. بعدم از نظر ادبی زیاد ارزش نداره. جزو همون کارایی است که ایشون شاید تعجب می کنند که من چطور ممکنه رضایت به تجدید چاپش بدم. اگه فرصت بشه تجدید چاپش هم خواهم کرد. اون باز حکایت

از يك زمانه‌ای می‌کنه . یعنی فلان در يك زمان معین و نه به عنوان يك چیز کلی. اون قضیه سوخت کارخانه‌های غربه...
و - بعله، روشنه.

آل احمد - و عقیده‌ام هنوز همونه. فدای سر من که تمام صنایع غرب بخوابه. من هیچ نوع همکاری‌ای با غرب در این مورد ندارم. کارخانه‌های منچستر بخوابه من راحت‌ترم تا من راست راست گرسنه - من که میگم غرضم من ایرانیه - و بی کفش و کلاه... و اون بابا بیمه اجتماعی بده به کارگراش در سنین پیری که توی هاید پارک بگردند.
و - خوب، در «نون والقلم» شما خودتون چی می‌بینید از این افکار سابق..؟

آل احمد - اونم تجربه‌ای است. استعاره‌ای هست مثلاً خلاصه شکست اون دستگاه و زمان و حقه بازیها است. چی بگم؟ راجع بهش چی بگم؟

و - بعله. خوب به مقداری افکار توی «نون والقلم» هست. اونارو شما به عنوان نمایش دادن آوردید، یا به بعضیهاش زیاده‌تر از بعضیهای دیگه‌ش علاقه دارید؟

آل احمد - مثلاً من اونجا يك بازگشتی به سنت خواستم بکنم. و زمان حال رو تو سنت در بیارم. و فکر می‌کنم که زیاد هم ناموفق نیستم. و بعد يك مسأله‌ای رو اونجا من خواستم توضیح بدم - مسأله شهادت رو. مسأله شهادت برای يك آدم قرن بیستم - مثل ابن علیا - مخدره و آقايون شاید مفهومی دیگه نداره. مفهومش رو از دست داده. ولی به نظر من مفهومش رو از دست نداده هنوز هست. نه اینکه هنوز هست؛ بلکه هنوز مسلطه. ما از وقتی ول کردیم شهید شدن رو وقناعت کردیم به شهید نمایی کار خرابه این قضیه رو من خیال می‌کنم اونجا

توضیح دادم. البته مطلب زمینه‌اش بر زمینه تجربیات خصوصی زمانهاست. که سرکار هم شرکت داشتید. بنده هم شرکت داشتم درش. عده‌ای بلند شدند رفتند هندستون که برگردند بعد آزادی‌رو برای ما بیارن. . . این زمینه قصه است، زمینه اجتماعی قضیه است. ولی من خیلی حرف و سخن دارم اون تو. که این حرف و سخن برگشتن به سنته. برای این کتاب من به دوره تفسیر قرآن دیده‌ام، خیلی ساده.

و - برای اینکه این موضوع خاتمه پیدا کنه. . به این ترتیب شما روی هیچکدام از اینها تکیه خاص ندارید؟

آل احمد - نه. روی هیچ چیز همیشه تکیه خاص داشت. مثل این سیگاری که الان کشیده میشه... حالا بعد آدم علاقمندی - مثلاً فرض بفرمایید يك قاضی دادگستری - میاد یخه آدم رو میگیره توضیحات میخواد، اون به مطلب بعدیه. آدمیزاد يك کاری است کرده. این سیگاری هم که بنده می کشم اثرش رو روی ریه من میذاره. ولی دیگه من از این ته سیگار منفکم. تجربه می کنم همون جور که يك آدم درزندگی روزانه آدمهارو میشناسه کتابهارو هم میشناسه. تو هر کتابی هم يك حرفی رو میخواد بزنه. يك حرفی هم شاید خودش بفهمه. این هم هست. چون گاهی وقتی برای من پیش آمده يك کتاب رو ترجمه کرده‌ام تا يك مطلبی رو بفهمم.

و - توی این نوشته‌های شما - بخصوص در اون قسمتهایی که مورد علاقه من هست - دو سه تا گرایش کم و بیش دیده میشه. یکیش رو من توجیه کردم به اون علاقه شما به بازگشت به آب و خاک

که اشاره کردید. دومیش اینه: برای من این سؤال پیش اومده که آیا برای شما ایمان و عقیده میتونه جامعه‌ای رو اداره بکنه...؟

آل احمد - والابستگی به این داره که چه جوری نیگا کنیم به قضایا. اگه توی يك جامعه مترقی - به اصطلاح من ماشین زده - عمل بکنیم احتیاجی نیست به ایمان یا به يك عقیده - به معنی قدیمیش. اما يك وقت هست صحبت از ولایت منه که ملاکهای آسمانیش بی ارزش شده. اما ملاک زمینی هم جانشینش نشده. اینجا اوضاع خیطه. شاید من گاهی وقتی در جست و جوی يك همچه ملاک کوششی کردم - مثلاً در «غربزدگی». ولی خوب این کار من نیست. یعنی من دیگه دنیارو نمیخوام عوض کنم. دنیارو سیاستمدارها به اندازه کافی عوض می کنند. من با آدم تك سروکار دارم، نه با گروه آدمها. گروه آدمها به اندازه کافی براشون حزب و رادیو و این حرفها هست. دیگه در اون قلمرو من می بینم که کاری نمیتونم بکنم. اما در این تك تك آدمهارو عوض کردن - که راهش همین است که ما قلم می زنیم و جدی هم می گیریم - فکر می کنم که آینده خیلی طولانی ای رو میشه دید. همیشه گفت فردا یا دو هفته دیگه مثلاً در اثر در فشانی های بنده و اباطیلی از قبیل «زن یادی» مردم این مملکت همشون بیدار خواهند شد و ملاکهای زمینی را خواهند یافت. ولی این ملاکهای زمینی باید گیر بیاد. چه جوری؟ خب، آدمیزاد میبینه يك کوششی هم در این زمینه بکنه جبران نعمت کرده.

مقاله ها

۱

آ - سؤال من راجع به آقای آل احمدیه که مقاله مینویسه. تا حدودی به نظر من با آقای آل احمدی که داستان مینویسه فرق داره...

در مورد مقاله نویسی می‌خواستم بدونم شما اصولاً يك تخصصی‌رو دنبال می‌کنید یا در هر موردی که دلتون بخواد مقاله می‌نویسد...؟

آل احمد - من در هر موردی که به‌خودم بتونم اجازه اظهار رأی بدم مقاله می‌نویسم. مثلاً فرض بفرمایید در زمینه مسایل مربوط به لهجه یا توی زمینه مسائل سفرنامه مانند. یا هر مسأله دیگری. این يك نکته است. من از سارتر نقل می‌کنم. وقتی مجله‌اش رو راه انداخت - در سال ۱۹۴۵. اون «Les Temps Modernes» را می‌گویم يك اعلامیه مانند داد. نمیدونم شما دیدید یا نه. توصیه می‌کنم ببینید. راجع به موظف بودن يك نویسنده. راجع به اینکه يك نویسنده موظفه. نه به معنی اینکه نسبت به يك ایسم سیاسی باید سر سپرده باشه یا نباشه. این بابا حرفش اینه که میگه وقتی نویسنده به‌قول شما شناخته شد و ازش پذیرفتند که چیز بنویسه به محض اینکه در مورد مسأله معینی سکوت کرد شما که خواننده‌اید حق دارید یخه‌اش رو بگیرید و بگید چرا در این مورد سکوت کردی؟ آیا نه که این سکوت علامت رضا است؟ یعنی تو که در فلان مورد می‌نویسی چرا در فلان مورد دیگر نمی‌نویسی؟ باید بنویسه. حتی در مسائلی که تخصصش نیست. چون ماشین در زمان من مسائل رو به صورتی در آورده که برای دیدنش هیچ نوع تخصص لازم نیست - حتی برای نقاشی. حتی برای فیلم. برای مسائل دقیق. مزغون - موسیقی. آقای فلان که مارش می‌سازه... من می‌بینم که رید مونه حق دارم بهش بگم. موسیقی - دونم اصلاً نیستم. اما «ریم بارام بام» رو که میتونم ضرب بگیرم. گوش دارم. چشم دارم. فیلم رو می‌بینم. به‌عنوان يك بیننده فقط. نه بیننده متخصص. در زمانه من از طرفی تخصص رو روز به روز دقیق‌تر می‌کنند برای صاحب تخصص و از طرفی عام‌ترش می‌کنند،

گنگگ ترش می کنند، برای آدم غیر متخصص. شاید درسته. ولی به هر صورت ... من نه درباره نقاشی زیاد پرت و پلا گفته ام و نه درباره سینما. ولی میشه گفت. من حق میدم به يك نویسنده - بیش از هر کس دیگه ای - که این کار رو بکنه. چون يك نویسنده - اگه به همین تعبیر ساده قابل بشیم که آنتهای گیرنده اش دقیق تر کار میکنه - این آنتهارو به هر چیز بماله - خوب ناچار میگیره دیگه. دقیقتر از دیگران هم میگیره. البته نویسنده اسم خودش رو متخصص سینما نباید بذاره - یا سینما شناس، ولی خوب بیننده سینما است. عفش میشینه. میگه من عقم نشستم. فرض کنید طاق بازار رو خراب می کنند یا چراغ نئون توی خیابونا میدارند. خوب، من اینو می بینم. عقم میشینه. خوب میگم دیگه.

آ - فکر می کنید این نکته در مورد تاریخ هم صادق؟ مثل استندهای تاریخی در «غربزدگی». ممکن نیست از میون مثالهای تاریخی که مثلاً توی «غربزدگی» آوردید بعضی هاش باشه که سلیقه شما باشه از تاریخ و نه واقعیت تاریخی...؟

آل احمد - ممکنه. من در «غربزدگی» خودم رو يك مورخ نمیدونم. همچنانکه در نقاشی متخصص نیستم در تاریخ هم متخصص نیستم. اما من همچنان که از نقاشی معاصر زمان خودم يك برداشتی... «برداشت» تعبیر خودش در اومد. من باید از هر مساله ای يك برداشت داشته باشم. و ناچار از تاریخ هم يك برداشت می کنم. طرحی که من در «غربزدگی» از تاریخ معاصر داده ام به نظر خودم يك برداشت تازه ایه. و به همین مناسبت چاپش کردم. برداشتی است که هیچ کس نکرده. زمینه های رو دیدم. ممکنه به قول شما با حقایق تاریخی وفق نده. دیگری این حقایق تاریخی رو يك جور دیگه ای ببینه. ولی اصلاً

این حقایق تاریخی یعنی چی؟ یعنی مجموعه برداشت آدمهای مختلف از يك واقعه. بله؟

آ - در موردی که از ده نفر مورخ نه نفرشون يك حرفی رو بزنند شما می‌تونید به اون نفر دهم استناد کنید؟

آل احمد - فکر نمی‌کنم چنین مستثنیاتی پیش اومده باشد. بهر حال حال منم آدمی هستم جایز الخطا، ولی فکر نمی‌کنم این‌گونه - چه می‌گن؟- عیان. چون به عنوان آقا معلم تاریخ ادبیات من به تاریخ دسترسی دارم و می‌خونم و باید بخونم. اگر تخصص ندارم، دست کم قلمرو وسیعی داره کارم، مثلاً.

آ - می‌دونید که وظیفه شما مشکل‌تره؟ شمارو به عنوان يك نویسنده...

آل احمد - البته مسئولیتش بیشتره. اینو می‌پذیرم از شما، فکر می‌کنم در این حدود من احساس مسئولیت رو بکنم. امضام رو زیر هر چیزی نمی‌ذارم. اشتباهاتی هم ممکنه پیش بیاد. نه پیغمبریم، نه امام. میدونید، وحی در قرن بیستم نمیتونه نازل بشه. همه ما يك چیزایی می‌نویسیم...

۲

آ - باز هم می‌خواستم ببینم شما به عنوان يك مقاله نویس در مورد نقد ادبی زاویه دیدتون چیه؟

آل احمد - زاویه دیدم اینه که چه چیز نو هست.

آ - مثلاً مقاله‌ای نوشتید در مورد «بوف کور» - زاویه دیدتون چی بوده؟

آل احمد - می‌دونید، هدایت که مردخیلیا روی نعشش رقصیدند.

خیلیام از میراثش بهره‌مند شدند. این قضیه مارو کلافه کرد... یعنی من و داریوش رو - ما که میگم . داریوش يك چیزی نوشت. منم يك چیزی نوشتم. تقریباً میشه گفت - قرار و مدار که نه - همکاری با هم داشتیم. یعنی مقاله منو داریوش دید . . . خیلی از مقاله‌ها و نوشته‌های منو دیده. فعلاً آخرین نفری هست که من کارام رو قبل از اینکه دریاد میدم دستش ببینه. اینم داشته باشید. علاقه دارم به دیدش، به نظرش، به دید انتقادش... غرض، من يك وظیفه‌ای درخودم احساس کردم. يك نوع حق‌گذاری. به همین مناسبت يك نوع گزارش از آب درآمده. نقد ادبی نیست. شاید من «بوف کور» رو تفسیر کرده‌ام.

آ - يك نوع تلقی‌یه شاید...

آل احمد - یا تلقی. خیلی ممنون از لغت. می‌پسندمش. بعله، يك نوع تلقی‌یه. البته کار من نیست نقد ادبی نویسی. اینجا هم همون مسأله برداشت مطرحه. یا همچنین در مورد نیما. در توطئه سکوت گذاشتن نیما رو محافل ادبی. این بود که من و شاملو و دیگران - خیلیا بودند - گفتیم و گفتیم تا عاقبت نیما رو جدی گرفتند. نه اینکه در اثر حرف بنده جدی گرفته باشنش. ولی درباره اش جدی حرفی زده شد. جادرو کویدم، به هر صورت.

آ - شما دو تا مقاله دارید راجع به نیما. یکیش توی «هفت مقاله» است. میشه گفت يك نوع نظرهایی هم درباره شعر دارید... آل احمد - مثلاً.

آ - بعد یکی دیگه بود که «آرش» منتشر کرد - شماره مخصوص نیما. شما فکر می‌کنید کدوم یکی از اینا موفق‌تره؟ آل احمد - قبل از این بگم که من يك دوره دیگه مقاله نوشته‌ام درباره نیما - در سالهای سی یا بیست و نه. توی روزنامه قلابی

«ایران ما». اونجا اولین بار دفاع از نیمارو شروع کردم. البته چون خیلی سر سری بود و تند و با عجله، بعد رهايش کردم. اون زمینه‌ای شد برای مقاله‌ی اولی که می‌گید. به نظرم در مقاله‌ی «مشکل نیما» می‌خواستم آن توطئه سکوت را بشکنم. اما در این مقاله دوم سخت متأثر بودم از زندگی. فکر می‌کنم در مقاله‌ی دوم موفق‌ترم. توی مقاله‌ی دوم بیشتر خودمم... میدونید حضرت، شما جوونید، می‌رسید به سن ما. توی این ولایت و شرایط کار - آدم صاحب قلم رو سر يك دو راهی می‌ذارن. سر يك دو راهی که يك راهش به نیما است و يك راهش به خانلری. یکیش به فضاحت رفاه زندگی و ته چاه و یل قدرته، و یکیش ته چاه انزوای سکوت. من نمی‌خواهم هیچکدام از این دوتا باشم. من اگه نیمارو به دقت دیدم، خودم رو، آینده‌ام رو دیدم. اما من نمی‌خواهم نیما بشم. نخواهم هم شد - عالم و عامد. این دو راهرو همه‌ی جوونا باید متوجهش باشند. یعنی یا خرت می‌کنند. سوار قدرت می‌کنند. آن وقت عقابت میاد زاغ میشه. یا نیمارو چنان بهش سخت می‌گیرند که حقیر میشه. اینو داریوش دید. اول کسی که از ما دید داریوش بود - توی مقاله‌ای که دکتر چاپ کرد... من در اون مقاله زیاد سعی می‌کردم دست و پای خودم رو ببندم. چون هیچ دلم نمی‌خواست به پیر مردی که چنین رنجی کشید کوچکترین اسائه ادبی کرده باشم.

۳

ص - راجع به این «رساله‌ی پولس رسول...» می‌خواستم سؤال کنم...

آل احمد - این يك وصیت نامه است. مثلاً فرض بفرمایید...

وصیت‌نامهٔ بنده که قبل از حج چاپ شده. رسمه.
 ب - گذشته از وصیت‌نامه قراره چیز دیگه‌ای رو هم روشن
 بکنه؟

آل احمد - میدونید . . . يك مقدار توصیه است دیگه . تعیین
 تکلیف که نیست. توصیه است. بکن! اینجور باش! اصول عقاید نیست.
 من اهل اصول عقاید نیستم. هیچ نوعش. من نه اصول عقاید سازم
 و نه راهنمای به هیچ کدومشون.

نثر

۴

آ - راجع به نثر شما يك موضوعی هست. اونم اینه که نثر
 شما مقداری عربی داره . . . و این عربی بازی در دیگران هم تأثیر
 کرده. آیا شما فکر نمی کنید اینم يك نوع «زدگی» به - سه تا نقطه
 يك «زدگی»...؟

آل احمد - «شرق زدگی» یا «آخوند زدگی»... بگید چرا می ترسید؟
 و الا، فکر می کنم توی این زمینه خالی از هر نوع ملاك - این ملاك
 مذهب که زبون فارسی رو غنی کرده يك جا پا است. من حرف
 کسروی رو پرت می دونم. یا حتی حرف تمام آدمهایی رو که می خواهند
 زبون رو پاك کنند از تأثیر لغات بیگانه . در زمانه‌ای که «کلاچ» و
 «پیستون» رو به ضرب دگنگ، ماشین در عرض دو سال تو مغز هر عمده‌ای
 فرو می کنند، من چرا لغتی رو که با هزار و سیصد سال مذهب و سنت
 و فرهنگ آمده رد کنم...؟ من کلمه «عشق» رو چه جواری رها کنم...؟
 همیشه، می دونید، نمی تونم. تمام این آدمها که مته به خشخاش لغات
 خودی و بیگانه گذاشتند ، تمام اینا اول يك نویسنده بودند. اما در-

موندند. یا چاهشون ته کشید. دلو انداختند سنگ اومد. اینه که نشستند بهزینت کردن دیوار چاه. این یکی از عاقبتهای زشت نویسنده بودن توی این مملکته. من نمی خوام گرفتار این مسائل بشم. من لغت رو به عنوان يك مایه کار آماده در دست دارم. کتاب لغت برای من نیست. با همین تماس که با مردم دارم لغتمو گیر می‌آرم. نه تنها لغتمو، آدمهارو هم گیر می‌آرم. با موضوع زنده سروکار دارم. لغت مرده برای من مرده. این مسأله هست که گرفتار مردگیا نشیم. می‌دونید، زبون يك عامل زنده است. دنبال آدمای زنده. آدمهای زنده‌ای که يك وقت میرن فرنگ و یه وقت میرن عربستان... جای «لا هوت» من چی بذارم...؟ این استفاده کردن از يك گنجه...

آ - ولی فکر خواننده‌رو نمی‌کنید اصلاً؟ يك خواننده جدید که میخواد کار شمارو بخونه - غریبگی...

آل احمد - غریبه گیر نیاره. میدونید، حکایت نسل بعد از ما حکایت نسلی است که خیلی بی اطلاع از زمینه سنت. زمینه سنت من بهر حال اسلامه. قبل از اسلام من نمی‌بینم يك نوع دنیایی بودن یا يك نوع تمدنی. مسأله تخر و تخر و تفاخر و اینا نیست. ولی مسأله این است که يك چیزی رو من به عنوان زمینه کار دارم. حالا جوونا نمی‌فهمند...

آ - به قولی جو نشون در، برن بخوندند...

آل احمد - نه، دیگه. این وظیفه آقا معلمه. باور کنید من. الان دارم به همین دلیل توی کلاس پنچ و شیش دبیرستان عمه جزو درس میدم. عمه جزو: «الهکم التکاثر حتی زرتهم المقابر...» چون نمی‌شناسه. نمیدونه. تا حدودی فرهنگ البته مقصره. خوب البته معلم کمه وفلان و بهمان... و بعد غربزدگی. تعارف نداریم قربون - غربزدگی. همینه

که ما «غریزدگی» رو نوشتم. چون من به هر صورت شرقیم. اینها که من میگم پشت اون جوون هم هست. حتماً هست. باید باشه. اگه به جز این باشه من از دست رفته‌ام - یعنی فارسی نویس، یعنی فارسی خون. من بازای مرز آم که زنده نیسم، رئیس. من بازای زبونم زنده‌ام. و همین زبون بزرگترین مرز منه. البته از خدا می‌خواستم به انگلیسی بنویسم که در هفتصد هزار نسخه چاپ بشه تا پونصد نسخه. من در همه مورد جهان وطنی هستم جز در مورد زبون. زبون من فارسیه. من از این دمب زبون به مادرم بسته‌ام... از بند ناف، دقیقتر بگم. این بند ناف رو تو می‌خواهی و اسم ببری، رئیس - تو که میگم یعنی تموم اون کسانی که غریزدگی رو تشویق می‌کنند... مثل اینکه من یهو رفتم سر منبر.

۲

و - با اون علاقه‌ای که من به نثر شما بخصوص دارم و با سوابق - صرف نظر از این داستان لغت که شما تعمدی دارید در عربی یا فلان...

آل احمد - نه، هیچ عمدی واقعاً ندارم. فقط کلمات مأنوس را به کار می‌برم. فکر می‌کنم می‌فهمند مردم.

و - می‌دونم، می‌دونم. راجع به نثرتون - اون نثری که علامت آل احمد رو پیشونیش خورده و الانم صحبت بود که يك عده نثر وار تقلیدش رو می‌کنند و بی معنا - راجع به اون نثر من می‌خواستم بپرسم صرف نظر از اینکه بعد از يك مدتی هر کسی که نوشت آخرش خواصی نثرش پیدا می‌کنه و مقداری از شخصیتش توش منعکس میشه - امهات نثر شما چیه؟ گو اینکه سؤال قدری خصوصیه...

آل احمد - نه، هیچ خصوصی نیست دیگه... والا، من گلستان سعدی رو شاید بیش از پونصد بار درس دادم. خواجه عبدالله انصاری رو هم شاید بیش از دویست بار. این دوتا منو به این فکر انداخت که این نثر چس نفس مرده حجازی رو آیا همیشه زنده کرد؟ يك كوشش- هایی کردم. این كوششها توی «اورازان» شروع شد... این خیلی دقیقه - عالم و عامد. بعد توی مقاله‌های امثال «دارالعباده یزد»... و دنبال شد و شد... تا کتاب يك حضرت نویسنده فرانسوی یعنی - Louis Ferdinand Céline دست ما اومد. اینکه میگم خیلی روی ما اثر کرد. کتابای بعدیش هم البته دنبال همین. این کتاب دست من رسید. دیدم تجربه‌ای است دیگری کرده و چه خوب در آورده. تمام زواید رو ریخته دور. رابطه‌هارو ریخته دور. چس نفسی‌هارو ریخته دور. فعل لازم نداریم. خیلی وقتا هست که مطلب فعل رو با زمانش میگه... و الی آخر... چون مثلاً آقا معلم ادبیاتم من. شاید شعر قدیم خیلی کمتر خونده باشم. اما نثر زیاد خوانده‌ام. یعنی نثر کهن رو... پرت و پلا نمیگم. هیچی - اینجوری شد دیگه، بعله.

و - خوب، اینجا من میخوام يك چیزی بذارم. و اون سفرنامه ناصر خسرو است.

آل احمد - اونم هست.

و - که بعضی جاهاش تطبیق میکنه.

آل احمد - واقعاً تطبیق میکنه؟ نمی‌دونم. چون به‌خاطر من نیست که يك همچو تأثیری پذیرفته باشم... البته اون رو هم درس داده‌ام.

و - داستان حاج بابای اصفهانی. نزدیکیهای خیلی زیادی هست بین اون نثر و نثر شما.

آل احمد - کدوم نثر من؟ من حاج بابارو اصلاً نمی‌شناسم.

نخوندم، اصلاً... با کدوم نثر من تطبیق می‌کنه...؟
و - با نثر «مدیر مدرسه» مثلاً، یا مثلاً با آخرین نثرتون که
«خارگک» باشه.

آل احمد - نثر «خارگک» يك نثر خاص نیست. اونچه كه يك
نثر خاصه «مدیر مدرسه» است و چیزایی كه در حوالیش مثل «ورود
به ده»... به هر صورت تجربه من این جوری شروع شد. اینارو هم كه
شما می‌گید نمی‌دونم.

و - حالا من پیش خودم نثر شمارو از سه تا نوع خاص بیرون
نمی‌تونم بیارم. يكش نثری است كه از نقطه نظر مطلبش با يك تعبیرات
و لغات بخصوصی سروكار داره. اجباراً شما نمی‌تونید خودتون رو
یا اراده خودتون رو نشون بدید: مقالات و فلان... يك نثری است كه
شما اجباراً قصه نویسی كردید. این «نون والقلم»، مثلاً نثری است كه
میشه گفت شما درس آزاد نبودید. و اما نثر اصیل شما دسته - سومه -
كه شروع میشه از همون «اورازان»، توی «مدیر مدرسه» هم هست.
به سلیقه من حد اعمالش توی «خارگك» ه. این سه نوع نثر رومن در
شما می‌شناسم. و اما نکته‌ای كه می‌خواستم عرض كنم اینكه این نثر
شمارو در «خارگك» من به «مدیر مدرسه» ترجیح میدم. این روونتر و
كاملتره - و سفرنامه ناصر خسرو البته با اینكه كه تطبیق می‌كنه.

آل احمد - آهان، صحیح. اینو نمی‌تونم موافقت كنم با شما.
«خارگك» برای من يك كار خیلی جدی نیست. سرسری هم نیست.
زیاد بش دل بسته نیستم. نثرش هم زیاد حساب كرده و كار كرده و دقیق
و این حرفها نیست. زحمتی پاش نكشیدم. همینجور نوشتمش. راحت.
اما پای نثر «مدیر مدرسه» من خیلی كار كرده‌ام، رئیس... تقسیم‌بندی‌یی
كه كردی تقسیم بندی خوبیه. صبر كن توضیح من بدم. راجع به
«نون والقلم». اگه نثرش به نظر خاص میرسه، زبون عوام رو گرفته‌ام.

یکی بود یکی نبود. راحت. زبون «نون والقلم» من نیستم. من از يك ماده موجود استفاده کردم. اما نثر «مدیر مدرسه»، نه یعنی اگه مشخصه‌ای برای نثر بشه جست اینه، آماده و حاضر. نثر «مدیر مدرسه»... نمی‌دونم؟ شاید کار پرتی بوده. من مثلاً به جنگ سعدي رفتم - که بینم میشه ایجاز رو از شر صنایع لفظی خلاص کرد؟ و به شعر پیونددش زد؟ یا نه. البته خیلی دعویه توی این حرف...

و - بعله، ولی اون به من مربوط نیست.

آل احمد - به خودم دارم میگم.

و - آیا شما برای خودتون به عنوان يك نویسنده و وظیفه نمی‌دونید که لااقل غیر از يك جور نثر داشته باشید - در کارهای مختلف؟
آل احمد - والا شما که تقسیم بندی کردید. اما من هیچ تکلیفی از قبل نمی‌تونم برای خودم معین کنم. کاری است که کرده میشه.
و - فکر می‌کنید نثری که به درد داستان نویسی می‌خوره به درد سفر نامه نویسی و پژوهش هم می‌خوره؟

آل احمد - من حکم در این مورد نمی‌تونم بدم. یعنی در این مورد اهل حکم نمیشه بود. کاری است که کرده میشه. یا درست درمیاد، یا درست در نمیاد، زیبا درمیاد یا در نمیاد. این اشاره شما شبیه به اشاره آقای ایرج افشاره توی مجله «راهنمای کتاب». خیلی بش بر خورده بود که چرا کتابای موناگرافی به نثری در میاد که نثر مجله «آرش»ه. زبان دانشگاهی و فلان نیست. یعنی چی زبان دانشگاهی؟ یعنی زبان مرده؟ من فکر می‌کنم نثر من به هر صورت يك نثر زنده است. جون-داره. این زبون، زبون زنده حاضره. درست مثل يك ماری که می‌لغزه. از يك سوراخ تو میره. از لای درهم میره. از يك در باز هم رد میشه. بعدم جهش میکنه. بند بازی هم میکنه. من می‌خوام این مار بمونم.

هر جا يك جور و همه جا يك جور. حالا چه جور در میاد، اونش بستگی داره به مواردش. چه لزومی داره سرکار بنده رو عوض کنید؟ يك پرچم بالای سری بذارید و يك ایسم به دمبم ببندید؟ من يك آدمم. نه. همون يك مارم

داستان‌ها

۱

ب - گذشته از همه اینها من بر می‌گردم به محیط کوچك داستانها و محیط كوچكتر و يك جانبۀ يك كارهنری منهای همه چیز - هایی كه اینجا مطرح شد...

آل احمد - خواهش می‌كنم.

ب - چیزی كه به چشم می‌آد اینه كه تقریباً توی تمام داستانهای کوتاه شما ریشه قضیه همیشه بیگانگی یه . میتونم توضیح بدم. مثلاً توی «دید و بازدید عید»: ناقل كاملاً بیگانه است با اتفاقیایی كه دور و برش میفته - چه در منزل «استاد» و چه منزل «خانم بزرگ». یا مثلاً توی «از رنجی كه می‌بریم»: اولین داستان - «درۀ خزان زده». مهندس باز با وقایعی كه داره اتفاق میفته بیگانه است. یا حتی توی داستانی مثل «زیارت» كه کسی به زیارت میره آدم متوقع نیست اینجا بیگانگی ببینه. همچنان اما هست. جمله‌ای حتی هست كه من یاد داشت کرده‌ام: «هر كس حالی دارد و جز من هیچكس در اینجا تماشاچی نیست.» این بیگانگی همه جا هست. حتی توی «مدیر مدرسه». یعنی بخصوص توی «مدیر مدرسه»... نظر خود شما راجع به این بیگانگی چیه؟

آل احمد - سرکار حضرت، يك مقدار دارید بیش از حد این

مملکت با هوشی بخرج میدید. این مسأله...

ب - می‌خواهید من حرفمو پس می‌گیرم؟

آل احمد - نه، نه، نه. می‌نویسیم. می‌گیم. برای اینکه شلاقی بزیم به تنبلی خواننده، مسأله از این قراره. این مطلب، مطلب تمام روشنفکر جماعته در قرن بیستم. در سراسر دنیا. که بیگانه است. يك حضرتی در فرنگستون در آمد اصلاً قصه‌ای به این اسم نوشت و میدونید شما که اون قصه رو من ترجمه کردم. یعنی با «خبره».

ب - بعله، سؤال بعدی من این بود که چقدر تحت تأثیر اون قصه قرار گرفتند...

آل احمد - اینا قبل از اون قصه است. ترجمه مال سال هزار و سیصد و بیست و نه یا بیست و هشته.

ب - داستانهای شما اما بعد از بیست و نه هم ادامه داره. «مدیر مدرسه» مال سال سی و هفته.

آل احمد - البته: اما بیگانه Camus بی‌اعتنا است و بهت‌زده. در حالیکه مدیر مدرسه من سخت با اعتنا است و کلافه. من حالا می‌گم که در «مدیر مدرسه» چه تأثیری سرکار میتونید پیدا کنید، حالا که اینطور دقیق میشید. این بیگانگی که در کار آقای Camus هست - از خودش نمی‌خوام حرف بزنم - بیگانگی يك روشنفکره که ملاکهای قدیمشو ماشین از دستش گرفته. ملاکهای جدیدی هم که بش میدن نمیداره او سازنده باشه... چون کسی که به حق باید این ملاکهارو بسازه روشنفکره یا نویسنده است یا هنرمند. این آقای بیگانه - یعنی این آقای روشنفکر - ناچار در يك دنیایی تنها می‌مونه. در دنیای اروپای بعد از جنگ با اگرستانسالیزم و بی‌اعتنایی اش. چون حضرت Camus ماشین زیر پاشه. اما مدیر مدرسه من کلافه است. چون زیر

ماشین له می‌شود. این دنیای تنها رو من بهترین نوعش رو به‌شما توصیه می‌کنم بخونید. آقای Louis - Ferdinand Céline فرانسوی. من در «مدیر مدرسه» از او اثر گرفتم، اگه می‌خواهید بدونید. کتابی داره به اسم «سفری به آخر شب». این کتاب به‌نظر من شاهکار ادبیات فرانسه است. تو خود فرانسه هم قدرشو نشناختند. تو خود فرانسه هم تا زنده بود زدنش. از این زندون به‌اون زندون. به‌عنوان فاشیست و همکاری با Pétain. بعد هم در تنهایی و - نمیدونم - گرسنگی دق کرد مرد. اما کارش به‌عنوان شاهکار ادبیات فرانسه کم کم داره شناخته میشه. من در «مدیر مدرسه» از اون تأثیر گرفتم. به‌علت همین احساس تنهایی من در خانواده‌ام تنها موندم. از سال بیست و یک و دو - یعنی وقتی بیست سالم بود. وقتی بیست و پنج شش سالم شد با آقای دکتر وثوقی توی اجتماع تنها موندیم. بعد هم تنهایی‌های دیگه. تنهایی‌هایی‌همینطور ادامه داره. و من در این تنهایی که الان احساس می‌کنم اگه بتونم یک بینندهٔ دقیق باشم فکر می‌کنم بهترین شانس رو آورده‌ام. چرا که دستم توی هیچ علاقه‌ای آلوده نیست. یعنی نمی‌خواهم چیزی بسازم - دیگه روحیهٔ پیغمبریم رو هم خوشبختانه از دست دادم، با از حزب درآمدها - و نمی‌خواهم دنیارو عوض کنم، با از سیاست در - آمده‌ها... ما می‌خوایم با هر آدمی در درون خودش، در تنهایی خودش، طرف بشیم. در یک همچو حالی اگه سرکار بی‌طرف باشین و بیگانه باشین و اون طرف که چیزو می‌خونه احساس گرفتاری خاصی در سر کار نکته بهتره... نمی‌خواهم بگم که قضایا با هوش به‌وجود آمده یا با شعور و وجدان. اما حالا که می‌بینم سرکار شعور بیش از حدی از خودتون نشون می‌دید منم توضیح میدم.

ب - اگه اجازه بدید من برمی‌گردم به سؤال... این توضیح رو

من اون اول دادم که راجع به يك داستان به عنوان يك داستان حرف میزنم، نه به عنوان يك سلسله حوادث اجتماعی.

آل احمد - همیشه اینو برید - یا جدا کرد. يك تیکه گوشت که نیست. گوسفندی نیست که سرش رو بریده باشند، بعد يك تیکه اش رو فرستاده باشند خونه ممد حسن علی همسایه. يك مسأله زنده است. ناچار در همه قلمرو تأثیر و تأثرش باید مذاقه کرد...
ب - یکی از قلمروهاش اما باید یادمون باشه که خود فن داستان نویسیه.

آل احمد - راسته، بعله.

ب - به این عنوان آیا این احساس بیگانگی - اینکه حتماً يك آدم توی داستان باشه که ناظر قضایا است - آگاهانه بوده؟
آل احمد - نه. نمی تونم بگم که در هیچکدوم از اینا فوت و فن آگاهانه بوده. یعنی معتمد که اگه فوت و فن آگاهانه باشه - دیده ام یعنی، در آثار خودم تجربه ای کردم - ریدمون میشه. «از رنجی که می بریم» اینطوره. تنها کتابی که شاید من اجازه نمیدم تجدید چاپ بشه، آقای آغداشلو، «از رنجی که می بریم». یعنی میتونم در همین جا حق طبع این کتاب رو - یعنی تمام حقوق مؤلفش رو - واگذار کنم به هر کدوم از آقایون محترم. جدن عرض می کنم. اونجا من گرفتاری خاصی دارم. یعنی میخوام ادبیات رئالیست سوسیالیست بسازم. خوب دیگه. ریدمون شد.

ب - هر صفحه اش اینو داد میزنه.

آل احمد - بعله، به این مناسبت تنها جایی است که من میتونم بگم که آشنایی یا اطلاع یا شعور یا وجدان هست که يك همچه مطالبی رو میاره. اما جاهای دیگه نیست. «مدیر مدرسه» رو هم حالامی بینم. یعنی

بعد از این مدت که درآمده، حالا من با مطالعاتی که معمولاً می‌کنم می‌بینم که گویا این کتاب تحت تأثیر فریاد ساکت یا فریادی در خلأ که Céline میزانه درست شده - يك همچه چیزی.

ب - نکته بیگانگی‌رو که من مطرح کردم در اولین مورد در - باره قالب داستانها بود که فکر می‌کنم روشن شده باشه - اگر هم نشده جونم‌در، برم دوباره بخونم.
آل احمد - نه، چرا؟!...

ب - نکته دوم در مورد آدمهائی که شما می‌سازید. آدمهائی که می‌سازید طبق قالبی که وجود داره باز توسط يك ناظر قضایا دیده میشه. فکر نمی‌کنید این آدمها در کتابها تون - حداقل کتابهای اولیه - خیلی ظاهریند - مثل می‌زنم. بازم «دید و بازدید...»

آل احمد - به همین علت «دید و بازدید...» و نوع کارهای این‌طوری رو بش گفتند گزارش، اسمشو نوع گزارش گذاشته‌اند. من در اینجور کارهای گزارش مثل اینکه يك مقدار زبر دستی‌هایی دارم، یا تجربه‌هایی. ولی خودم فعلاً دیگه رهاش کردم. این گزارش يك کمی سر سریه. یعنی گزارش آدمی است که فقط توی دید و بازدید میتونه بکنه. نمیتونه عمیق باشد. نگاه يك وقتی روی يك سطحی مماس میشه. يك وقتی نفوذ میکنه. حالا میخوام نفوذ کنه. فکر می‌کنم در «مدیر مدرسه» به این رسیده‌ام.

ب - اگه «مدیر مدرسه» رو بذاریم کنار، توی کدوم از داستانهای کوتاه فکر می‌کنید رسیدید به ساختن آدم؟

آل احمد - والا مثلاً توی چند تا قصه‌ای که چند تا زن هستند و حرف می‌زنند - monologue

ب - یعنی «بچه مردم» و خود «زن زیادی» و «گناه»...

آل احمد - بعله، توی ابن چند تا فکر می کنم دقیق تر از همه -
جاها تونسته باشم. و در اونجا اون شخص دیگه بیگانه نیست.
ب - از آدمها که بگذریم تا چه حد توی کاراتون تمثیل دارید؟
آل احمد - راستش من می تونم در این مورد حرفی بزنم.
یعنی...

ب - مثل می زنم که روشن بشید. توی «از رنجی که می بریم» -
یا میخوایید «از رنجی که می بریم» رو اصلاً بذاریم کنار...؟
آل احمد - نه وحشتی ندارم. گفتم که گناهی است بیخ ریش
آدم.

ب - اینجا يك داستان هست: «محیط تنگ».

آل احمد - بعله، اینجور چیزها هست.

ب - یا «جاپا» از «زن زیادی»...

آل احمد - معلومه. دارم. گاهی وقتی هم تفننی توی این زمینه
کرده ام. ولی این تفنن آخرین حدش «نون والقلم»ه. سیرم نمی کنه.
من اهل صراحتم. گاهی وقتا آدم پناه می بره به این قرواطفارنویسندگی،
یعنی تکنیک و از این حقه بازیها... بعضی وقتا آگاهی هست. ولی
نه به قصد گول زدن کسی و نه گول زدن خود. توی «نون والقلم» فراز
کرده ام به همچه استعاره ای. چون چاره نداشتم. نمیتونستم حرفام رو
صریح بزنم. هست. گاهی وقتی هست. ولی محقق من استعاره ای -
نویس نیستم.

ب - ولی اگه استعاره ای وجود داره آگاهانه است - حتی توی
«جاپا»...

آل احمد - راستش، فکرش بدون توجه به وجود آمد. وقتی
تموم شد نوشتنش، شاملو بم گفت این رو. خودم متوجه نبودم. یعنی

نه اینکه متوجه نبودم، قصدی نداشتم. بعد اصلاح شد، البته. مثل اینکه خود اونم چاپش کرد.

ب - يك نکته ديگه . من همچنان بر می گردم به ناقل قضایا بودن. فکر نمی کنید که در بعضی جاها اصلاً اینکه شما يك قضیه رو دیدید، این سطح خودش ساختمان داستان شده . . ؟ مثل می زنم : «آبروی از دست رفته».

آل احمد - همینجوره. من بازم میتونم نشونی بتون بدم. مثلاً «آفتاب لب بام» یا «اختلاف حساب» که اولین کار گنده ای است که من روش خیلی کار کردم - کار فوت و فن نه. کار جمع آوری، تحقق، مذاقه. دیدن. ولی فقط ظاهریه. توی عمق آدمها نیست.

ب - توی اکثر داستانها خود داستان يك قضیه ساده است . مثلاً «سه تار» یا «آفتاب لب بام» این آگاهانه بوده؟
آل احمد - خب بعله . کار من اینجا است . کار يك داستان همینه.

ب - مثلاً توی همین «سه تار» سادگی قضیه...

آل احمد - يك طرحه. يك برشه.

ب - خب. اگه شما معتقدید که یه طرح - يك طرح، به قول شما يك داستان می سازه، توی «سه تار» يك مقدار زیادی سوابق یارو- رو برای ما می سازید. این ضعف يك طرح نیست...؟ این لازمه برای ساختن يك طرح؟

آل احمد - نه، لازم نیست. این باز تأثیر اون اجتماعیاتی است که ما يك وقتی توش بودیم. میدونید، توی اون زمون ما فرصت دیدن کم داشتیم. سرسری باید می دیدیم... ولی بهر صورت این سند يك زمانه است.. این سندرو همیشه انداخت دور - یعنی بنده نمی تونم.

ب - حالا اگه همه این حرفهارو جمع کنیم به يك سمتی نزدیک میشیم. اون اینه که ناقل بودن و قضایارو دیدن و طرح ساختن بتدریج مارو نزدیک میکنه به اون چیزی که شما اسمشرو گذاشتید گزارش نویسی.

آل احمد - بعله.

ب - خب. حالا چه فرقی هست به نظر شما بین يك گزارش و يك داستان؟ پیش از اینکه جواب بدید من دو سه تا مثل می زنم: مثلاً «دزد زده» یا «مسلول» و یا بازم «زیارت»... اینا قراره گزارش باشن یا داستان؟

آل احمد - به نظر من اینا گزارش هستند، در حقیقت منتها از صورت گزارش به علت اون بی اعتنائی که طرف نشون میده که خودش همیشه کنار میذاره یا اولین علامت عدم اعتقادرو از خودش نشون میده درمیآد. این مال اون قصه هایی است که گزارش دهنده اول بی اعتقادیشه. یعنی خودشو کنار گرفته. نمیخواد جون در قضیه بذاره. اما در عین حال میذاره. از جون نمیخواد حرف بزنه. اما میزنه. به نظر من علت موفقیتش هم همینه. این يك نوع بازی دو سه طرفه است. از طرفی میخواد شريك باشد. از طرفی نمیخواد شريك باشه. از طرفی شريك هست. و از طرفی میخواد از این شرکت دربره. قضیه از این قراره. ب - توی «آفتاب لب بام» همچنان يك ناقل هست و دید فقط با سطح کار داره... در مقایسه این با «زیارت»...

آل احمد - به نظر من «آفتاب لب بام» بیشتر گزارشه تا «زیارت». چون در «آفتاب لب بام» اون بازی که در «زیارت» شده، نشده. یعنی آدمی که در «زیارت» نقل میکنه واقعاً گرفتار اون اعتقاد و عدم اعتقاده. اما آدمی که در «آفتاب لب بام» حرف میزنه اسم قصه اش رو

گذاشته «آفتاب لب‌بام». یعنی طرف گرفته ناچار يك كمی پاش میلنگه. اما «زیارت» هیچ پاش نمی‌لنگه.

ب - با این تعبیر موافق نیستم ، اما برای اینکه وارد بحث در اصول داستان‌نویسی نشیم... فکر نمی‌کنید «مدیر مدرسه» به این علت يك کار موفق‌تریه که از حالت گزارش در اومده بیرون؟
آل احمد -؟ دنباله «زیارت»ه، درسته. شما يك مسأله‌ای رو برای خود من هم روشن دارید می‌کنید. این تجربه‌ای که در «زیارت» شد بعد به‌صورت تجربه‌ای دیگری در اون سه قصه محاکات کننده . . . توی اونا به‌صورت دیگری در اومده. مجموعه اینا احساس می‌کنم که «مدیر مدرسه» است.

ب - فکر نمی‌کنید اون چیز آیی که گزارش بوده و این چیزایی که داستان‌ها از نظر ارزش با هم تفاوت دارند - یعنی اینا که داستان‌ها ترجیح داره..؟

آل احمد - حتماً این‌طوره . شکی نیست . ولی «مدیر مدرسه» فقط به این علت نیست که من بش علاقه دارم. به‌علت زبون‌شه.
ب - علتای دیگه‌ای هم داره - برای من حد اقل .

آل احمد - به‌هر صورت از گفته‌های شما این برای من روشن شد... یعنی «مدیر مدرسه» رو من مجموعه تجربه نوع «زیارت» می‌بینم و نوع «بچه مردم» به همین مناسبتیه که «زیارت» و «بچه مردم» جزو اون دسته از قصه‌های منم که زیاد خونده شده. ترجمه هم شده.

ب قصه‌ها تون - «سرگذشت کندوها» و «نون و القلم» - تا چه - حد کار هنری است به‌نظر شما؟ منهای تمثیل و این استعاره‌هاشون...

آل احمد - باز برای «سرگذشت کندوها» نمی‌تونم ارزش زیادی قابل بشم. اگه دفعهٔ دیگه چاپش کنم عوضش خواهم کرد تا به حدودی. يك قسمتهايش رو. سه چهارتا تيكهٔ زیبا دارم كه شعره توی این «سرگذشت کندوها». شعر هست و به کمی هم *à la Baudelaire*، مثلاً بعله. ولی برای «نون والقلم» چرا. ارزش قایلیم. يك تجربهٔ خودم. رو گذاشتم توی يك زبون کنایی. اما بهر صورت يك كار جدیه. همیشه عوضش كرد.

ب - اگه «نون والقلم» رو به عنوان يك كار جدی هنری مقایسه کنیم با «مدیر مدرسه» فکر نمی‌کنید از نظر آدمها و ساختن قالب و ساختن آدمها و این حرفها - اگه برای شما ارزشی داشته باشند - در «نون والقلم» ضعفی وجود داشته باشه.

آل احمد - چرا ممکنه.

ب - به این ترتیب ارزش «نون والقلم» به عنوان يك كار هنری پایین آورده میشه...

آل احمد - نسبت به «مدیر مدرسه» بعله. چون همهٔ مطالب نسبیه. اما برای «نون والقلم» - من به سادگی بگم - هنوز ارزش بیشتری از خیلی کارهام قایلیم.

۳

ب - چندتا سؤال دیگه . . . مسألهٔ انتقاد. من استناد می‌کنم به جمله‌ای كه شما قبلاً گفتید منتقد نیستید...

آل احمد - نیستم. نمی‌تونم. ولی برداشتم رو می‌کنم.
ب - به عکس این قضیه كار دارم. چقدر رو کاراتون انتقاد شده؟... فقط انگار چیزی توی «صدف» چاپ شد راجع به «مدیر».

مدرسه» که نه چندان به نقد هنری شبیه بود...

آل احمد - چرا. از سیروس پرهام - بعله. از این با هوشیش خوشم اومد که زبون منو اونجا تشخیص داده بود. البته این تشخیص رو حتی پیرمرد، جمالزاده هم داد و...

ب - معذرت میخوام. دقیق بشم روی کلمه «حتی»...

آل احمد - چون پیرمرد دیگه گذشته ازش که بتونه دقیق باشه. دور هم هست. زبون هم براش مرده. مقاله ای نوشت توی «راهنمای کتاب» به تفصیل. خیلیم پیروز لاپالونم گذاشته بود. که من وحشتم گرفتم. و در جوابش يك مقاله - مقاله که نه، يك کاغذ - ده. یازده صفحه ای نوشتم و پیرمرد رو سخت آزردم. پشیمون بعد نشدم البته. ولی خب يك سفر که فرنگ رفتم - رفتم به دیدنش - که از دلش در بیارم. ولی خوب، حتی اونم فهمیده بود... غیر از این دو تا، اون ایام جوونی و اوایل کار هم آدمهایی بودند...

ب - سؤال بعدی اینه که تا چه حدی انتقاد روی کارای بعدیتون تأثیر میکنه...؟

آل احمد - میتونم بگم که به اندازه يك اپیلون بیشتر نیست. یعنی نبوده. یعنی ما مشت توی تاریکی می زدیم، رئیس. ب - معتقدین به اینکه باشه؟

آل احمد - شك نیست. من از خدا میخوام مشت روی سینی مسی بزنم نه روی نمد. اینجا نمده. اینه که آدمیزاده خفه میشه. خفقان اینه. که فریاد میزنی، اما فقط خودت می شنوی.

ب - يك نکته کوچيك. طنز. با طنز چطورید؟ يك «طنز» البته ما از شما دیدیم که...

آل احمد - چی؟

ب - «خونابه‌آنار» - که البته شما جلوش نوشته بودید «طنز»...
آل احمد - تفننی. گاهی وقت میشه کرد.
ب - توی کارای دیگه طنز آگاهانه دارید؟ مثلاً «مدیر مدرسه»...
دارم اشاره می‌کنم به نوشته آقای تهرانی و نکته‌ای که در مورد طنز
آخر «مدیر مدرسه» نوشته بودند...
آل احمد والا. اینو جمال‌زاده هم دیده. يك طنز تلخی داره.
یکی دیگه از علل موفقیتش هم همینه. البته نمی‌تونم بگم آگاهانه
ساختم. شاید خودمم متوجه نبودم.
ب - نکته دیگه... توی داستانها هرچقدر پیش می‌آیم گفت و
گو کمتر میشه - یا حذف میشه یا به‌صورت سوم شخصه. و گفت و
گوهای که در داستانهای اولیه به صورت فارسی شکسته است در
داستانهای آخری از بین رفته. همون نثر داستان که قراره اون‌هارو هم
بیان کنه. این آگاهانه بوده؟
آل احمد - نه. این امری است که خود به‌خود پیش اومده. کم
شدنش هم مسأله‌ای است که شما الان منو متوجه کردید. اما صبر کنید
تا «نفرین زمین» دربیاد بعد همدیگرو می‌بینیم.

۴

ب - دو سؤال آخری... داستانهای اولیه اگه مثلاً در بیست
و چهار نوشته شده مال سال بیست و چهاره، دنیای بیست و چهاره.
سؤال اینه که چرا دنیای امروز - حتی چهل و دو یا چهل و سه -
نیست؟
آل احمد - چاپ نشده... نمرده این آدم. هنوز داره زندگی
میکنه. تازه اول عشقه.

ب - دیگه اینکه این گرایش رو می بینیم که شما دارید از ما - ما که توی تهرون هستیم: چه خوب، چه بد، و به قول شما بد - پرهیز می کنید. از شهر دارید فرار می کنید.

آل احمد - چون شهر اصالتش رو از دست داده . دنبال اصیل می گردم. من فارسی زبون خودشو توی تهرون بیگانه می بینه.

ب - خوب، استناد می کنم به Sartre از قول خودتون. به عنوان يك هنرمند شما فکر نمی کنید که این قضیه رو - شهر رو و این زمون رو - نمی تونید نفی کنید...؟

آل احمد - نه. اصلاً . در « غربزدگی » سخت یخه اش رو گرفتیم...

ب - اون اما يك کار هنری نیست. من دارم راجع به کارای هنری حرف می زنم، فقط.

آل احمد - لابد جوابش رو يك وقتی خواهیم داد.

ب - پس جواب این سؤال میمونه به وقتی که شما کار هنری بعدی رو چاپ کنید...؟

آل احمد - شکی نیست.

ب - متشکرم.

آنچه آمد قسمتهایی بود از گفتگوی مفصلی با **آل احمد** که در روز چهارشنبه نوزدهم فروردین هزار و سیصد و چهل و سه روی نوار ضبط شد و هم پس از آوردن روی کاغذ بار دیگر از نظر جلال آل احمد گذشت. طرفهای این گفتگو عبارت بودند از **پوران صلح کل** و **دکتر ناصر وثوقی** و **آیدین آغداشلو** و **شمیم بهار**. و تبویب مطالب از همین حضرات است که «اندیشه و هنر» را اداره می کنند.

داستایوسکی و نیهیلیسم

و عاقبتش

من از داستایوسکی می ترسم. حتی وحشت دارم. یعنی هر وقت کتابی از او خوانده ام وحشت کرده ام. نه از این باب که نوعی داستان جنایی سر داده باشد به قصد کشیدن اعصاب و ایجاد ترس و از این فوت و فن ها. بلکه از این جهت که در برابر دنیای پیچیده ذهن او احساس حقارت می کنم. احساس هیچی، نیستی. و اینکه «آخر وقتی کسی همچو او قلم می زده تو دیگر که هستی . . .» و از این قبیل. و این حالی است که البته در برخورد با دیگر بزرگان نویسنده هم به آدم دست می دهد. و آن وقت مضحکه نیست که بنشینم و بنا به امر دوستی بخواهی قلمی در باب چنین اعجوبه و وحشت انگیزی بزنی؟ اما چه باید کرد که هر خاری روزی به کاری می آید. و نیز اگر قرار بود همه خردان در مقابل بزرگان جا بزنند که فرق خردی و بزرگی را تو از کجا می دانستی؟



جستجوی حقیقت در ادبیات صورتهای گونه گون دارد. گاهی جوینده‌ای است با چشم سر که در جنگ‌ها یا جنگل‌ها می‌جوید همچو همینگوی، و گرچه در لباس حقیقت، خود را. و گاهی بالزاک است و عمری در جنگل کاغذی پرونده‌ها می‌پوید و نسلی را. و گاهی فاکنر است که در کوره راه ذهنیات قدم می‌زند به کشف شکستی. و گاهی سارتر - از این سر تا به آن سر دنیا هرچه را و در هر جا که مشکلی پیش روی بشریت است. اما داستایوسکی درست در جنگل آدمی - در این انبوه مستقیم خلق به‌شکار گونه گونی‌های خویش. و در چه زمانی؟ در همان زمانی که تور کنف به تفنن و با چه ظرافت‌ها «خاطرات شکارچی» را می‌نویسد یا «پدران و پسران» را و تولستوی به تفننی دیگر در «جنگ و صلح» به جنگ «همروس» می‌رود. در حالی که دیگر صلحی میان پدران و پسران نیست و حماسه‌ها را بر تومار دیگری می‌نویسند که نفی همه گذشته است یا زیر و رو کردنش. اما داستایوسکی نه اهل ظرافت است و نه اهل تفنن و حماسه زجر را می‌گوید و مسیحیت جدید روسی را^۱ داستایوسکی عجیب پرکار است. نوشتن برای او حتی پیش از قدم زدن است، و بیش از نفس کشیدن. گاهی کوتاه و گاهی بلند. اما همیشه به‌الزامی. و گرچه همان «خاطرات شکارچی» آن مرد متفنن خود حکایت از شکستن سدی

۱- «اندیشه‌ای که بر این نوشته سایه افکنده جستجوی مجازات است و احتیاجی برای زجر کشیدن و در برابر مردم خود را به مکافات رساندن و به صلیب آویختن». صفحه ۴۳۵ کتاب «تسخیر شدگان» داستایوسکی- ترجمه خبره‌زاده از انتشارات آسیا. تهران. زمستان ۱۳۴۳

می‌کند که قدرت ملت روس را مهار کرده بود و «جنگ و صلح» حکایت از بیداری شعوری می‌کند در ملتی که گردن قداره‌بند اعظم زمانه را (ناپلئون) شکسته است و اروپایی را به وحشت انداخته^۱ با این همه من حتی پیش از گو گول و چخوف - داستایوسکی را نماینده ملت روس می‌دانم. و اگر راست باشد که ادبیات يك ملت درست‌ترین تاریخ آن ملت است من نخست در آثار داستایوسکی و سپس در نوشته‌های همین چند نفر روسیه را می‌شناسم. چه پیش از انقلاب اکتبر و چه پس از آن^۲.



جنگل آدمی که در هر يك از داستانهای داستایوسکی هست چنان کوره راههایی دارد که هیچکس تا کنون از آنها نگذشته و چه آدمهایی! شاید بیش از همه نویسندگان عالم آدم خلق کرده باشد. تولستوی نیز چنین است. بالزاک نیز. اما آدمهای این دو انگک خود

۱- مراجعه کنید به صفحات ۷-۳۱۵ کتاب «یادداشت‌های يك نویسنده» (مجموعه مقالات سیاسی و اجتماعی داستایوسکی) که در آن می‌گوید چرا و چگونه اروپا از روسیه به وحشت افتاده است و گمان می‌کند که روسیه مهاجم است و الخ... و این هم اسم و رسم فرانسوی کتاب مذکور:

Journal d'un ecrivain - Dostoevski. Trad- Jean Chuzeville. Gallimard. Paris. 1951

۲- «این طور احساس می‌شود که تمام روس‌ها سعی دارند که وضعی خود را با شخصیت‌های کتب داستایوسکی تطبیق دهند.» ص ۱۵۴ از کتاب «زندگی در خاک شوروی» به قلم «رونالد هینگلی» ترجمه پرویز لادین- که زمستان ۱۳۴۳ در تهران منتشر شده است. و بی‌تاریخ.

ایشان را نپذیرفته‌اند. (و همین را می‌گویم تفنن.) در این خیل آدمیان تولستوی و بالزاك تك و توگی نشانی از ایشان دارند. اما داستایوسکی همه جا نشانی از خود می‌دهد. از دیوی و فرشته‌ای ملغمه ساخته - هر آدمی با يك روی شیطانی و روی دیگر یزدانی. شاید به این علت که جهان بینی او يك جهان بینی غیر متحرك (استاتيك) است و در اواسط قرن ۱۹ او هنوز از چشم مانویان دنیا را می‌نگرد. مواجهه خیر و شر. و نه تنها در جهان اکبر - بلکه در این جهان اصغر که جثه آدمی است. مواجهه تن و روح و انعکاس زمین و آسمان در آن^۱. و دنیا و آخرت نیز و خالق و مخلوق نیز. هر يك از آدمهای داستایوسکی يك مانی از نو زنده شده است. با جدالی مدام در درون. بی‌خود نیست که کار او اساس بسیاری از فرضیه‌ها شد. برای فروید در روانشناسی - و برای نیچه^۲ و دیگران در آن حرف و سخن‌ها که به فاشیسم انجامید. و مگر نه این است که نیچه نیز دنیا را از قول زردشت می‌شناسد؟

شوروترین آدمهای داستایوسکی منزله طلب‌اند و پاك ترینشان جانی (مراجعه کنید به مصاحبه تیخون و استاوروگین صفحات ۴۸۳

- ۱- «يك خداشناس زندیق روی پله ما قبل آخر نردبانی است که به ایمان کامل منتهی می‌گردد.» صفحه ۴۳۰ همان کتاب «تسخیرگان»
- ۲- «این مغزها است که در آتش می‌سوزد نه سقف خانه‌ها. آتش را رها کنید که خود به خود خاموش می‌شود...» (ص ۵۷۵ همان کتاب) رساننده‌ترین جمله‌ای است در بیان نیهیلیسم و چقدر بوی «نیچه» را می‌دهد. مراجعه کنید به «چنین گفت زردشت».

و ۴۸۴ کتاب تسخیر شدگان) و به همین علت مدام در جدال با خویشانند - و بیش از اینکه با دنیا در جدال باشند. اما اگر همین آدمها در اثنای آن مبارزه درونی - به الزام زمانه - به مبارزه‌ای در بیرون نیز خوانده شدند. آن وقت کار خراب است. آن وقت نیهیلیسم است (مراجعه کنید به قسمت سوم همان کتاب - فصل اول - جشن - که نمودار کامل نیهیلیسم است) و کنایه روشن آن حریق (ص ۵۷۴) است در پایان. به حکایت اینکه يك شهر نشین تازه پای در جستجوی نعمات مادی برآمده و ملاکها را در هم ریخته چه فضا حتی است! و آیا این حریق نشانه‌ای از جهنم نیست؟ جهنمی که فقط به آب انقلاب اکتبر خاموش خواهد شد؟ و این نه داستایوسکی است که خبرش را داده است؟^۱



«تسخیر شدگان» به همین علت يك سند است. و شاید به همین علت کمتر در دسترس بوده است. سندی در حدود آنچه بر راسکو-لنیکوف گذشت. و شاید مهمتر. سند اینکه روشنفکر اواخر قرن ۱۹ در روسیه چه می کرد و چگونه می اندیشید؟ و آخر چه شد که آن

۱- اکنون آرامش روحی در هیچ جا دیده نمی شود. همگی مشاجره می کنند. افکار یکدیگر را نمی فهمند. عین برج بابل. (ص ۴۷۵) همان کتاب «تسخیر شدگان» و در جستجو یا توضیح همین برج بابل که رمز بریدگی ارتباطها و مکالمه ها (یکی از آیات حضرات اگزیستانسیالیست) است مراجعه کنید ایضاً به صفحات ۵۲۲ و ۵۲۳ کتاب.

انقلاب پیش آمد؟ و درماندگی انتخاب میان روسی مازدن^۱ (اما عقب مانده نبودن) و فرنگی شدن (اما اصالت روسی را از دست ندادن) تا چه پایه «انتلی جانسیای» روس را گیج کرده است یا هوشیار کرده است که تن به چنان انقلابی می‌دهد؟ صرف نظر از مقدمات علمی و تاریخی یعنی از اجبارهای اقتصادی و سیاسی که به جای خود روشن شده هست و دیده‌ایم که زمینه آن انقلاب را چگونه فراهم کرد (شکست در ۱۹۰۵ از ژاپونی‌ها - و در ۱۹۱۷ از آلمانها و الخ...) من برای اینکه بدانم روسیه تزاری چرا در مقابل انقلاب اکترپوست انداخت (یعنی اثر خود را بر آن گذاشت) گذاشت که دنیایی را متأثر ساخت (یعنی اثر خود را بر آن گذاشت) باید «تسخیر شدگان» را بخوانم. به عنوان سند دست اول. و اصلاً اگر روسو را پدر انقلاب فرانسه نامیدند چرا تا کنون کسی جرأت نکرده است که داستایوسکی را پدر انقلاب اکتر بشناسد؟ حق مارکس و لنین و بلینسکی و تروتسکی و دیگران به جا - اما واقعاً چرا تا کنون اسمی از او برده نشده است؟ شاید چون جنگ طلبی هم می‌کرده است؟^۲ و این با

- ۱- مراجعه کنید به صفحات ۵-۳۳۴ کتاب «یادداشت‌های یک نویسنده» که در آن می‌گوید یک روس اروپایی شده (غریزده؟) فقط به همین یک علت دشمن ملت و مملکت خویش است. و طرفداری از نژاد اسلاو و حفظ اصالت‌های روسی و غیره را که دیگر از برداریم. البته همه را به قول آن حضرت. و مثلاً در رثاء پوشکین. و نیز به صفحات ۵۳۶ با ۵۳۸ همین کتاب تسخیر شدگان مراجعه کنید در خلاصه‌ای که از سخنرانی کارمازینوف آورده و نمودار کامل افکار اروپایی تحقیق کننده روسیه در آن هست.
- ۲- مراجعه کنید به صفحات ۵۰۲ تا ۵۱۲ «یادداشت‌های یک نویسنده» که در آن یک صلح مداوم را زاینده شقاوت و خود بینی می‌داند و جنگ را تصفیه کننده و الخ...

شعارهای انقلاب اکتبر نمی‌خوانده - یا شاید چون از مسیحیت جدیدی تبلیغ می‌کرده؟^۱ اما به هر صورت گمان نمی‌کنم مذهب اصالت رنج او هرگز بهتر از سالهای میان ۱۹۳۲ تا مرگ استالین پیروی شده باشد! و نیز به هر صورت اگر یکی دو نسل بعد از انقلاب در روسیه برای تحمل چنان رنجی چنان قابلیت از خود نشان داد تا روسیه شوروی به صورت یکی از قدرتهای بزرگ امروزی درآمد پیش از آنکه مارکس و لنین و دیگران را سر مشق قرار بدهد گمان نمی‌کنید چشم به نوشته‌های داستایوسکی داشت؟

بخصوص اگر توجه کنیم به اعتقادی که يك ملت بزرگ (یعنی روسیه) به مأموریتی داشته و دارد «برای نجات جهان» و اینکه «در آن زمان - در روسیه همه کس متوجه نجات و وحدت جهانی است».^۲

جاپاها از این‌ها بسی فراوان‌تر است. جای پای آنچه در دوره استالین پیش آمد - را می‌گوییم. و در همین کتاب «تسخیر شدگان». مثلاً راهنمایی به اینکه اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌ها را چگونه باید به زبان کارگران ساده کرد^۳ یا داستان «بریا» بازی و آن نظارت شدید بر آراء و عقول و رفتار و کردار مردم^۴ یا هرج و مرجی که باید

۱- ایضاً در یادداشت‌های يك نویسنده، صفحات ۸-۴۷۶ به صراحت از این سخن می‌گوید که يك بار دیگر دیر یازود باید قسطنطنیه از آن‌روس‌ها بشود. (و این قسطنطنیه مرکز کلیسای ارتدکس بود.)

۲- صفحات ۴۳۶ تا ۴۴۰ همان «یادداشت‌های يك نویسنده».

۳- مراجعه کنید به ص ۴۹۷ همین کتاب تسخیر شدگان.

۴- مراجعه کنید به صفحات ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۱۰ همین کتاب.

ایجاد کرد تا آبی گل آلود شود و الخ...^۱ و این‌ها البته جزئیات است. اما من نمی‌توانم در صفحه ۵۸۷ همین کتاب دورنمای رژیم استالین را ببینم به عنوان تنها راه حل روسی در مقابل آن نیهیلیسم که داستایوسکی اولین طرح‌کننده آن است.^۲

۸ آذرماه ۱۳۴۳

۱- مراجعه کنید به صفحات ۶۰۸ همین کتاب.

۲- برای توجه بیشتر به مسأله نیهیلیسم مراجعه کنید به «کتاب‌ماه» کیهان شماره‌های خرداد و شهریور ۱۳۴۱ در مقاله «عبور از خط».

یادداشت دربارهٔ نمایشنامهٔ «گلدان»

يك بیمارستان، يك بیمارستان است. در يك بیمارستان معمولاً صدایی جز نالهٔ بی رمق بیماران نیست یا قرقر خستهٔ پرستارها؛ یا جیرجیر کفشی و بندرت پیچ پیچ درگوشی پزشکیها، آنهم بهزبانی بیگانه تا مبدا بیمار بفهمد چه دردی دارد. و همه جا به در و دیوارش نوشته‌اند «سکوت» بله. «شب قوروق باشد بیمارستان...»

اما نیمه‌های شب در همین بیمارستان يك مرتبه به نعرهٔ گوشخراش بیماری، به سرحد مرگ و زندگی رسیده، از خواب می‌پری. و يك دم کلافه می‌شوی که آخر اینجا را بیمارستان می‌گویند – یعنی برزخ میان حیات و مرگ. و گمان می‌کنی آن نعره صدای معهود محیط نیست. چرا که خودت، به خواب دروغین يك شبهٔ مرفین فرو رفته‌ای یا قوروق را نزاکت پنداشته‌ای. غافل از اینکه سرپای وجود بیمارستان را در ارتعاش قوی اما کوتاه همان نعره باید جست.

بهمن فرسی در نمایش فروتن «گلدان» – که هرچه بود نمایشنامه نبود – چنین نعره‌ای کشیده بود.

«گلدان» فروتن بود. با زر و زیوری در خور - و محیطی و تماشاچسانی هم چنین . اما فروتنی پوشش دعوی‌ها است. و «گلدان» نیز دعوی‌ها داشت. شاید بتوان گفت پیامی نداشت . اما اینکه بیایی و در زبانی شاعرانه گنجی دوران را در نیم‌ساعت گفتار خلاصه کنی - و نکول ارزش ملاک‌ها را - و آوار دیوار هر امید را - و محیط سربازخانه‌ای را - و ترس مداوم از زندان و حبس و شلاق را، این همه دعوی نیست؟ در «گلدان» نسل دیگری حرف زدن آموخته است. نسلی که تا کنون سراغش را دنبال دختر مدرسه‌ایها می‌شد گرفت - یا در راهرو سینماها - یا پشت در کنکورها - یا لای صفحات «رنکین-نامه‌ها». بله کیسه این حمام داغ به‌تن جوانترها هم رسیده است.

گفتم در زبانی شاعرانه. اما نه منقح. «گلدان» تکه‌های زیادی داشت. و تعبیرهای خام فراوان. و بعضی جاها زمخت. اگر من بودم، در حدود يك سوم متن را می‌زددم یا می‌آراستم. يك تکه شعر را به - تنهایی می‌شود نوشت و داد که به تنهایی بخوانند اما وقتی قرار است از این زبان بلندگویی برای روی صحنه بسازیم باید خیلی وسواسی بود. ارزش کلمات اگر در يك شعر تا پنجاه درصد بصری باشد در نمایش صد درصد سمعی است. همین است که ما هنوز زبان روانی برای صحنه نداریم. رمزا و کنایه‌ها و صداها بجا. اما «سکوت‌ها» من که از شان چیزی نفهمیدم. در کار دیگران هم به این تجربه برخورده‌ام که چه مشکل است جبران رکود و سکون این زندگی ما بر صحنه

يك نمایش. غرضم آن چیزی است که به فرانسه (اینرسی) می نویسند. دشوارترین کار هر نمایشنامه نویس در این ولایت با این زبان همین است. من از آن خیلی می ترسم. کمتر کسی موفق از آب در آمده است.

نقش و نگار و زیب و زیور نمایش (دکور و غیره) امروزی بود. قرن بیستمی. زیاد گوشمان بدهکار آن اباطیل قدم نباشد که وحدت فلان و بهمان... هوای روزگار خودمان را نفس بکشیم. اما سهم یکی دو نمایش که ینگه دنیایی ها اینجا در تهران دادند مبادا فراموش بشود. مراجعه بفرمایید به «باغ وحش شیشه ای» - و «در شهر ما».

راستش من دست مریزاد گفتم به حضرات که چنین نرم و کشدار و انعطاف پذیر از پیچ و خم سانسور و مقررات و وابستگی به فلان اداره پر مدعا گذشته بودند. شاید هم قسمت اعظم گریز حضرت فرسی به استعاره و کنایه و ادا و قلمبه گویی و ملقلاق خوانی به این علت بود. در نمایشنامه آنچه سر راست بود و استعاره نداشت یا کمتر داشت (یعنی خطری در صراحتش نبود) گفتار پدر بود. که نصیویان بازی کرد. و پیام آشنا بود که دیگر این روزها ناچار است به دنیای لاعن شعور بگریزد. و آن اداره هم موافق است. و اصلاً نصیریان این نقش را همچون قبایی به تن خود دوخته است. و نمی دانم این

علاقه به پیرنمایی از کجا است؟

و این علیا مخدره خجسته کیا . نمی دانم خودش زرنگی کرده بود یا اصلاً در متن نمایش پیش بینی شده بود که يك نقش دو گانه «ابله - پیشگو» را بازی کند . جز اینکه صدایش را بیش از حد زیر می کرد . این جیغ زدن زنان ما ناخود آگاه است . حتی روی صحنه هم نمی شود ادایش را در آورد . اما عجب حیاتی می داد به صحنه . خود علیا مخدره را می گویم . با حرکاتش . با نشست و برخاست ها . با سر به گریبان بردن ها . و مثل سنگ شدن ها . وقتی ساکت می شد عین این بود که نمایشنامه می میرد . این زن می داند که زن ایرانی وقتی يك گوشه می نشیند بیشتر يك تکه سنگ یا چوب است تا گوشت و پوست . و حرکت که می کند بیشتر يك پارچه عصب است تا گوشت و استخوان .

و جوانی که نقش مقابل او را بازی می کرد - حاج طرخانی - زمخت بود . جا نیافتاده بود . بی خودی پا برهنه می گشت . و می دانست که دارد قلمبه حرف می زند و چیزهایی می گوید که نباید باور کرد . حتی برای صحنه . و حتی با آن اعلامیه ای که در آغاز ورود به تالار به دست بندگان خدا دادند . و به راحتی می شد همان جوان بیاید و آن را پیش پرده بخواند .

آدمهای نمایش ارتباطی با بیرون نداشتند. عین زندانی‌ها بودند. جز گذر سرسری پسرک تیر کمان به دست که هایی از محیط را تو می‌آورد و جز جوان بچه به بغل همسایه که بایست غریزه مادری را بیدار می‌کرد ما چیزی از محیط ندانستیم. و برای این احساس حبس ابد به این‌ها هم احتیاجی نبود. همان بوق و کرنای سربازخانه و شلاق کافی بود. نمی‌گویم بایست مشخص می‌شد که پسرک مثلاً روزی چند مزد می‌گرفت یا پدر به جای خوابیدن زیر يك لحاف پاره چرا روی صندلی چرخدار آرمیده بود - اما این را حتماً بایست روشن می‌دیدیم که مبادا پسرک از راهرو سینما برگشته باشد! و دخترک از کارخانه (!) کتیرا پاک کنی گلوبندک.

همچنان که بازی کنان نمایش هر کدام حرف خودشان را می‌زدند و گوششان بدهکار حرف دیگری نبود حضرت فرسی هم تك و تنها سازخودش را كوك کرده بوده. ادای قهرمان‌هایش را درآورده بود. وقتی کسی به فریاد آدم نرسد و تو که خودت را علاقمند هم می‌دانی با بلیط مجانی به تماشا بروی ناچار باید حق داد به مرحوم نویسنده که همچون در عروسك سنگك صبور سرش را توی چاه بکند و فریادش را بکند.

به سیمین می‌گفتم «زن! اگر همین نمایشنامه بی‌ادعا را (با همه دعوی‌هایش) در محیطی مأنوس با صنعت اجرا می‌کردند و نور و

صدا و زیب و زیورش را می پیراستند چه اثری در چشم حمقا می داشت؟ و چه بوق و کرنایی برایش می زدند!» تصدیق کرد. اصوات پشت پرده بیشتر به زر زر می مانست. و در و دیوار صحنه عین کاردستی بچه مدرسه ایها بود. همه زرورقی، همه قلابی همه پرپری نکند در اینها هم کنایه ای بود؟ ولی نه. آخر هرچه زیر پای من شل باشد باید بتوانم دست کم در مدت کوتاه نمایش به خودم بقبولانم که نه جانم، زیرپایت سفت است. این تویی که بدبینی.

و اما داستان بوق و کرناها. خوشبختی در این است که در ولایت ما خبرهای اساسی همیشه زیر جلکی اتفاق می افتد. چه در سیاست و چه در ادب و هنر. و بوق و کرناها وقتی خبردار می شوند که هنگامه جنگ گذشته است و دارند کشته ها می شمارند. و چه بهتر.

من سراغ این بهمن فرسی را تا به حال فقط لای صفحات «رنگین نامه» ها می گرفتم*. شاید جا خورده بود یا شاید از زور پسی بود. ولی هرچه بود حالا دیگر فهمیده ام، که هر مزبله ای چیز دندان گیر برای سگهای ولگرد دارد. و در ته هر مردابی شاید چشمه ای می جوشد. به هر صورت حضرات! مواظب خودتان باشید. حریف تازه ای به میدان آمده است.

ستایش «خجسته» از دریا و نفرینش به «آهن»

«ستایش دریا» - ۵۷ صفحه - چاپ اوزالیدخانه - تهران ۴۲

«آهن» - نمایش در ۵ پرده - اجرا شد در ۱۰ آبان ۱۳۴۳

تازگی نمایشی دیدیم از خجسته خانم کیا . در تالاری جمع و-
جور و خودمانی . با لوله‌های مقوایی دور دهن نور افکن‌ها . و باز
خجالت «مفت بلیط داشتن» و الخ... و چه سگدویها و چه دوستیهای
دست زیر بال‌کننده دیگران... و ما فقط تماشاگر. و غیره... و پرده-
سازی صحنه‌ها از سهراب سپهری. و موفق هم. و با حال هم. درعین
حال که زحمتی بیهوده. (خواهم گفت چرا) اما نمایش. اصلاً نمایش
نبود. يك جلسه استماع شعر بود. منتها نه همچون انجمن‌های ادبی
با حبذا و احسنت و با معامله‌های زیر جلی حضرات شعرا... و غیره.
جماعتی بودیم و آرام نشستیم و شعرها را گوش دادیم. عیالم ناراحت
بود و هی می‌جنبید که «آخر چرا این جور ؟ . . .» و من یادداشت
می‌کردم. و درضمن آرزو می‌کردم که کاش ظرافت زبان خجسته‌خانم
را اکبر رادی هم می‌داشت (درافول)... به هر جهت . مطلب این بود

که می‌دیدم خجسته کیا به‌الگوی «ستایش دریا» چیزی به اسم «آهن» درآورده. یعنی از استایشی نفرینی. و به‌زبان نیاز، قیام. و قیامی سخت زنانه. ناچار بدجوری از آب درآمده بود. و بدتر از همه اینکه به - آخر خطش روی دیوار هم که برسی «در خاک کویر فرو رفتن» است. به این طریق دیدم باز باید مروری که به «ستایش دریا» - که پارسال در آمد و هیچک از فضلا ندیدندش و یادداشت‌های من به انتظارافاضات ایشان همین‌جور خاک خورد - و بعد پرداخت به «آهن».

«ستایش دریا» - مجموعه چهار قطعه برای نمایش - يك دفتر شعر است. از صفحه اول در آن با عصمت‌کود کی طرفی که «انگشتش را می‌جود و حظ می‌کند...» (و چه جور؟ آن هم روی صحنه!) تا صفحه آخر که گل را چیده است و باور نمی‌کند که نتوان از نو کاشتش.

سر و کار ما در این دفتر با زنی است که مدام در انتظار است و با مردی که مدام سر به هوا است. یا در جستجوی ماجرا - زن و مردی هم‌دوره آدم و حوا - و بعد با خاک است و باد و گیاه و بیابان. و دریا و سنگ و شب و جنگل و طوفان. عوامل بدوی خلقت، که شعر در دامن ایشان شکفت. و اساطیر هم. «ستایش دریا» يك بازگشت صد و بیست و سی درجه است به اساطیر. و به‌زبانی شاعرانه. و چه سخت است شعر فارسی را بر صحنه‌ای نمایش دادن! و آیا این نیز خوديك بازگشت نیست؟ من يك وقتی به این قضیه اشاره‌ای کرده‌ام که چرا تاثر نویس‌ها زبان شعر را قربانی می‌کنند (آرش - آبان ۱۳۴۰) و اکنون بیفزایم که شاید چون روزگاری بود و نوشینی بود و گمان کرده بود که روی يك صحنه بالای يك منبر (تریبون) است و می‌توان هر جا خطابه خواند (و باز شاید چون همسر و همکار آن حضرت - که یاد

هردوشان بخیر باد - لرتا خانم اصلاً ارمنی^۱ بود و در فارسی لهجه داشت. بله؟) و پس از او شاگردانش هم در این اشتباه ماندند و کار را به جایی کشاندند که در کارهای تآتری اسکوئی و جعفری من اغلب زبان را «شمری» دیده‌ام. و اکنون. - آیا خجسته خانم نیز نه به‌فرار از ابتدال خطابیات آن حضرات است که چنین به شعر بازگشته؟ من سؤال می‌کنم.

شاید هم به‌قول حضرت فردید که نقل می‌کند از دیگر فضلالی فلاسفه - به‌علت این است که خجسته خانم در دوره‌ای حرف می‌زند که اصلاً امکان «مکالمه» نیست. چرا که يك طرف بیش نیست. دو نفر روبروی هم نشسته‌اند. این درست - اما گوش‌ها فقط به‌درون‌باز است. و حرف هم می‌زنند - اما هرکس حرف خودش را می‌شنود. نوشین فریاد زنده‌باد - مرده باد را و خجسته خانم زمزمه شعر را. و یادتان باشد که فقط سه تایی اول قطعات «ستایش دریا» مکالمه است و آخری اصلاً محاکات است. یعنی در تنهایی حرف زدن. یعنی سر توی چاه کردن. اما این هم هست که در يك مکالمه مخاطب معین است. اما در محاکات مخاطب نداری. پس راحت‌تری. یا فقط خود... مخاطبی. یا همه‌اند. بسته به‌اینکه چه جور گفته باشی. شاید هم (این «شعر - محاکات» خجسته کیا) برای این است که ما مردها عادت نکرده‌ایم حرف زن‌ها را بشنویم؟ می‌بینید که من فقط سؤال می‌کنم.

زن در این دفتر «همچون بشاران با طراوت و بیرنگی» است (ص ۲۵) - همچون ساقه نهالی نازک (ص ۳۰) - چون شاخه گل شکسته‌ای خمیده روی زمین افتاده (ص ۴۳) است - یا يك ستاره دنباله‌دار که از آسمان کنده شده و روی خاك افتاده (ص ۵۱). یا انگار يك تکه ابر است و گیسوانش بوی باران می‌دهد (ص ۵۱). و دست آخر چون تکه ابری شفاف و گذرا راه می‌رود (ص ۵۲).

به اصطلاح فضلالی روانکاو (!) آیا این «نارسیسیسم» است؟ و نوع دیگری فروغ فرخ‌زادی بودن؟ یا مشخصات آن موجود اثری «بوف کور» است؟ که هدایت در عالم «واقع» از او «لکاته» ساخته است؟ و اصلاً نکند که هدایت این دوگانگی وجود زن را درست دیده باشد؟ آخر از کنار گود بازی را بهتر می‌بینی. و آن وقت اگر اثری از موجود اثری در «ستایش دریا» دیدی - سراغ «لکاته» را در «اسیر» بگیر تا «عصیان». مواظب باشید که بحث از اخلاق نیست. و من هم فقط حدس می‌زنم.



اما مرد. در این دفتر عریان است و محتاج پیاله شراب (ص ۲۶) که زن به دهانش بگذارد (ادای خیام؟ یا - باز هم به قول حضرات روانکاو - تقاضای «زن - مادر» بودن؟) و مدام در سفر است یا در جستجو است یا به انتظار کشتی است یا به انتظار خوابیدن طوفان. یا شبانی است که گوسفندهایش را گرگ برده یا اصلاً رفته و باز نمی‌گردد... و زن در این دفتر همه جا تنها است. لمس‌کننده تنهایی است. و ناچار به انتظار همدم است. همدمی که خاك را بشناسد و

شعرش را و استعاره‌ها را . (فروغ فرخ‌زاد هم تنها بود اما با تنهایی يك شمع جمع. یا باچنین تظاهری.) و مرد که سر به هوا است و در طلب ماجرا و فراموش کننده غم تنهایی - در ماجراها و سفرها دور از پابندی - او هم منتظر است. منتظر که کشتی برسد - که طوفان بخوابد - که شاه ماهی مراد بدهد - . . . اصلاً در این دفتر همه منتظرند. و راستی منتظر چه؟ - معجزه؟ یا ظهور یا شق القمر؟ یا زیارت خضر؟ گویا سؤال بی‌مورد است. چون «سمبل»‌ها روشنند اما به هر صورت این جواری است که خجسته خانم ما را به عوالم اساطیری می‌برد. عوالمی که در آنها هر لحظه معجزه‌ای باید به وقوع بپیوندد. چون هیچ چیز بر مدار عادی نیست. طبیعی نیست. صیاد شاه ماهی را به دریا بر می‌گرداند تا مراد بگیرد. یا - درست و حسابی نقل کنم: - «هر زنی چهل غروب چهل قطره خورش را به گل سفید بدهد بعد از چهل روز گل زنده می‌شود» (ص ۵۶) - و این یعنی بلبل سرگشته؟ (چه عیب دارد؟ ارث پدر کسی که نیست! بله. من حکم می‌کنم.)

ستایش خجسته خانم از دریا مکالمه‌ای است میان زنی و مردی. مکالمه‌ای در حضور و مکالمه‌ای در غیاب. یعنی مقابله تنهایی‌ها. چند جمله‌ای نقل کنم:

- مرد مثل هر روز رفت رو کوه‌ها و تو بیابانها خار بچیند منم
انگار روزهای دیگر تنها ماندم - ص ۵۴.

- صدای زن: نه. من يك در بسته‌ام. تو (ای مرد) آب روانی.
من ماندنی‌ام (اساطیر و سنت؟ یا عامل پذیرا؟ یعنی معمول؟) و تو
می‌روی - ص ۲۸.

- زن - زمین مال من است. همانطور که موجه مال تو است -

ص ۲۸.

- من يك زنم تو يك مردی . بیابان ما را به هم نزدیک کرده
غصه هم را بشنویم - ص ۴۸.

- مرد رفت من تنها ماندم. (ص ۵۶) والخب...

این زن کیست؟ و آن مرد کیست؟ گرچه بازی «سمبل»ها روشن
است: زمین یا کوه و دریا - زن و مرد - سکون و تحرك - زمین و
کوه، سکون - دریا و موج ، حرکت - و سیب سرخ (ولی یادمان
باشد که ثمره ممنوع پیش ما گندم است . سیب مال آنوریها است.
- پس غربزدگی؟) والخب... اما پیش از اینها باید دانست که این زن
و مرد کجا بسر می‌برند؟ باز نقل کنم:

شب‌های این شهر خیلی تاریک است. ص ۱۹.

- چه شهر خلوتی! از جاده تا اینجا هیچکس را ندیدم. ص ۵.

- ناخدای پیر ساحلش را گم کرده. ص ۲۲.

- پشت این درها هیچکس نیست. ص ۳.

- پنجره‌هایش باز می‌شود برای تماشا و حسرت (من می‌نوشتم

تماشای حسرت). ص ۲۰.

- آخرین کشتی خیلی وقت است که رفته. ص ۴.

- ای هر که هستی! از این جا برو. تو این بیابان گلی نیست .

همه‌اش خار است. - صفحه آخر.

- و همه جا سکوت و وحشت است. - ص ۵۷.

و بعد همه‌جا انتظار است که دیدیم و غربتزدگی است و تنهایی
و تقاضای همدم. حتی برای گپی. و به این طریق «ستایش دریا» پیش
از اینکه نمازی باشد یا نیازی - آیا يك سند نیست؟ و یادمان باشد

که نسب نامهٔ این سند به دو پشت به شیخ شهید نوری می‌رسد. به هر صورت مسلم اینکه تا کنون ما مردها فریاد می‌زدیم. به حاصل یا بی‌حاصل. و اکنون نوبت زن‌ها هم رسیده است. اما مبادا ادای ما را در بیاورید! ما خیلی کج رفته‌ایم. . . . و راستی اگر بیداری این همه دفتر شعر را در اجتماع هم می‌داشتیم؟... درست است که شعر گاهی فقط پیشگویی می‌کند. اما آیا نمی‌شود آرزو کرد که... والخر؟ بله. من آرزو می‌کنم.

و حالا برویم سراغ «آهن». نمایشنامه‌ای که اخیراً دیدیم.

نمایش «آهن» حکایت از جفتی می‌کند که از شهری می‌گریزند و به جنگلی پناه می‌برند. از شهر می‌گریزند به علت دل‌آلی‌هایش - دیوارهایش - معامله‌اش - رکودش - مردابش و خفقانش و نیز به علت اینکه زنی دل‌مردی را زده است و نیز به علت اینکه جدال هست - جنگ هست. و مرز هست. با شهر همسایه. و جفت ما می‌خواهند «بکارند و کاشته بشوند» ناچار برج عاجشان را وسط جنگل می‌برند. به صورت یک آلونک فرنگی‌ساز! اما دو شهر همسایه آشتی می‌کنند. «آتش» را می‌دهند و «آهن‌های درشت» را می‌گیرند. و جنگل را از بیخ می‌برند و به جای آلونک حضرات جاده می‌سازند تا رفت و آمد تسریع بشود. زن به شهر بر می‌گردد تا همرنگ جماعت بشود و مرد به جای کوه و بیابان به کویر می‌زند. خوب. یعنی این جوری مشکل ما با غرب طرح شده است؟ جواب این سؤال هر چه باشد به هر صورت خجسته خانم «همدم» «ستایش دریا» را گیر آورده. و برش داشته برده

توی برج سبز جنگل . . . اما حیف که دیگر هیچ‌جا فرصت همدمی نیست. چون دیدیم که امکان مکالمه نیست. باید همه‌علائق را گذاشت و گریخت. یعنی خبر از آخرالزمان تنهایی؟ وقتی يك سر نخ کار آدم به‌عالم اساطیر رسید - سر دیگرش لابد باید خبر از علائم آخرالزمان بدهد! ولی از شما چه پنهان این حرف و سخن «آپوکالیپسی» علیامخدره به گوش فقرا ننشست. آخر «آخرالزمان» من هم برای خودش نشانه‌های مخصوصی دارد. مراجعه کنید به جلد سیزدهم «بحار».

نمایش، همان حرکات آرام را داشت. همان وقفه‌ها. همان زمانهای خالی. و همان «اینرسی» (ایضاً رجوع کنید به آرش - آبان ۱۳۴۰) و همان سکوت‌های میان گفتار. و همان هوای اساطیری «ستایش دریا» (عصا و کفش آهنی - قصرطلا - طلسم - فرار به جنگل والخ...) و همان جملات زیبا (شب‌ها چکه چکه در من می‌چکید - یا - ما اینجا کاشته شده‌ایم و الخ...) و تعبیرهای دل‌نشین. و اصلاً نمایش جوری بود که برای دیدنش نیازی به چشم نداشتی. از بس در شعر شفاهی خجسته خانم همه چیز خوب وصف می‌شود. برای شنیدنش فقط گوش کافی است. و آن وقت این سؤال پیش می‌آید که پس چه زحمت بیهوده‌ای به يك نقاش... که صحنه را بیاراید؟ و اصلاً چرا آن همه تقسیمات و پرده بندی‌ها؟ امتیاز اصلی تکه‌های نمایش میان پیش‌گفتار بود با خود پرده‌ها. یا دست بالا میان پرده اول و دوم. ولی از سومی تا آخری همه چیز دنبال هم بود. و یکسره.

يك پرده تازه يك فرصت تازه است برای حرف دیگری یا واقعه دیگری. و گرنه حتی پرده تاب نمی آورد و آخر کار جر می خورد.

موفق ترین بازیکن ها شمسی فضل اللهی بود. حرکاتش مثل حرف هایش مالیخولیایی - نه معهود - و نه بر مدار عادی. بازیکنی که برای دیدنش چشم هم باید می داشتی. بعد مهدی سبحانی که بد - جووری جویده حرف می زد. البته که جویده حرف زدن می تواند شخصی را در داستانی بسازد ولی وقتی قرار است طرف يك مقدار شعر به خواند چطور؟... اما عزت پریان. خیال کرده بود با اخم کردن می توان وزنه ای از تلخی به گفتار داد. اگر خود خجسته خانم جای او بازی می کرد بهتر نبود؟ اما منصور ملکی (دلال) سر جای خودش ایستاده بود و سر حرف خودش. حضورش معنی می داد. به «ملانکولی» بازی دیگران. و بعد دایه بود که تا وقتی حرف از دهن خودش می زد پذیرفته بود. اما امان از وقتی که او هم سازش با حرفهای دیگران كوك می کرد. و «امان» تراز این گردنهای كج همه زن ها! و بی انصاف ها هیچکدامشان جرأت نمی کردند به چشم تماشاچی بنگرند. جز یکی دوبار جوانك (مهدی سبحانی). پریان به زمین - مهر به سقف - دایه به روبه رو و جوانك به آسمان های دور خیره بودند. آیا نویسنده فکر این را کرده است که ترس بازیکن ها - یعنی ترس خود او؟ - و آن - وقت قیام؟

«مهر» گوینده آن مقدار مطالب نویسنده بود که سر در گم میان عوالم «لکاته ای - اثری» است. عزت پریان گوینده آن قسمت که «ملانکولیک» است - جوان گوینده آن قسمت که «انگری یا نگ» و من «بازی است. و دایه آن قسمت را می گفت که از مادرها به ارث می بریم و دلال آن قسمت را که «تندر کیا» در آخرین «شاهین» اش

طرح می‌کند - به عنوان سر مشق‌های اقتصادی . می‌بینید که به هر صورت مختصر اختلافی هم میان بازیکن‌ها بود تا گمان نکنی که همه حرف‌ها را يك نفر می‌توانست بخواند. اما کار از آنجا شروع می‌کرد به‌لنگیدن که هر کدام بوی حرف‌های دیگری را می‌دادند و بعد از آنجا سخت می‌لنگید که تك مضراب اجتماعیات و سیاسیات پارازیت مزاحمی می‌شد برای زمزمه این «ارکستر ملانکوليك دوشامبر» (می‌بخشید!) قضیه آتش (نفت؟) و آهن‌های درشت (مصنوع غربی؟ یا توپ و تانك بالاختص؟) و آزمایش (لابد اتمی) و مرز الخ... را می‌گویم. این مثلاً علائم آخرالزمان . و بعد بده بستان‌ها و خراب شدن هوارش سر آلونك يك جفت کبوتر کنار چشمه نشسته و دیگر مطالب... این جور جاها بود که فریاد آدم در می‌آمد . چون جنگل و زمین و آب و کوه که در «ستایش دریا» عوامل سازنده بودند و تکیه کلام، و سازنده هوا و فضا اینجاها بدجوری وجه المصالحه شده بودند. و به بی‌رمقی هم . و نه وجه المصالحه دو شهر، بلکه وجه المصالحه بگیر و بستان میان بازیکن و تماشاچی . فین جاروبی به دمب حرفی که به سوراخ گوش نمی‌رفت. این همه عوامل طبیعی اگر در آن دفتر معنایی داشتند به این علت بود که آن دفتر شعری بود و کپی باخواننده‌ای در تنهایی و آن هم به رمز. بی‌وساطت نور و صحنه و بیا و برو. اما اینجا که رفت و آمد آدم‌های واقعی گنگی‌ها را می‌گرفت و صراحت به جایش می‌گذاشت...؟

و اما این «آهن‌های درشت» که باید در مقابل دادن «آتش» می‌گرفتند بدجوری درشت بود. حتی زمخت. و از ظرافت خجسته. کیا نمی‌برازید. و تازه عقده و عقده‌گشایی و دیگر قز عبلات از این نوع را بدجوری لوس کرده بود. و بعد اصلاً ما کجای کاریم؟ نکند

در «پارچین» دارند موشك به كره مریخ می فرستند و ما خبر نداریم؟! بله؟ - علیامخدره محترم! ما حتی وسیله آزمایش هم نیستیم. ما را فقط می دوشند. ما وسیله معامله هم نیستیم. جتی گاو نه من شیرده هم. فقط شتر نقاره خانه نادریم. این به گوشمان باشد! همان شترهایی که تنور روی پشتشان گذاشتند و تویش بته الو کردند و پشت حیوان که داغ شد کلافه شد و زد به قلب لشکر هند والخب...

از شما چه پنهان که من «آتش» خجسته خانم را هم چیزی در همین حدود گرفتم. گرچه خود او با این زنجموره متری در آوردن... شاید خواسته باشد. حرفی را به زبان دیگری و برای آدمهایی دیگر - مثلاً در يك «فستیوال» بین المللی تأثر! - بزند، که هییب هورا... والخب. ولی خیال می کنید تازه از ما می پذیرند؟ این ها ادا است. عین کارهای هنرهای زیبا. «گود زورخانه» درست می کند یا «قالی بافی». اما با گفتار انگریزی. و برای که؟ برای جهانگردان. بله ما قاقیم.

تنها حرف حساب «آهن» غربت از طبیعت بود. که در «ستایش دریا» داشتیمش. به صورت ساده اش غربت يك شهری از آب و خاك و کشت و رشد طبیعی - و این اولین غم غربت همه آنهايي است که دريك «جنگل آسفالت» بسر می برند - و به صورت استعاری شده اش بازگشت به عالم اساطیر که اشاره کردم. اما آیا بهتر نبود که خجسته - خانم این يك حرف درست را تنها در دهان یکی از بازیکن ها می گذاشت و بعد آن حرف های «ملانکوليك» را در دهان یکی دیگر و همین - جور... می دانید در این جور موارد نمی شود نسخه نوشت. اما لابد هر کاری راهی دارد. و تو وقتی دیدی که پای کار می لنگد ناچار از خودت می پرسی چرا؟ و آخر لنگی از کجا بود؟ و آن وقت حدس هایی می زنی. و این ها حدس ها.

از سیمین پرسیدم: - عیال، نکند می‌خواست قضیهٔ دیگری را مطرح کند؟

گفت: - نمی‌دانم. نه چندان صریح بود که بشود يك جایی دست برویش گذاشت. اما به هر صورت دعوای همیشگی دو زن برای تصاحب يك مرد را من دیدم و تا زنها به انتظار انتخاب مردها نشسته‌اند همین بازی‌ها است.

گفتم: - خوب. چه می‌گویی دربارهٔ به «کویر گریختن»؟
گفت: - اینکه... می‌دانی یعنی فرار. و هر فراری یعنی نوعی «فراستریشن». چه ترجمه می‌کنی؟ وازدگی؟
گفتم: - مثلاً. اما در عوض «مهر» برگشت به شهر. این را چه می‌گویی؟

گفت: - چه فایده؟ رفت که مثل سگها سر مزبله بنشیند. خودش گفت. یادت هست؟ اینکه نشد کار. هرچه هم دنیا کند باشد من می‌خواهم در ادبیات گند زدایی‌اش بکنم.

گفتم: - خوب ببینم. فکر نمی‌کنی خجسته خانم بیش از هر چیز در این «آهن» از «ملانکولیک» شدن خودش خبر می‌داد؟
گفت: - چرا. و حسنش همین بود.

گفتم: - چرا حسنش؟
گفت: - مگر نگفتم گند زدایی؟ بیماری زدایی هم از این نوع است.

گفتم: - خدا از دهنش بشنود.
و نکتهٔ آخر اینکه حالا وضع با آن زمان فرق کرده است که «فرسی» يك لنگه پا آمد وسط گود و تحویلش گرفتیم؛ چرا که علمی بود و در مقابل ملی بازیهای «نصیریان» سبز شده بود. اما حالا دیگر

بذرها در نمایشنامه نویسی یکسره از «زمین» سبز شده‌اند. «گوهر مراد» سر از چاه لال‌بازیه‌ها در آورده و سراغ زمین رفته («عزاداران بیل» که گرچه قصه است، من نمایش دیدمشان) و «اکبر رادی» در «افول» حسابی طلوع کرده است و از میان مزارع هم. (و سر آنها سلامت که شیفته حرف و سخن سر سیری شهرها شده‌اند!) و «بهرام بیضائی» آدم‌های کوچک کوچه را (یعنی عروسک‌های خیمه شب‌بازی را) در تن بزرگ قهرمان‌ها فرو کرده است و ناکامی. این نه در جای خود بودن را قطره قطره به کام صحنه ریخته است. صرف نظر از خود نصیریان و آن پیشکوییه‌ها (با جوانمرد) و نیز صرف نظر از سلحشور و نصیریان بازیه‌ایش (در آلونک). و به هر صورت دنیای نمایش و نمایشنامه نویسی حالاً دیگر دنیایی شده است حسابی رها شده از نوشین- مآبی و دراماتیک بازی هنرهای زیبا. با عرض و طولی و کیا بیایی و حریفان برومند و حرف فراوان و دعوיהا. و درچنین وضعی خجسته - خانم سخت باید مواظب خودش باشد. که من طالع خجسته‌ای برای نمایش می‌بینم.

وینچنز و بیانکینی طبیب - نقاش

آثار سر خوردگی از غرب و تمدن ماشینی قرن بیستم در دیار ما نیز کم کم فراوان شده است. کافی است که يك زبان خارجی بدانی و با هر که از غرب به هر صورتی خود را به ایران رسانده است درد دلی کنی. یا مأموری از هزاران مأمور این چهارصد و خرده ای کمپانی فرنگی که در اینجا مرجع مشاورات و مصدر امور ساختمانی اند - یا با جهانگردی درشت جامه و ریشو که غبار راههای شرق را از اسکندریه تا دهلی یکباره در وطن خویش از جامه خواهد سترد - یا با طبیبی نقاش همچون «وینچنز و بیانکینی» ایتالیایی که هشت سال است در کوره دهات این مرز و بوم مأمور معالجه تراخم یا اسهال هموطنان ما است. حالا دیگر آن زمانها گذشته است که فقط بنشیننی و در «سفر به شرق» هرمان هسه یا در «کوه جادو»ی «توماس مان» جای پای شرق و عرفان شرق و غربتزدگی از مشرق را بخوانی. حالا دیگر «آلبر کامو» به عنوان نماینده ای از انتهای غربی شرق یعنی الجزایر جایزه نوبل می گیرد. و «آندره ژید» یکی از افتخارات خود این را

می‌داند که مترجم تا گور بوده است. همین روزها بود که «آندره مالرو» نویسنده و زیبایی‌شناس فرانسوی به نمایندگی از حکومت آقای دو گل به ایران و هند سفر کرد به این قصد که از نو ارتباطی میان فرهنگ شرقی و فرانسه برقرار کند. و همه «هانری کوربن» مستشرق فرانسوی را می‌شناسیم که از هر سال سه ماهش را در ایران به سر می‌برد و چه خدمتها و چه کتابها و چه عرفان شناسیها... و راقم این سطور يك طبیب اطریشی را هم می‌شناسد که هر به دو سال یکبار به ایران می‌آید - از يك گوشه این ملک وارد می‌شود و با پای پیاده تا يك گوشه دیگر آن را می‌پیماید و با انبانی از عکسها و یادداشتها و خاطرات باز می‌گردد تا دو سال دیگر بتواند تحمل سرعت و شتابزدگی ماشین را بیاورد. این طبیب بگفته خودش از اروپائی که در يك عمر پنجاه ساله او دوبار دنیا را به خاک و خون کشانده است بیزار است. دکتر وینجنز- و بیانکینی نیز گرچه نگفته است که از کجا و چرا بیزار است این را گفته است که یکبار در جنگ حبشه شرکت داشته و بار دوم در جنگ جهانگیر دوم. و اکنون چه بپذیرد و چه نپذیرد «از بد حادثه اینجا به پناه آمده است». مختصر احوالش را از زبان خودش بشنویم -

«تولد من در شهر (ویتربو) بود. تحصیلات طب را در رم و فلورانس به پایان رساندم و در فیومپینو و رم و در معادن اینکور - ستون و در جزیره جیلیو هنگام جنگ طبابت کردم. (و راقم این سطور می‌افزاید که آثار الهام گرفته از جنگ خود را بلافاصله پس از جنگ در ایتالیا به نمایش گذاشت که مورد توجه قرار گرفت) اینك هشت سال است که در ایران بسر می‌برم و اوقاتم به مداوای اهالی شهرها و قصبات دور افتاده از مراکز بزرگ می‌گذرد. در گناباد - در هرن - در قائن - و ارسنجان و شاهی و چمن سلطانیه زن و مرد و

و كودك و پیر و جوان مرا می‌شناسند. من با درد و غم آنان شریك بودام - در تنهایی و سكوت و تولد و مرگشان با آنها بسر برده‌ام. مردمی دیده‌ام كه در میان صخره‌ها و درختان بی‌جان در پهنای بی‌انتهای سكوت و انزو زندگی می‌كنند و هستی و وجود آنان همچون كوه‌ها و صحرای اطراف مسكنشان دستخوش آفتاب سوزان و شكنبه یخبندان زمستان و سایش باد و طوفان است. من خود را در میان این مجموعه خون و شن - صحرا و خشکی - گرد و خاك سوزان تنها و كوچك احساس می‌كردم. بعدها دریافتم كه در این عالم مردم و آسمان و زمین جز تصویری از شخص من نیستند. این عالم تصویری از زندگی ساده هر يك از ما است. این خاور زمین و مجموعه طبیعت و مردم آنكه دنیای ما نیز از همانجا روشن می‌شود - به من احساس فرم و رنگ را آموخت. نقاشی من جز این استاد دیگری نداشته است.»

این است آنچه خود او درباره خود به ایتالیایی نوشته و یکی از دوستانش برای ما ترجمه کرده است. اثر شعر را در آن لابد دریافته‌اید؟ بله - تنها با يك طیب نقاش سر و كار نداریم بلکه با يك طیب - نقاش - شاعر. با يك شخصیت سه‌گانه. چنین است كه يك طیب ایتالیایی در این سرزمین آفتاب و روشنایی نقاش از آب درآمده است و چه نقاش پرکاری.

روزی كه به دیدارش رفتیم به رسم رومیها برایمان «اسپرسو» آوردند. و سیگاری را كه تعارف كردیم نكشید. چهل و چند ساله مردی بود با موهای جوگندمی و پیشانی کوتاه و چشمانی درخشان

و قدی بلند. با بچه‌هایش که هیچ فرقی با دیگر بچه ایرانیها نداشتند به فارسی حرف می‌زد و زنش که ایرانی است و از عکسش دانستیم که زیبا هم هست رو نشان نداد. خودش فارسی و فرانسه را در هم و هر دو را به يك اندازه تند و شکسته می‌گفت. سریعتر از ایتالیایی که زبان مادری او است. اطاقها و راهروها پوشیده بود از تابلوها - طرح و آبرنگ - طرح و رنگ و روغن - طرح و طرح و طرح... و دسته دسته رویهم انباشته. و تازه کلفت خانه را صدا کرد که از طبقه بالا چندین تایی دیگر را بیاورد که برای دیدنشان لازم نباشد بالا برویم و سرما بخوریم. فقط در طبقه پایین بخاری داشتند. مردی را دیدیم در پرکاری و سرعت خود گم شده - و در کمیت حیرت آور آثار خویش دست و پا زنان. که نمی‌داند کدام را به شما نشان بدهد و چه چیز را در کدام تابلو به رخ شما بکشد. همچون غولی پرکار - و همچون کودکی نا آرام. و همچون شاعری با زبانی پر از تنهایی و احساس همدردی. و تازه این طبیبی است متخصص امراض روحی که آمده اینجا و به عنوان يك طبیب عمومی خدمت می‌کند اما پیدا است که طبابت برای او مستمسکی است. مستمسکی برای اینکه پنی‌ر و کره بچه‌ها تأمین باشد و بتواند ساعتها و ساعتها در گوشه‌ای بنشیند یا در بیابانها پرسه بزند و تفنن خود را بکند. مستمسکی تا تشریح را را بداند و رنگها را و تأثیراتشان را بر چشم بینندگان بشناسد و آن - وقت نقاش باشد. و نه هاپهویی و نه ادعایی. يك کلمه از کارهایش نگفت. فقط نشانمان داد. فکر می‌کردم کجا هستند نقاشان وطنی که دو ورقه را سیاه کرده و نکرده فریاد هل من - مبارزشان گوش فلک را کر می‌کند و ناله قرقر و افاده‌شان.



موضوع اصلی کارهای بیانکینی تنهایی است. پیش از همه طرح تنهای آدمیان و حیوانات و درختها را کشیده است. مرغی بر سر شاخه‌ای - تگ درختی در بیابانی و دیگر هیچ. حتی تگ شاخه‌ای. شتری تنها در بیابانی به چرا. مردی یا زنی در گوشه‌ای خزیده یا به - سویی روان. تنهایی ترجیع بند گفتار او و آثار او بود در آن چه از او شنیدیم و دیدیم. احساس تنهایی در هیاهوی غربت ساز ماشین و گریز بدر و دشتی بیکران که از قرن‌ها پیش همه در آن تنها بوده‌اند و در این عظمت تنهایی تسلائی برای غم فردی خویش یافتن. این است بزرگترین مشخصه کار این فرنگی ایرانی شده. ریشه گیاهی در شنزاری - کومه‌ای بر پشت تپه‌ای - صورت مسیح در زئی شعبده بازان - یا زنی عریان و پشت به بیننده کرده و زانوی غم به بغل گرفته - یا کوهها و سنگها همه در کار او نشانه‌های تنهایی‌اند. و اینهمه اگر وازدگی و دلزدگی از ماشین نیست و فرار از هیاهو - پس وازدگی از عشقی است یا سر خوردگی از علاقه شدیدی که او او را به این دیار تنهایی و آفتاب و خاموشی و آرامش شرقی کشانده است؟ که اگر هم فریادی بزنی یا ندایی در بدهی کسی نیست تا بشنود و اگر هم شنید غمش نیست و هیچ رادعی درپیش نیست و نه انعکاسی از فریادت. و حتم داری که به این طریق فریاد خود را تا بابدیت سرگردان ساخته‌ای.

برای بیانکینی - این طبیب و شاعر و نقاش - چنین که می‌نماید وقت طلا است - آخر از اروپا آمده است - و به همین مناسبت خط در کارش عجول است - سر به هموا است. حساب نکرده است و

ماشینی. و حس می کنی که گاهی هنوز دچار همان دردی است که از آن گریخته. از این ها گذشته نفس موضوع برای او اصالت خود را از دست داده است. هرگز در جستجوی یافتن موضوع نیست. یا حتی درصدد انتخاب آن. موضوع همیشه برای او حاضر است. همچون سیمرغ که فقط کافی بود مویی را آتش بزنی - برای او کافی است که قلم مویی را در رنگی بزنی. آن وقت هر چیز موضوع است - هر چه چشم به آن بند شود. ساقه گیاهی - برش کوهی - تخته سنگی - کناره خشک رودی - گنبدی - دروازه خرابه دهکده ای - و همه يك آبادی. و هر چیز دیگر که چشم بیننده عادی صد سال هم که انتظار بکشی نگاهی به آن نمی افکند. و در این طرحهای انتخاب نشده چنان سرعتی است و چنان خود کاری غریزی که انگار نقاشی برای او نفس کشیدن است. همانطور که نفس می کشیم گاهی کوتاه و گاهی بلند و گاهی به صورت آهی - و در هر حال بی اراده - او همینطور نقاشی می کند. بی اراده و خود به خود. و ناچار کمند و نادر آن آهها - آن نفسهای شمرده انتخاب شده که از سر دردی یا شوقی یا خشمی برآمده است. اما اگر در پر کاری او شوقی به خود کاری است و میلی به «اتوماتیسم» در عوض همه جا مشخصه زندگی ایرانی و رنگ محل - لختی و فقر و نور و رنگهای تند و زاویه های ساییده شده و حرکات سست - حفظ شده است. بشدتی که هر چشم تازه کاری نیز قادر به دریافت آن است. و باز در عوض درسی است برای نقاشان جوان که ببینند از قلم نا آشنایی با این مرز و بوم هر سنگ و درخت و مرغی چه جانی گرفته است و چه شخصیتی یافته. گر چه در ضمن تماشای آثار این نقاش با يك آماتور سر و کار داریم که در چهره دهاتی هایش اثری از «روئو» هست جنون آمیز. و در غروب آفتاب او اثر «وان گوگ» و

در طرح «مرغی بر سر شاخه‌ای» از مشرق دور (چین و ژاپون) اثر پذیرفته و «کودکی از مشهد» او چیزی از ساتیس را در خود دارد. اما جمعاً در کارهای او با يك نقاش اکپرسیونیست خشن و خودرو رو به‌رو هستیم. که در تجسم قیافه‌ها و گرفتن شخصیتها و مشخصه‌ها و نمایاندن امتیازات هر موضوع مهارتی دارد. از این نظر بخصوص «مرد ترکمن» یا «مرد بلوچ» او برجسته‌اند که مدلهای جالبی برای عروسکهای خیمه شب‌بازی از آنها می‌توان ساخت.... و به‌عنوان خاتمه باید اذعان کرد که آنچه تا کنون او کرده است و آنچه از ایران را در کارهای خود شناسانده است صد چندان بیشتر است از تمامی فعالیت‌هایی که تمام وابستگی‌های فرهنگی و هنری ما در سراسر فرنگ کرده‌اند.

اسفند ۱۳۳۷

دریچه‌ای به وحشت

این بار قلم بیانکینی وحشی‌تر هم شده است. آیا به این معنی که خود او نومیدتر شده؟... آخر او از کنگسو بر می‌گردد! دفعات پیش از فرنگ باز گشته بود یا از «هرند» - یا از خراسان. که هر - کدام اثری دستی یا جای پای هستند بر نطع سنتی. اما این بار او از مرکز افریقا بر می‌گردد. از مرکز الماس و جذام و عاج و جنگلهای بکر و عرق ریزان خجالت بشری. از چشمه هرج و مرجی که از چهار سال پیش تا کنون در آن بلا می‌جوشد. یا همچون قانقارایا بر دل افریقا بریده و دریده مانده. یا داغی التیام‌ناپذیر بر پیشانی بشریت. و این پرده‌های بیانکینی آن داغها. یا حکایتی به‌الگوی آنها. و هر کدام به -

صورتی. یکی جذامی - یکی متوحش (به جای وحشی) - یکی صاعقه زده - . با آدمهایی همه دوك. همه در حال خلسه جادو. همه با بزکی از آداب مذهبی بر صورت. به جای سیاهی پوست که منتظری. و این است معنی پس از چهار صد سال دوشیدن ورها کردن.

در این پرده‌های کنگوی فقط لب‌های کلفت می‌بینی و تنهای تنها در جمع. یا بر قایقی روان. یا تکیه گاه طبلی. یا با صحیفه صورتی همچو صفحه طلسم. آیا راستی قاره سیاه هنوز در عهد «واسکودو گاما» بسر می‌برد؟ و آیا بشریت افریقایی هنوز آن تام تام کوبنده در جمع قبيله است و در جمع تماشاچیان يك فيلم؟ و هنوز موضوع است برای هتك و بیماری و فقر؟ و برای موزه‌ها و نمایشگاه‌ها؟ اگر بشریت غربی به تخصص کاسته است و بشریت شرقی به فقر - بشریت افریقایی کاهش دیگری دارد. انگار بر تن «توتم» ها لباس تمدن پوشانده‌اند: و از ته غار جنگل‌ها تا مرکز سازمان ملل - همه جا نیزه‌ای به دست و شکافی روی لب‌ها و لکه زردی بر پیشانی - او را موضوع کنجکاوی‌ها می‌خواهند و محمل خیرات بر اموات یا انگیزه ترحم. که «بله این ماییم که از سیاهمردی - همسانی ساخته‌ایم! و بین که چه تماشایی است و چه رام است...»

من این پرده‌های بیان‌کنینی را «بشریت توتم شده» می‌نامم. با آدم‌هاش همچو انبوه درختان - یا جزیی بی‌نام از ماده خام طبیعت - یا توده سنگ و خاك - یانن هر کدام چوب دستی دیوان - و جوار حشان به بر جای رسته - عیناً دجال - و چشمها کسلا پیسه - و دست و پاها شاخه‌های خشك درختی دورمانده از ریشه . . . آیا راستی در کنگو آخر الزمان شده است؟ اگر هم نه - این پرده‌ها هر يك آیه عذاب است. به وحشت می‌افکندت. مبدا تنها به تماشا آمده باشی! من

پیش از این دو سه بار دیگر پیش روی پرده‌های بیانکینی نشسته‌ام. و به جد. و در او قلندری گریخته از غرب یافته‌ام. اما این بار او از لهیب آتش دوزخ خبر آورده است. به این زبان شکلها و رنگها - که دیگر زبانی شده است برای دنیایی. و تو حتی به این مرس بین المللی گنگها - که نردبان هیچ آسمانی نیست می‌توانی دریابی که بشریت افریقایی بیمار است. و سخت هم. و عفونی هم. به عفونت الماس و عاج و طلا. و این قلندر نقاش - طبیعی از آن بالین آمده.

آخر شهریور ۱۳۴۳

به محصص و برای دیوار

بهمن محصص را من از سالهای ۳۰-۱۳۳۱ می‌شناسم. به معرفتی مداوم. در حضر و سفر. و این البته که محمل انسی است. اما علاوه بر این انس همینجوری هم دوستش دارم. چون گرم است. با سواد است و مهمتر از این‌ها برای خودش «فنومنی» است. يك رشتی ایتالیایی شده! و چنین «فنومن» را گمان نمی‌کنم هیچکس دیگر - از هیچ جای دیگر - و در هیچ تاریخ دیگر دیده باشد. اگر بشود از جزیی به کلی رسید حکایت محصص برای من حکایت عالم نقاشی امروز است. این عالم پر هیاهو که در آن گنگ‌ها به يك مرس تازه در آمد بین‌المللی گمان کرده‌اند سخن می‌گویند - یا پیامی می‌گزارند. پیامی که نه پیغامی است و نه اگر لنگتنش را بگیر دیگر چیزی می‌ماند. و جالب‌تر اینکه او خود حکایت نقاشی امروز ما هم هست. نهالی را از جایی برداشتن و در جای دیگر از اقلیمی دیگر کاشتن و شاخ و برگ که کرد از نو درش آوردن و برش گردانیدن. به ترس اینکه مبادا از سرما بسوزد یا مبادا در سایه دیگران بپژمرد. و این تازه خود

نعمتی است. از بس که اینجا بیابانها قفر است. و از بس که هر لقمه خاکی فریادی برای نهالی دارد.

درست یادم نیست کی دیدمش. اما می‌دانم کجا. در متن بزن بزن اجتماعیات. جوانی بود و دم دست و پای ما می‌پلکید که به‌همان زودی گمان می‌کردم گرگ‌های باران دیده‌ایم. همان وقت‌ها که من تا شب «کندوکاو روزنامه‌ها» می‌کردم و او (با شریعت‌زاده و محمد تهرانی) تا صبح پلاکاد می‌کشید برای تظاهرات فردا. که فردا شلوغ بشود و بریزیم و بریزند و هم روزنامه‌ها به غارت برود هم دسترنج شبانه آنها. و بعد مضمی ماضی... و چه صورتهای یادگاری از بزرگان آن قوم که به‌امضای او هم اکنون در گوشه خانه‌ها همچو سکه اصحاب کهف از سکه افتاده است. گاهی رنگی و اغلب سیاه قلم. آخر آن روزها همه برای نوشتن تاریخ عجله می‌کردند! و آن پرده‌ها به هیچ دردی که نخورده باشد دست کم سیاه مشق او که بوده است.

در یکی از همین «دو سال بود که اولین نمایشگاه نقاشی‌اش را در کلوب نیروی سوم» علم کردیم. طبیعت بی‌جان و گل و صورت و از این چیزها. با مختصر برو بیایی و هیچ توجهی. آن وقت فرصت تفنن کم بود. بعد که آب‌ها از آسیاب‌ها افتاد و فرصت تفنن رسید او هم سر خود را گرفت و رفت. پدری و مختصر آب و ملکی و شورها در پسر خفته و فرنگک دعوت‌کننده و دست آخر راه خروجی برای خرجی. و پدرش چه قرق‌های زیر لبی و چه اخم و تخم‌های ساکت که «آخر نقاشی هم شد کار!» و از ما چه دلداریها. بخصوص از شمس - برادرم. که پدر ماهانه را بفروستد و «آخر فرنگک سرد است و همه که نباید ملک‌داری کنند...» و غیره - حتی جورری شده بود که شمس مدتها نوعی جانشین او شده بود در خانواده - که پسر بزرگش رفته بود تا گلیمش را به شکل ماهی از آب نقاشی بکشد و

شاید غم غریق و موج را به فراموشی بسپارد.

سالهای بعد هربار که سری به تهران زده است از نو بیخ ریش هم بوده ایم. تا این بار آخر که دیدم جبروت هنر را در تن باریک عصایی به دست گرفته. و تازه می ترسد که مبادا «بورگزه» بشود! آخر با او که بنشین ناچاری چند کلمه ای از ایتالیایی بفهمی. و من بسیار بیش از این چند کلمه ها از او آموخته ام. علاوه بر این که گاهی هم کاری با هم کرده ایم. مرغهای شماره مخصوص نیما را او برای «اندیشه و هنر» کشید (فروردین ۳۹) و پیش تر از آن طرحی از صورت پیرمرد را برای «مشکل نیمای» من (علم و زندگی - اردیبهشت ۱۳۳۱) و بعد هم طرحهای محقر «اورازان» را کشید (اوایل ۳۳) و بعد هم طرح های «نون و القلم» را. همین اواخر. و من حالا از خودم می پرسم که این دعوت ما و آن لبیک او نکند به این دلیل بوده است که می خواسته ایم چشمی گاهی نگاهی به پنجره های خود بیفکند؟ به هر صورت این مسلم است که او راهنمای ما بود به. دروازه های بیگانه نقاشی و معماری در «رم».

تابستان ۳۶ بود سیمین و من - با بلیط یکی مان از «هنرهای زیبا» و الباقی مخارج از جیب - وارد رم شدیم. «نقش و نگار»ی بود و آن تك بلیط ناز شستش و من فقط دستی زیر بال زنم می کردم که بد قلقی های ماشین و مطبوعه را نمی شناخت و «هنرهای زیبا» به - ستار العیوب آن صفحات که ما پر می کردیم دل بسته بود و ما داشتیم کشفی می کردیم. با نقاشی و نقاشان سر و کاری یافته بودیم. و می دیدیم که امکانی هست دکانی و جوانی هایی و شوری و اگر مواظب نباشی پای خیلی به چاله خواهد رفت - که عاقبت رفت - و تب فرنگک هنوز در خود من عرق نکرده بود و سیمین هم که بود

و محصص هم. و ما در آن دارالکفر مسیحیت شدیم دانشجویان زایری یا زایران دانشجویی - به چشم سر و دل. و دستان در دست بهمین و از این کوچه به آن کوی به دیدار بی نام و نشان ترین پرده ها و مجسمه ها - در دور افتاده ترین کلیساها و میدانها. و از این راهرو به آن سرداب. و سکه هایی به تصدق در صندوق مرد ردا پوشی و بعد شبستان و سکه ای دیگر در سوراخ کلید برقی به تمنای نور. و کلید که راه می داد برجستگی سایه روشن پرده ای به دیوار می شکفت و مهلت روشنایی که سر می آمد امضای پای پرده را از زبان او می خواندیم. و بعد يك سکه دیگر و يك «کراواجو»ی دیگر. و بعد که از این گدایی نور دلزده می شدیم به میدانها می گریختیم و پای چشمه «برنینی» لبی تر می کردیم یا به حومه شهر می گریختیم - به «ویلادسته» با زنجیر فواره هایش یا به «اوستیا آنتیکا» با معابد «مهر»ش.

و این همان زمانی بود که حنا هم رم بود - وزیری هم - منصوره و بهجت خانم هم - سرشار هم و غریب هم. و چه پیداده روی - های شبانه و چه «دلی دلی»های سرشار و غریب... و آن شب «تراسته - وه ره»... و چه نعمت های مصاحبت این حضرات که عده ایشان دور سفره «دوبلاژ» فیلم های ایتالیایی هم غربتشان را چاره می کردند و هم به اصطلاح زبان صحنه را. من این را همان ایام به حنا گفته ام که جماعت را می چرخاند و بخور و نمیری می رساند که «هنرهای زیبا» هنوز نمی دانست چه پزها که با این ها خواهد داد تا دلی بسوزاند و رزقی برساند. اگر ره آورد از ایتالیا باز گشته ها این است که هست یکی هم به علت این بیگاریها است که به بیکاری صد شرف داشت. من نمی دانم محصص مدرسه ای هم رفته است یا نه. مدرسه برای نقاشی می گویم. اما می دانم که مشخصات روحی يك مدرسه ندیده را

دارد. کله شق. پر دعوی. نامتمحل. لایق. و بر سر تجربه خود ایستاده. چهره سازی هم کرده است. کنده کاری هم. آب و رنگ هم. رنگ و روغن هم. و همان ایام که رم بودیم در يك دكان تیزاب کاری هم می کرد. و این بار آخر که به طنز گراییده است. حالا «فی فی خانم» او برایتان آواز می خواند! به بی معنایی همه آوازا که فی فی خانمها می خوانند. و آدمهاش از سنگ و به فشار زاویه برداشته یا از منگنه در آمده یا جلوی دوربین چشم سر کار برای حفظ آبرو «بز» گرفته. اگر در هر يك از نمایشگاه هایش با يك دوره کار تازه، طرفی و اگر هماهنگی رنگها در پرده هایش برای گوش چشم (به قول پیرمرد) مزقانی دارد که می بینی و اگر ظرافت فن را از خانمی بهجت خانم هم گذرانده است به علت این است که مدام می جوید. راه فراری می جوید از این لکنت نقاشی معاصر. و حتماً قول «سارتر» را شنیده است که «نقاش» گنگ است. . . روی پرده علامت نمی گذارد (همچو کلمات) بلکه چیزی خلق می کند. . .^۱ و نکند به همین علت است که اغلب نقاشان معاصر ما بت اعظمند؟ ساکت و سنگ – و تو از هر سری که بزنی خود را در هیبت این سکوت می پوشانند؟ که یعنی حرف ما در پرده ما. به هر صورت در چنین وضعی حضور محصل نعمتی است که عصا به دست می گیرد – و شاید بقصد دفع شری – اما برای خود در پرده سکوت هیمنه نمی سازد. و براحتی می توانی با او بشینی و دو کلام گپ بزنی درباره همه این دلخوشکنها که ما یافته ایم.

حرف اساسی من با نقاشان «مدرن» معاصر این است که «اوضاع زمانه و دستگاههای دولتی... از این زبان گنگ شما و از این رنگ‌های چشم فریب که چیزی پشتش نیست وسیله‌ای برای تحمیق خلاق می‌سازند. این حکم تاریخ است درباره شما»^۱ اگر چه پای محصص تا کنون در این چاله نرفته است اما من به‌در می‌گویم تا دیوار بشنود.

وقتی می‌گویم چیزی پشت پرده رنگی شما نیست غرضم این است که خاطره‌ای را در من زنده نمی‌کند. ارتباطی با این ذهنیات ندارد. جنبشی، خلعجانی، تحریکی، علوی... آخر چیزی. یا دست کم همان تجدید خاطره‌ای. فقط در و دیواری است و شما رنگ می‌کنید. اما پی دیوارها سست است. و این عفريت را بر طاق این ایوان هر چه بیشتر که بزرگ کنی پای بست همچنان ویران است و چنان ویران که برای خراب کردنش حتی به کلنگ نحیف این قلم نیازی نیست. اما يك واقعیت دیگر هم هست. و آن اینکه مگر چه کسی و کجا این قلم را در دست این حضرات معنی داده است؟ جز فرهنگ؟ و اینجا است که داستان نهال است و جا به جا شدنش و بی‌ریشه ماندنش و زینتی بودنش و احتیاج به گلخانه و دیگر قضایا.^۲ و این تنها داستان فرنگ دیده‌ها نیست. داستان فرنگ ندیده‌ها هم هست. وقتی «بی‌انال» هست و قضاتش فرنگی - وقتی «هنرهای زیبا» فقط شعبه‌ای شده است از تبلیغات خارجی دستگاه و انبان انبان هنر «مدرن» صادر می‌کند بقصد تظاهر و تومار تومار رقص محلی و دارقالی و شلیطه قاسم آبادی تا پاهای برهنه را بپوشاند و جهل عام را - ناچار نمادی از این کلاه

۱- «کتاب ماه» کیهان. شهریور ۱۳۴۱ - ص ۱۸۴

۲- مراجعه کنید به «غربزدگی»

به نقاش فرنگت ندیده هم می‌رسد. نقاشی که هنوز همان ونوس دست شکسته را به عنوان «مدل» دارد و همان سرستون «کورنتی» را و همان «رنسانس» و «گوتیک و دیگر قزعلات را...» بله گنگ‌های سراسر عالم زبان واحد دارند.

فراموش نکنیم که نقاشی در سراسر تاریخ هرگز رسالتی نداشته است یا پیامی. همیشه زینت بوده است یا جادو. یا طلسم. از پوشش داخلی اهرام بگیر تا غارهای «آجانتا» و از تصویرهای نسخ خطی بگیر تا سقف «سیستین» و از دیوار پوشهای غار «فون دو گوم» بگیر نازینت بنای یونسکو دو پاریس و کارهای «سی کوئروس» بر در و دیوار مکزیکو - نقاشی همیشه بنده کلام بوده است یا در خدمت آسمان یا زینت در و دیوار بزرگان. یا در و دیوارهای بزرگ. اما خبری خوش است که در عصر دوربین و رکلام و سینما از نقاشی سلب حیثیت شد. حتی به عنوان زینتی. سرش هوو آمد. این بود که نقاش قیام کرد و گرچه به قیامی خانگی - اما همه چیز را در هم ریخت که من مستقلم. و برای کشف استقلال خود به دنیای پیچیده عجایب ذهنی زد. و حسابی هم برد. سالها صاحب قلممان نشستند و در تفسیر و تعبیرش آنقدر نوشتند تا قدرش را شناختند. این‌ها همه فهمیدنی و مسلم و بسیار خوب هم. اما حضرات! می‌بینید که هنوز نانخور کلامید. پس مواظب باشید تا برای راه بردن صاحب قلم به آن دنیای ذهنی قرینه‌ای باقی بگذارید. و گرنه چه فرقی هست میان اعجوبه‌ای و دیوانه‌ای؟ لابد می‌گویید تو تربیت نقاشی ندیده‌ای که قرینه‌ها را نمی‌بینی. می‌گویم درست. و حق با تو. که اگر دیده بودم حالا پای پرده‌های تو امضای من بود. و اصلاً مگر تو فقط برای همپالگی‌هایت پرده می‌کشی؟ نقاش «مدرن» معاصر برای تفسیر و تعبیر کارش - حتی

در فرنگ چه رسد به اینجا - محتاج این قلم‌ها است اما نه تنها کار این قلم‌ها را نمی‌خواند - اگر هم بخواند نمی‌خواهد دنیا را از این چشم‌ها بنگرد. آخر زرق و برق فرنگ چشمش را پر کرده است و به اسم دنیایی بودن در سر دارد که در سلك از ما بهتران پوست باز کند. غافل از اینکه اگر در جمع تنگ خویشان، چیزی داشتی دیدنی - و اگر «خودی» ترا پذیرفت آنوقت دنیا هم می‌پذیردت. گمان نکنی که به‌انزوا می‌خوانمت، می‌دانی که نه این کاره‌ام، و جایی دیگر گفتم که جز این بند ناف زبان مادری که به آن آویخته‌ام هیچ مرز دیگر را نمی‌شناسم.^۱ اما تو - مبادا گمان کنی که به تار عنکبوت «تکنیک غربی» چار میخ شده‌ای! چون حتی در «بی‌انال» و نیز - در غرقه «خارجیان» می‌نشاندت. و آخر تو با این خارجی بودن چه به‌دنیای غرب ارمغان می‌کنی؟ آیا قرار است تو هم مصرف‌کننده غرب باقی‌بمانی؟ نمی‌گویمت بیا و قلمت را زیر پای رنگ و محل و سنت و ادای دین بگذار - یا همچو تازه‌کاران بی‌نگار که تا به‌ابد می‌توان در طلسم انگ قلمکار و مهر اسم و بته جقه باقی ماند. می‌گویمت بیا و دست مرا بگیر و از نردبان پرده‌ات برکش. و به متاع این بازار دنیایی چیزی عرضه کن. و گمان مبر که خریداران فقط جهانگردانند که اگر به‌بازار نیایند می‌کنند. تو که نمی‌خواهی دنیا را از چشم من بنگری - چون لج کرده‌ای - اما من می‌خواهم از چشم تو هم دنیا را ببینم. چون می‌دانم که این آرزوی در سلك از ما بهتران در آمدن نشانه شرقی است که تو از کمبود خود در این بازاری، بیا و به این کمبود سلاح خودت را تیز کن. و بدان که گوه را اگر گوه‌ر بود عاقبت بازارش را می‌یابد. اما حیف که تو فقط در جستجوی بازاری، می‌دانی که زیاد پای روضه خوانی ات نشسته‌ام. که

«مردم نمی‌خرند... و نمی‌فهمند... و کریٹیک نیست والخ...» این‌ها همه فریاد کودکی است که شیرش را دیر داده‌اند. آن‌که حرفی دارد گفتنی یا چیزی دارد نمودنی - به این استمدادها استغاثه نمی‌کند و با این ارضای «اسنوبیسم». بیننده را مرعوب نمی‌کند و با این فرنگی-مآبی درصدد تحمیش نیست. و حرف آخرم اینکه اگر ریشه در این خاك داری در پاییز شکوفه مکن که بدشگون است. و اگر زینت المجالس شده‌ای و نه از مایی دور این قلم را خط بکش.

سفری به شهر بادگیرها^۱

چهار و نیم بعد از ظهر رسیدیم به یزد . حمامی و تهیه اطاقی در مسافرخانه‌ای و استراحتی و بعد به راه افتادیم. شهر پر بود از دوچرخه‌های فلیپس و راله. آخوندها هم سوار بودند و پا می‌زدند و می‌رفتند. جوی کنار خیابان‌ها مجرای گذر آب نبود - استراحتگاه عمومی دوچرخه‌ها بود. شهرت بی‌موردی است اصفهان پیدا کرده از نظر فراوانی دوچرخه. این یزد است که شهر دوچرخه‌ها است و بیش از آن شهر بادگیرهای بلند. فکر می‌کنم اگر کارخانه دوچرخه سازی فلیپس همین يك شهر را به عنوان مشتری داشته باشد دست کم تا صد سال دیگر نانش توی روغن است. در حدود ۲۰۰ هزار دوچرخه در یزد است. بیشتر دوچرخه‌ها به يك طرف می‌رفتند. ما هم دنبالشان راه افتادیم. اسفالت که تمام شد میدانی و ساعتی بر سر برجی درمیان

۱- در این سفر با برادرم شمس همراه بودم و او عکس‌های فراوان گرفت و کمک‌های فراوانتر دیگر کرد.

آن و دست راست سر در بزرگ مدرسه‌ای و همه می‌رفتند آن تو. ما هم رفتیم. تلنبار بوته‌ها و دوسه تا تیر کی که بساط فشفشه و آتش بازی سر آنها نصب شده بود از دور داد می‌زد که چهارشنبه سوری است. و جمعیتی در اطراف میدان ورزش مدرسه و رؤسای شهر و اداره - جاتی‌ها روی صندلی‌های آن‌بالا باد کرده. ما هم باد کردیم و به‌طرف صندلی رفتیم و خودمان را گوشه‌ای جا دادیم. وقتی رسیدیم نمایش عبارت بود از مسابقهٔ ماست خوری. شش تا از بچه مدرسه‌ایها با لباسهای پیش‌آهنگی کاسه‌های ماست را انگشت انگشت لیف می‌کشیدند و پیش از اینکه آن را بخورند می‌پاشیدند. برنده که معین شد تا دستهٔ بعدی بیاید و شیرین کاریها تجدید بشود چهار پنج تا بچه - های کوچولو - از دختر و پسر - همه نو نوار و پیدا که بچه‌های رؤسای ادارات شهرند - ریختند وسط میدان به بقایای ماست را از روی زمین انگشت کردن و به‌دهان گذاشتن. نوش جان.

بعد سرود خواندند و ارکستر عبارت بود از يك ویولون و يك آکوردئون که با صداها همراهی می‌کرد و صحنه عبارت بود از کف دوتا ماشین باری ارتشی که نرده‌های بلند دوطرف‌شان را برداشته بودند و فرش کرده بودند و اعلام‌کنندهٔ برنامه به‌لهجهٔ یزدی شیرین‌ها می‌کاشت با (قخ)هایی که به جای قاف‌ها می‌گفت و کشش لوسی که درصدايش بود.

بعد بوته‌ها را آتش زدند و جرق و جورق پاچه خيزك های هوایی و بعد پخش جوايز. جزو جایزه‌ها دوپست‌تایی نقشهٔ ایالات متحدهٔ آمریکا بود. شمردم. کار که تمام شد یکی از افسرهای شهربانی از آن نقشه‌ها می‌خواست و حیف تمام شده بود. رفتند و سر یکی از برندگان را که کودکی بود شیره مالیدند که «نقشه‌ات را بده يك کتاب

رنگی عکس‌دار برایت می‌آوریم» و او نقشه را داد و کتاب را که گرفت ده پانزده تا از بچه‌ها ریختند که نقشه‌هاشان را پس بدهند.

یزد گویا نه در حملهٔ اعراب لطمه‌ای دید و نه در ایلغار مغول. این اولین مطلبی است که در مورد یزد باید به خاطر داشت. درست است که این مصونیت از خرابیهای گذشته را درپیشانی شهر نمی‌توان دید. (چرا که خیابان بندیهای جدید بلایی کمتر از آنچه مغول به‌بار آورده است نیست). اما در لفاف آداب و رسوم مردم می‌توان، در اینکه زردشتی و مسلمان براحتی با هم بسر می‌برند - در اینکه دزد و گدا بسیار کمتر دارد - در اینکه در کوچه و بازار کمتر فحش می‌شنوی و دعوا. و در خیلی چیزهای دیگر.

سالها است که يك اصل احمقانه سرمشق هر نوع شهرداری و شهر نگهداری شده است. هر شهری را در هر گوشه از مملکت به صورت يك چهار خیابان در آوردن و تلاقی خیابانها و کوچه‌های فرعی را با این چهار خیابان اصلی به‌زوایای قائم بدل ساختن. آسوده‌ترین راه برای گرفتن هر نوع رنگ محلی از شهرها! یزد هم از این قاعده مستثنی نیست. هر چه باشد پس کوچه‌های یزدهم می‌تواند مرکز نشو. و نمای میکرب‌ها باشد یا دست کم مانع عبور بيوك ۵۸ و تراكتور اليس چمالمرز. وقتی قرار است مملکتی جولانگاه ساخته‌های فرنگ وینگه دنیا باشد ناچار شهردارها و فرماندارها غم این‌را ندارند که اگر سر چهار راهی سی چهل تا کاج کهن سد معبر کرده باشد همه را از بیخ ببرند. هم میدان‌گشاده‌تر می‌شود و هم فرصتی است تا مردم بتوانند

مجسمهٔ میان میدان را ببینند.

زندگی شهر روی دوش «شعر باف» ها می گردد. یعنی جولاهه‌ها یعنی نساج‌ها با دستگاه‌های کوچک عهد بوقی‌شان. يك صبح تاغروب با دوچرخه (به ساعتی ۵ ریال کرایه) توی کوچه پس کوچه‌ها گشتیم و خم شده از درهای کوتاه شعر باف‌ها رفتیم تو و گفتیم و شنیدیم و عکسی گرفتیم.

شعر بافهای یزد سی هزارتایی هستند. غیر از آن عدهٔ دوسه هزار نفری که از روی ناچاری رفته‌اند و کارگر کارخانه‌های ریستندگی و بافندگی شده‌اند که در این سالهای اخیر رو به‌تزايد است (۷ - ۸ تایی کارخانه است). هر شعر باف در روز ۵ تا ۷ گز پارچه می‌بافد و در قبال هر گز ۵ - ۶ ریال مزد می‌گیرد. حد متوسط در آمد افراد همین روزی ۳۰ ریال است. لابد دیده‌اید که بعضی خانه‌ها بیرونی و اندرونی دارند؟ خانهٔ شعر بافها يك همچی چیزى است. بیرونی آن کارگاه آن است که با در کوتاه دیگری به اندرونی. متصل می‌شود. شعر بافهایی که ما دیدیم اغلب جوان بودند. ۱۳ تا ۲۵ ساله و همه مهربان و خوش برخورد و زود جوش و کارگاههایی هم بود که زن و مردهای يك خانواده با هم اداره‌اش می‌کردند.

یکی از دوستانم که در دادگستری شهر مقامی داشت می‌گفت اغلب دعوایها در این شهر جزایی است و از نوع ترك انفاق. وزن بشرط اینکه روزی سه‌تا نان و دو سیر و نیم قند و چایی و همینقدر گوشت خانه‌اش برسد حاضر است به‌هر صورت که شده باشوهر بد اخم صلح کند. غیر از این مهمترین دعوایی که در دادگاهها مطرح می‌شود

دعوای قنات است. که فلان کس قناتش را يك متر جا به جا کرده و قنات همسایه دادش از بی آبی درآمده و با این همه جالب این است که این نوع دعوها همیشه میان صاحبان دو قنات جدا از هم است و گر نه صاحبان يك قنات قرن‌ها است که با هم کنار آمده‌اند. در تمام یزد و اطرافش کمتر قنات اربابی وجود دارد بخصوص که همه قنات‌های بزرگ خرده مالک است. يك رشته آب زیر زمینی است که دو سه آبادی را مشروب می‌کند و اهل این دو سه آبادی در آن شریکند. سر وقت لارویی‌اش می‌کنند و در موقع لزوم يك صدا به مرافعه با قنات همسایه بر می‌خیزند.

در یزد آب آفتابی نیست. مخفی است. ۴۰ - ۵۰ متر زیر زمین است. باید از پلکان تاریک و مرطوب و خنک «جوها» سرازیر بشوی و مواظب باشی پایت نلغزد و وقتی از تشنگی به جان آمدی به مجرای قنات برسی و ببینی زنها نشسته‌اند و در آن تاریکی زیر زمین رخت یا ظرف می‌شویند و بوی گند در فضا است و تشنگی فراموش بشود و خستگی فشار بیاورد و ندانی از این همه پله چطور بالا بروی. از پلکان جوی مسجد جامع که پایین می‌رفتم مردی مادرزاد در آب-نمای گرد آن غسل می‌کرد.

«جوزارچ» و «جوجیه» را این‌طور دیدن کردیم که اولی قناتی است که از محلی به اسم زارچ می‌آید و دومی آبی است که معتقدند جیه دارد. هیچکس به اندازه يك نفر یزدی قدر آب را نمی‌داند.

یزد و اطرافش در حدود صد قنات بزرگ دایر دارد. علاوه بر بیست تایی قنات بایر و قناتهای کوچک شخصی و اربابی. طول قناتها تا ده پانزده فرسخ هم می‌رسد و عمق بعضی از چاههای «پیشکار» تا ۱۲۰ متر است. خرج لارویی قناتها از سالی ده نیم (یعنی ۵ درصد)

تا نصف درآمد آنها است. به تفاوت. قناتیابی هم در حومه یزد هست که تمام عوایدش را باید صرف لارویی کنند. معمولاً در مقدار آب قناتهای بزرگ با تغییر فصل تغییری رخ نمی‌دهد اما قنات‌های کوچک در فصول مختلف آبشان کم و زیاد می‌شود. این اطلاعات را از يك مقنی باشی سرشناس گرفتم که در جواب سؤال «آیا چاههای عمیق لطمه‌ای به کار قناتها می‌زند؟» گفت چون لوله چاههای عمیق شبکه دارد عموماً به قناتها و زه‌های نزدیک خود تا صد متری صدمه می‌زند. به این طریق دارند به‌ضرب ماشین حتی ترتیب این شریانهای مخفی حیات را نیز به بی‌سر و سامانی می‌کشانند. يك چاه عمیق درمیدان باغ ملی یزد زده بودند و چند تا هم در جاهای دیگر.



یزد از يك نظر موزه ابزار عزاداریهای محرم است. سه چهار تا نخل بزرگ در گوشه و کنار شهر است. در روزگاری که آسمان شهر را شبکه‌بندی در هم و بر هم سیم‌کشیهای برق و تلفن مغشوش نکرده بود برای حرکت دادن هر کدام از آنها دست کم صد مرد لازم بوده.

اما سیم‌های تمدن در آسمان شهر پای این نخل‌ها را مدت‌ها است. به‌زمین کوبیده و اکنون هر کدام به‌گهواره‌های مشبکی می‌مانند که انگار روزی اسباب‌بازی غولی بوده و گمان می‌کنی از وقتی دوران جن و پری‌ها و افسانه‌های گرز صد من رستم تمام شده است این بازیچه‌ها نیز دل غول بچه‌ها را زده‌اند که در گوشه‌ای‌شان انداخته‌اند و رفته‌اند. نخل میدان شاه - نخل میر چخماق - و دیگر نخل‌ها که

اسمشان را فراموش کردم. خودشان نخل را نقل می گفتند. در یکی از خیابانهای اسفالت نشده شهر نیز چهارچوبه‌هایی را می‌بینی که گوشه‌ای انبار شده است و وقتی می‌پرسی این‌ها چیست می‌گویند بازار شام است که ایام محرم باد کورهای مجلل راهشان می‌اندازند. همان بازاری که اسرای کربلا را از آن گذراندند و آن داستان‌های غم‌انگیز. مراسم عزاداری را «جوش زدن» می‌گویند. بخصوص زنجیر زدن را. شاید به این علت که برای يك یزدی زندگی پر مشغله‌تر از آن است که در مورد عقاید مذهبی سر خودش را بشکند یا دست طرفش را. نباید زیاد متعصب باشند. اما هنوز کسی جرأت نکرده است سینما باز کند یا ملك و خانه‌اش را به سینمایی اجاره بدهد. فقط يك سینما دارند تابستانه که در بقیه فصول تعطیل است. چاره‌ای ندارد جز اینکه باور کنیم یزدی حتی بیش از اصفهانی مقتصد است، تفریح و تفنن برایش معنا ندارد. اما دیدم بسیاری از یزدیها را که در تعطیل ایام عید عصرها شسته و رفته با سینه‌های سپر کرده سوار دوچرخه‌هاشان بودند و تخمه شکنان می‌رفتند. از يك و کیل سرشناس داد گستری پرسیدم یزدیها از چه راه ثروت به هم می‌زنند در معامله زمین یا از راه سفته‌بازی؟ گفت از راه پشتکار و اقتصاد. راست هم می‌گفت. هنوز بوی زمین بلند نشده است. طرف اصلی بازار هم شعر بافها هستند که دست به دهان همان روزی سی چهل ریال‌اند و نباید با سفته کاری داشته باشند. اما عجب شهر ثروتمندی است یزد! مغازه‌ها پر از جنس. بخصوص دوچرخه و رادیو باطری‌دار و چراغ قوه و اسباب بازی و خرازی و دست هر کس به کاری بند! یکی از کارمندهای بیمه‌های اجتماعی می‌گفت در هر خانواده یزدی دست کم دو تا دوچرخه هست و این تفنن زندگی است و هر کس دستش به دهانش برسد به جای دوچرخه موتورسیکلت

می‌خورد و تاپ و تاپ توی خیابانها و با یکدست ویراژ دادن!

از دکترها و دوا فروش‌ها در بارهٔ بیماریهایی که می‌گیرند تحقیق کردم. مثل همه جا نسخه‌های آقایان اطباء فقط عبارت است از (انتی بیوتیک)ها! یعنی پنی‌سیلین و اورئوماسین و آسین‌های دیگر. البته هنوز چندتایی از عطارهای قدیمی باقی‌اند. اما مگر روزنامه‌ها و رادیو می‌گذارند کسی کاری با آنها داشته باشد؟ بیشتر از تنگ‌نفس می‌نالند و از پا درد. انواع رماتیسم و این هر دو پیدا است که نتیجهٔ کار در چاله‌های دستگاههای نساجی است و گرد نخ و هوای زیر- زمین‌های دم دار و آفتاب داغ بیرون. و تعجب اینجا است که توی دهن هر کس که سری توی سرها دارد يك ردیف دندان طلا است. تا زاهدان این‌طور بود. خیلی پرس و جو کردم اما کسی نتوانست گرهی از سؤال من بگشاید. درست است که معلوم شد بیماری خاصی ندارند تا دندانها را خراب کند و مجبور باشند روکش طلا به آن بگذارند. اما هر کس اظهار رأیی کرد. طبیبی معتقد بود مد تهران است که به آنجا سرایت کرده. دندانسازی می‌گفت برای اینکه شیرینی زیاد می‌خورند (و این‌طور نبود. باقلوا و قطابی که عجیب در یزد می‌سازند بیشتر صادر می‌شود. مثل پارچه‌هایش) دخانیات هم کم مصرف می‌کردند. و عاقبت از زاهدان که بیرون می‌رفتیم احساس کردم این تنها ثروتی است که هر کس می‌تواند به راحتی همراه خود داشته باشد و خالی از هر مزاحمتی! دهان مردم یزد و کرمان و بم و زاهدان مطمئن‌ترین گنجینه‌های ثروت فردی است که اگر به هیچ دردی هم نخورد دست کم کار کفن و دفن اموات را تسهیل می‌کند.

و به هر صورت قابل تحمل تر از دهان تر کمن صحرايي ها است که دريچه‌های جهنم است. با آن (ناس) که می کشند و گندی که از دهانشان بر می خیزد و سیاهی دندان‌ها... و لب که باز می کنند انگار زقوم جهنم را در دهان دارند.

روز سوم ورودمان به شهر - ظهر که برگشتیم به مسافر خانه معلوم شد از شهربانی مأموری آمده است که عکس برداشتن از زندگی مردم و غیره طبق فلان ماده ممنوع والخ... و آقایان بد نیست سری به شهربانی بزنند و از این حرفها. فردا صبح رفتیم شهربانی. آبرومند-ترین و وسیع ترین ادارات دولتی. خودی نشان دادیم و فهمانیدیم که آدمهای سر بزیر و پا براهی هستیم و از آثار تاریخی عکس می گیریم و از این حرفها. و یارو معذرت خواهان که «البته تصدیق می فرمایید که از این سر و وضع فقیرانه مردم عکس برداشتن و خدای نکرده در مجله ای یا روزنامه ای چاپ کردن و آبروی مملکت را بردن...» والخ و ما گفتیم اصلاً و ابداً و بخیر و خوشی گذشت و سؤال کردیم آیا می توانند آمار مختصری از دزدیهای شهر بدهند؟ معلوم شده هفته ای دو سه بار در مورد دو چرخه ها که بی قفل و بند در کوچه و بازار رها می کنند اشتباهاتی رخ می دهند. این - دو چرخه آن را عوضی سوار می شود و شکایتی و مراجعه ای و کار به زودی فیصله داده می شود.

يك چیز قابل مطالعه در یزد تأسیسات زردشتی ها است. مدرسه ها دارند و بیمارستانها و زایشگاهها. که بیشتر با کمک پارسیان هند

اداره می‌شود که در اصل از یزد به هند مهاجرت کرده‌اند و هنوز که هنوز است. هر سال کمکها و پولها می‌فرستند. شاید يك علت آبادی و ثروت یزد همین کمک غیر مستقیم پارسیان هند باشد. اقتصاد شهر داد می‌زند که روی پای خود ایستاده نیست. از زردشتیه‌های آن طرف حتی در دهات و حومه شهر کمتر کسی است که بیسواد باشد. بزرگترین دبیرستان شهر از آنها است - برق شهر را اداره می‌کنند. در کارخانه‌های ریسندگی و تأسیس آنها سهم اساسی داشته‌اند و مهمتر از همه رابط بین آن شهر و هندند. جالب است که از یزد به آن سمت (به طرف جنوب شرقی مملکت) توجه مردم بیشتر به شرق است نه به غرب. به هند است نه به اروپا. حتی بیش از آنچه از تهران و از مرکز مملکت خبری داشته باشند از آن سمت دارند.

از آتشکده‌شان دیدن کردیم. پاها را برهنه کردیم و سرمان را پوشاندیم و رفتیم تو. فضا پر بود از دود چوب. دودکش خوب کار نمی‌کرد. و آتشدان شباهت داشت به این دوستگامی‌ها که در عزای محرم توی مسجدها آب می‌کنند برای خوردن. آنجا به خاکسترانباشته بودندش و دو سه تا کنده بزرگ سر خاکسترها دود می‌کرد. شاید چون درها بسته بود و هوا جریان نداشت گر نمی‌گرفت و دود راه انداخته بود. درباره این آتشگاه همان روز این طور یادداشت کرده‌ام. «آتشکده آن تأثیری را که منتظر بودم در من نگذاشت. خیلی حقیر می‌نمود. از ابهت و جلالی که سعی می‌کنند در معابد با سادگی و سنگینی به هم آمیخته باشد خبری نبود. حتی از مسجد غریبه‌های خودمان هم کمتر روحانیت داشت. نمی‌دانم چرا این طور بود. شاید حالش را نداشتیم.»

شاید هم به این علت بود که قبل از آن - از دخمه‌هاشان دیدن

کرده بودیم. یعنی از برجهای فراموشی - از خانه‌های ابدی اموات زردشتیان. که در آنها به بدوی‌ترین وضعی هنوز مردگان را در اخت‌بار آفتاب و پرندگان می‌گذارند.

یزدی‌های زردشتی دو تا دخمه دارند. یکی دخمه گلستان که دایر است و دیگری دخمه مانک جی Manok-ji که بسته است. و هر کدام بر سر تپه‌ای دور از شهر. تا پشت در دخمه‌ها رفتیم و آداب و رسوم دفن را پرسیدیم و از اناری که پشت سر میت روی زمین می‌ترکانند خوشمان آمد ولی از دهنمان در رفت و گفتیم که در کاخ فیروزه تهران رسم بهتری برای دفن اموات زردشتی دارند و به کمک سیمان‌گری از سنگ می‌سازند و کلاه شرعی‌اش را یافته‌اند که خاک را چگونه نباید آلود.

راهنمای ما که خودش نیمچه دستوری بود (موبد مانند) سر درد دلش باز شد و از خرافات حرفها زد و از اینکه حتی در کرمان هم رسم تهران را عمل می‌کنند ولی یزدیها عجب پا بندند و هنوز می‌انگارند که هرچه زودتر لاشخور چشمه‌اشان را از کاسه در آورد زودتر به (بهشت - مینو) واصل می‌شوند.

روز دوم عید سر راه از پرورشگاه یتیمان شهرداری یزد دیدن کردیم. بی‌خبر و بی‌برنامه قبلی. مدرسه ماندی بود با يك ساختمان اصلی و يك نیمچه ساختمان فرعی - آشپزخانه و رختشوخانه و دیگر لوازم. از رادیویی که کار می‌کرد برنامه‌های ایام عید پخش می‌شد و بچه‌ها ارمک پوشیده و تک و توك بازی می‌کردند. خلوت بود. عید آنجا را هم فراموش نکرده بود. خوشبختی این بود که سرپرست‌ها

و رؤسا هم عید گرفته بودند و غیر از خود بچه‌ها کسی نبود. اواخر کار یکی از خدمتکارها پیدا شد که کار ما گذشته بود و داشتیم در می‌آمدیم. به خوابگاه‌ها سرکشیدیم. بالای هر تخت آهنی يك دستمال ابریشمی به دیوار آویزان بود که هنوز تای اطو از آن باز نشده بود. دو تا از بچه‌ها که زیر و زرنکتر می‌نمودند و ۱۳ تا ۱۵ ساله - و از چشم یکیشان چنان هوشی برق می‌زد که نگو - راهنمایی می‌کردند. ملاقه‌ها پانزده روز يك بار عوض می‌شود. خود پرورشگاه يك دبستان شش کلاسه دارد و آنها که دبستان را تمام کرده‌اند به دبیرستان‌های بیرون می‌روند و ظهر و شب بر می‌گردند. هجده سالگی باید مرخص شوند و بچه‌ها جمعاً ۷۰ نفری می‌شدند. يك کارگاه آهنگری داشتند عبارت از يك سندان و چهارتا گیره - به دقت تقویم کردم - و يك کارگاه نجاری با محصولات از قبیل چوب رختی و زیرپایی و کازیه ابزار کاغذ بازی برای ادارات و دو دستگاه پارچه بافی و يك ماشین جوراب بافی و همه گرد و خاک گرفته و تعطیل.

سرپا - یعنی ایستاده - دور يك میز غذا می‌خوردند. آشپزخانه بزرگ بود اما سوت و کور. دیگ کوچکی سربار بود که به زحمت چهار پنج نفر را می‌توانست سیر کند. در دیگ را برداشتیم عدس پلو داشتند. معلوم شد عده‌ای از بچه‌ها هم تعطیل کرده‌اند و روزهای عید به دیدار اقوام دور خودشان رفته‌اند و این دیگ باقی مانده ناهار است برای شام آنهایی که هیچکس را نداشته‌اند تا مرخصی بروند. برنامه غذای هفته و جیره هر نفر از مواد خوراکی به دیوار کوبیده بود. خیلی رسمی و هر کدام دو سه تا مهر و امضاء زیرش. از کارگزینی تا کارگشایی! نقل می‌کنم.

صبحانه - همه روز نان و چای، فقط.

اما ناهار و شام به ترتیب زیر:

شام آبگوشت	ناهار آش ترش (زرشك يا سماق)	شنبه
»	»	یکشنبه
»	»	دوشنبه
»	»	سه شنبه
»	»	چهارشنبه
»	»	پنجشنبه
»	»	جمعه

و جیره هر کدام از بچه‌ها در هر وعده خوراك از این قرار:

قند	نفری	۲۵	گرم
چای	»	يك	»
نان	»	۲۰۰	»
گوشت	»	۶۰	»
ماست	»	۲۰۰	»
برنج آشی	»	۲۵	»
لوبیا	»	۱۰	»
سبزی	»	۲۵۰	»
روغن	»	۱۰	»
ماش و بنشن	»	۲۵	»

و اینها اعداد و ارقام رسمی است. واقع امر از چه قرار است ما نفهمیدیم. عجب دنیایی! بچه‌ها با این غذاها باید بالغ بشوند و مردکاری! ننه بابایی که نداشته‌اند. لابد درخانه اقوام دورشان همین‌ها هم به هم نمی‌رسیده است که به اینجا پناد برده‌اند.

بعد که تحقیق کردیم معلوم شد همین شهرداری یزد سالی سه -

هزار تومان فقط بودجه برای سگک کشی دارد! که زهر بخرند و در نان بکنند و بدهند سگها. و چون در شهر شیر خوار گاه وجود ندارد بچه‌های سرراهی را شهرداری می‌دهد به سپورها که در خانواده خود بزرگ کنند و کمک معاشی در مقابل به آنها می‌دهد.

جمعیت یزد و حومه‌اش را رسماً ۲۹۳ هزار نفر داده‌اند. برای این عده در تمام بیمارستانها و زایشگاههای یزد فقط ۳۰۰ تخت وجود دارد. از این تعداد ۶۰ تخت فقط در اختیار بیمه‌های اجتماعی کارگران است. یعنی فقط کارگرهای بیمه شده حق بستری شدن در آنها را دارند. هیچکدام از سی هزار شعر باف یزد بیمه نیستند. چون کارگاههای آنها مشمول مقررات بیمه نیست. کتابفروشی دو سه تا بیشتر نداشت. عرق فروشی دو سه برابر این. وضع مدرسه‌ها خوب بود. در کلاس‌های پایین يك دبستان نیمه زردشتی و نیمه مسلمان دختر و پسر با هم در يك کلاس بودند. معلم‌ها هم مختلط بودند. از قالی بافی در خود شهر خبری نیست. قالی بافها در حومه شهرند. در آب شاهی وقاسم آباد و محمدآباد و غول آباد تفت. و زن‌ها و بچه‌های قالیباف روزی ۵ تا ۱۰ ریال مزد دارند. حتی آنکه استادکار است و نقشه می‌خواند ۱۵ تا ۲۰ ریال بیشتر نمی‌گیرد. ایام عید عجب کاهویی می‌خورند! دستمال‌های بررگشان را پهن می‌کردند روی زمین و سه چهار من کاهو توی آن - و روی دوش می‌انداختند و می‌رفتند سراغ خانه. لابد بچه‌ها زیاد شیرینی عید می‌خورند. باید تبرید کنند.

از آثار عید خبری نبود. نه در لباس و نه در کفش و کلاه و نه بر در و دیوار شهر. فقط عصر روز عید پیشانی‌ها و نوک دماغ چرخ

سوارها برق می‌زد. همه از حمام عید درآمده. غیر از آخوندها حتی رؤسای محترم و جا سنگین ادارات هم چرخ سوار می‌شوند. یعنی از خودشان دوچرخه دارند. زنها چادرشب به سر می‌کنند. اما دختری مدرسه‌ایهای یزد را هم رادیوها و مجله‌ها عوض کرده‌اند. دو بار توی کوچه از شان متلک شنیدیم. از حد وسط زیبایی هم چیزی کم‌تر دارند. سیاه سوخته - با پیشانی‌های کوتاه - قد‌های کوتاه‌تر - چه زن و چه مرد. مفهوم ارتفاع یکی در گلدسته‌ها و گنبد‌های مسجد جامع است و منارهای میرچخماق و بعد در بادگیر که بالای هر بنایی است. حداقل ۵ گز مرتفع‌تر از بام خانه. و این بادگیر چنان در زندگی یزدی رسوخ کرده است که سقاخانه‌هاشان را هم با آن آراسته‌اند. اسفند را در آن نواحی کمتر دود می‌کنند. آن‌را بند می‌کنند و به‌سر در دهلیز خانه‌ها یا بالای دکانها و اتوبوسها می‌آویزند. دانه‌های بزرگ اسفند را که ترکیده است و پوست باز نکرده. و این رسم را تا در کرمان و بم و زاهدان - تا گناباد هم دیدیم.

گزارش هفتمین کنگره مردم‌شناسی^۱

غرض از این دردرس شفاهی این است که گزارشی بشنوید از گذر گرگی به‌رسته پوس‌تین دوزان. یعنی از شرکت اینکه پیش روی شما ایستاده است در هفتمین کنگره بین‌المللی مردم‌شناسان. و این کنگره از سوم تا دهم اوت ۱۹۶۴ یعنی از ۱۲ تا ۱۹ مرداد ۱۳۴۳ در مسکو منعقد بود.

تلگراف دعوت که به وسیله انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی به‌نام این سخنگو رسید - من و آقای شویتوف درماندیم که یعنی چه؟ من می‌دانستم که این قبا به‌تنم زار خواهد زد ولی مگر می‌شد چنین سفری را با تعارف و لیت و لعل رد کرد؟ از من که «آخر چطور می‌توانم با علما نشست و برخاست کنم و اگر کنگره نویسندگان بود چیزی بود» و از این قبیل. و از آقای شویتوف همه تعجب. بعد فکرها مان را گذاشتیم روی هم و به این نتیجه رسیدیم که شاید به‌اعتبار

۱- متن سخنرانی در انجمن ایران و شوروی - تهران.

دوسه‌گرده نانی بوده‌است که روزگاری از این قلم به‌دجلهٔ مردم‌شناسی افتاده بوده‌است.

غرضم ابطال «اورازان» و «تات‌نشینها...» و «خارگ» است. اما نویسندهٔ مرحوم این دفترها هم در آن صفحات آورده بود که - «نه لهجه‌شناس است و نه مردم‌شناس و...» والخ. پس چه باید کرد؟ که يك مرتبه یادم افتاد که روزگاری پیش از این آقای بورشچفسکی - مستشرق لنینگرادی - چیزی به‌لطف دربارهٔ اورازان نوشته‌است^۱ و آقای میخائیل سرگیه‌ویچ ایوانوف - استاد کرسی زبان فارسی در دانشگاه مسکو نیز همین لطف را در جای دیگری به‌نهایت رسانده^۲. و مطلب این بود که همین آقای ایوانف رئیس شعبهٔ آسیای غربی کنگره بود و هم او مرا به کنگره خوانده بود. و مطلب دیگر اینکه از مدتها پیش برای شرکت در این کنگره از دولت ایران دعوت به‌عمل آمده بود ولی چون هیچ‌هیأتی از علمای مردم‌شناس به این کنگره اعزام نشده بود فقیر سخنگو با علم به اینکه چراغی است کم‌سو - و نه حتی نفتی - و به‌جای شمعهای کافوری خواهد سوخت - پذیرفت که نه به‌عنوان مأموری رسمی بلکه همچو مدعوی تـك و تنها در کنگره شرکت کند تا شاید جزو بی‌نهایت کوچکی را بیان‌کننده باشد از کل بی‌نهایت بزرگی که مسائل ایرانی و آسیای غربی است.

1- Bibiliotheca Orientalis, xvi, N. 1-2. Jan-Mars 1959. PP. 56-8 Leiden - Holland.

2- Sovetskaya Etnografiya No2. 1959. str. 107-112. Moscoua.

کنگره بین‌المللی مردمشناسان چهار سال یکبار تشکیل می‌شود. به كمك و نظارت یونسكو. و هربار در شهری. كنگره ششم در پاریس بود. در سال ۱۹۶۰ و تا آنجا كه من اطلاع دارم آقای دكتر عیسی بهنام استاد دانشكده ادبیات در آن شركت كرده بود. كنگره‌های دیگر كه گویا نماینده‌ای از ایران در آنها شركت نداشته به ترتیب عكس از این قرار بوده است.

كنگره پنجم در فیلادلفی ۱۹۵۶ - چهارم در لندن ۱۹۵۲ - سوم در بروكسل ۱۹۴۸ - دوم در كپنهاگ ۱۹۳۶. ملاحظه می‌فرمایید كه در سالهای ۱۹۴۰ و ۱۹۴۲ كنگره تعطیل بوده است به علت جنگ. آخر مردم را نشناخته راحت می‌توان كشت. و اگر ایشان را شناختی كه دیگر جنگی در كار نخواهد بود.

و اما كنگره اول مردمشناسی در «بال» سویس بوده است. به همت مردمشناسان اروپایی. و سهم اداره كنندگان موزه آدمیزاد «موزه دولوم» گویا در این تأسیس چندان كم نبوده است و ما شركت كنندگان در این كنگره هفتم افتخار زیارت چند نفر از این مؤسسان كنگره را داشتیم. هر يك پیری با سنگینی بار تجربه در رفتار و نفس طمأنینه در گفتار و نگاهی بی‌اعتنا به جمع. از جمله ایشان یکی استاد «لوروا گوران Leroi Gourhan» فرانسوی. دیگری استاد گورویچ كه به معرفی کسی محتاج نیست. دیگری استاد «بوش گیمپرا» - Bosch Gimpera كه در ۱۹۳۸ رئیس دانشگاه بارسلون بوده است و پس از جنگ‌های داخلی اسپانیا مجبور به ترك وطن شده است و اکنون به كمك صد و اندی نفر از همكاران خود كه همه سرنوشتی چون او داشته‌اند دانشگاه شهر «مکزیکو» را اداره می‌كنند.

اگر بتوان با ذكر ارقام نه كه گوش پر كنی ساخت بلکه كمکی

به‌ایجاز این گزارش کرد می‌توانم برایتان بگویم که در کنگره چهارم لندن فقط ۱۵۰ نفر نماینده گرد آمده بوده است و در پاریس برای کنگره ششم هزار و سی‌چهل نفر. اما این بار در مسکو ۲۱۶۵ نفر در کنگره هفتم مردمشناسی شرکت داشتند. فوراً بیافزایم که ۱۱۶۷ نفر از این عده از مردمشناسان خود اتحاد جماهیر شوروی بودند و باقی از ۵۹ ملت و مملکت دیگر و درمیان نمایندگان شوروی نیز اکثریت با غیر روسها بود یعنی با اوکراینیها - تاتارها - ازبکها - گرجیها - ارمنیها - تاجیکها - قفقازیها و دیگران. متأسفانه از پاکستان و عراق و ترکیه و افغانستان و چین نماینده‌ای در کنگره حضور نداشت. اما از دیگر ملتها تا آنجا که معلومات تاریخی و جغرافیایی این سخنگو مدد می‌دهد - دست کم يك نماینده حضور داشت.^۱ و جالب افریقاییها بودند که به‌علت قد و قامت و رنگ رخسارشان چشمگیرتر بودند. به‌هر صورت ترکیب نمایندگان خود حکایت از برج بابلی می‌کرد که

۱- استرالیا و برزیل و هائیتی و گواتمالا و ایران و ایسلند و کلمبیا و موناکو و نپال و زلاند جدید و مصر و زنگبار و پاناما و ساحل عاج و غنا و مالی و سنگال و سومالی و توگو و تونس و افریقای جنوبی هر کدام يك نماینده داشتند. اطیش ۶ نفر - آرژانتین ۲ نفر - بلژیک ۶ نفر - مجار ۴۶ - ونزوئلا ۴ - آلمان شرقی ۶۱ - آلمان غربی ۴۷ - دانمارک ۳۸ - اسرائیل ۱۷ - آمریکا ۱۶۵ - هند ۴ - فرانسه ۸۷ - انگلیس ۳۳ - اسپانیا ۱۸ - ایتالیا ۳۸ - کانادا ۱۵ - ماداگاسکار ۲ - مکزیک ۱۲ - مغولستان ۲ - بلغار ۲۵ - هلند ۹ - نروژ ۱۱ - پرو ۵ - لهستان ۸۰ - پرتغال ۵ - کوبا ۷ - رومانی ۶۷ - یوگسلاوی ۴۰ - فنلاند ۹ - چکسلواکی ۵۸ - شیلی ۳ - سوئیس ۵ - سوئد ۱۰ - حبشه ۲ (و هر دو کانادایی و سفید پوست) - ژاپون ۴۸.

محرك اصلی توجه روز افزون به مردمشناسی است. هم در این کنگره می‌دیدى که ملتها چه سخت گونه گونند و زبانها و آداب و مذبهها و رنگ و روها و قد و قامتها و در این دنیای پر از وسایل ارتباط چه واجب است شناختن همه این گونا گونیها که کثرتی است علامت وحدت و پیرایه‌های متفاوتی است بر يك تن. تن بشریت.

کار کنگره در سی شعبه مختلف - ۲۷ شعبه اصلی و ۳ شعبه فرعی - پخش شده بود. در این شعب سی گانه در ظرف يك هفته مدت کنگره نزدیک به ۱۰۰۰ گزارش به بحث گذاشته شد و این تعداد گزارشهایی بود که از پیش آماده بود و گر نه چه بسا گزارشها که در برنامه کنگره پیش‌بینی نشده بود و تعدادشان را وقتی می‌توان دانست که گزارش کامل کار کنگره منتشر بشود و این خود یکی از ناراحتیهای خیال آقای «گریگوله ویچ» رئیس کمیته تدارکات کنگره بود که چنین متن عظیمی را که شباهتی یافته به دائرةالمعارف مردمشناسی به چه صورتی باید منتشر کرد.^۱ قسمتی دیگر از کار کنگره به دوش «سمپوزیوم»ها بود که در دو روز آخر کنگره برای بحث عام در مسائل واحد تشکیل شد. و تعداد آنها ۱۷. به عنوان مثال بحث سمپوزیوم شعبه آسیای غربی مشکل روابط ایلات بود با اسکان - یافته‌ها. که بیست نفری درباره اش گفتگو کردند. و گفتگوی هر يك خود گزارشی بود حاوی نکاتی روشن کننده تجربیات دیگران برای حل این مشکل در هر جای عالم. قسمت دیگر کار کنگره به دوش جلسات نمایش فیلمهای مستند بود. بیش از ۱۵۰ فیلم مستند از آداب و رسوم

۱ - گزارش کامل کنگره ششم (پاریس) اخیراً در سه جلد بزرگ -

هر کدام ۷۵۰ صفحه‌ای به قطع دایرةالمعارف - منتشر شده است ، در سال ۱۹۶۴ و به وسیله «موزه دولوم» - پاریس.

ملل مختلف عالم در این جلسات به نمایش گذاشته شد. چهار زبان روسی - فرانسه - انگلیسی - آلمانی زبانهای رسمی کنگره بود و ترجمه گزارشهای از پیش آماده شده به هر يك از این زبانها در دسترس نمایندگان بود. محل انعقاد جلسات کنگره دانشگاه مسکو بود که در تعطیلات تابستانی بسر می برد و تمام تشکیلات خود را در اختیار کنگره گذاشته بود - از تالارها و اطاقهای درس گرفته تا آمفی تاترها و وسائل نمایش فیلم. و این همان دانشگاه عظیمی است که به قول معروف اگر کودکی باشی و وارد عمارتش بشوی و در هر اطاقش فقط یکروز بسر ببری باید نمی دانم هفتاد و چند ساله باشی تا همه سوراخ سمبه هایش را گشته باشی. جلسات کنگره صبح و عصر بود و وقت سرخاراندان نبود. با این حال مهمانداران شوروی ترتیب کار را جوری داده بودند که در کوچکترین فرصت مناسب بتوان دیداری هم از شهر مسکو و دیدنیهای اطرافش کرد. و پذیراییها و ضیافتها که دیگر جای خود را داشت. و می دانیم که روسها بیش از ما به میهمان نوازی خود می بالند.



نکته ای که به مناسبت این گزارش و برای توضیح قسمت آخر آن پیش می آید دقتی است که باید در نامگذاریها کرد. ما می گوئیم مردم شناسی. و این تعبیری است اخیر و به ترجمه از زبانهای فرنگی - بخصوص فرانسه. خود فرانسویها و نیز آلمانها و روسها و همچنین در ایتالیایی «آنتروپولوژی» و «اتنولوژی» می گویند. اولی از (آنتروپوس) یونانی به معنی انسان یا آدم. و دومی از (اتنوس) یونانی به معنی ملت یا مردم. ما بازای این دو تعبیر می گذاریم انسان شناسی و مردم -

شناسی ولی در انگلیسی همان يك تعبیر آنتروپولوژی را گرفته‌اند و با دو صفت مختلف از آن دو مفهوم مختلف به دست می‌آورند. می‌گویند (فیزیکال آنتروپولوژی) به معنی انسانشناسی جسمی یا مادی یا طبیعی و (سوشال آنتروپولوژی) به معنی انسانشناسی اجتماعی. صرف نظر از اینکه خود ما يك تعبیر قدیمی - اما عربی - هم داریم که گرچه برای مدرسه دیده‌های امروزی ناشناس است به گوش اهل فضل سخت آشنا است و آن «ملل و نحل» است. به معنی اعم علم به آداب ملل مختلف و به معنی اخص علم به اعتقادات و آداب مذهبی ملل مختلف. و متوجه هستید که خود «ملت» در اصطلاح قرآن یعنی پیروان يك مذهب. و شاید به همین علت است که نویسندگان «ملل و نحل»ها و الفرق بین الفرقها. جز به این معنی قضیه توجهی نداشته‌اند. به هر صورت مردمشناسی امروز به عنوان يك علم قلمرو وسیعتری یافته و دیگر نه چنان است که فقط به مذهب ملتها توجه کند یا فقط به زبانشان یا فقط به ابزار زندگیشان یا فقط به نوع خوراکشان یا بروبوم و محیط طبیعی‌شان. بلکه به همه این‌ها نظر دارد. و چرا؟ شاید به این دلیل که مرد امروزی در شناخت ملتها می‌خواهد بداند که به ایشان چه‌ها می‌توان فروخت. درحالی که مرد قدیمی صرف نظر از رابطه خرید و فروش در بازار که خود در دنبال می‌آمد می‌خواست بداند که حریف اهل چه فرقه‌ای است. و البته همینجوری بود که تفتیش عقاید هم پیش می‌آمد. و فقط باید به ایمان حریف در می‌آمدی تا راحت می‌ماندی. و جهانگیریه‌های بزرگ نیز که داستان دیگری دارد با کشش دیگری برای جهانگردی یا به عکس.

صرف نظر از این شاید‌ها که با اشاره گذشت امر مسلم این است که مردمشناسی از علوم جدید است و از توابع تحول صنعتی

غرب. صنعت غرب برای دسترسی به مواد خام در افریقا و آسیا و اقیانوسیه و امریکای جنوبی - باید می دانست که به عنوان صاحب یا صاحبان فلان ماده خام با که ها سر و کار دارد. و همینجوری بود که سیاحت نامه های جهانگردان شد سندهای اولیه این علم جدید تا به امروز که هر مرد عادی يك سیاح بالقوه است. با این همه وسایل رفت و آمد که فاصله ها را روز به روز کوتاهتر می کند. يك ابن بطوطه سی سال باید می گشت تا به دربار خاقان می رسید اما امروز «سفر هشتاد روزه دور دنیا» نیز برای ما کهنه شده است. و بلیط دور دنیا را در هر جای عالم به چند هزار تومان می توان خرید. در چنین دنیایی مردمشناسی از نان شب هم واجب تر شده است.

موضوع علم مردمشناسی شخص آدمی است. اما آدمی در یک محیط دو گانه بسر می برد. از طرفی در محیط طبیعت. و از طرف دیگر. در محیط آدمهای دیگر. به این ترتیب است که مردمشناسی قلمروی دو گانه دارد. مردمشناسی طبیعی و مردمشناسی اجتماعی. در مردمشناسی طبیعی بحث از ساختمان طبیعی بدن انسان است به عنوان یکی از جانداران و نیز از تحول نسل ها و تکامل اعضای آدمی و اینکه احتمالاً از کجا برخاسته و چگونه رشد کرده و در طبیعت چه اثرها کرده و به عکس - به این ترتیب مردمشناسی طبیعی شعبه ای از زیست شناسی است یا عالترین مرحله اش. و شاید بتوان تاریخ طبیعی انسان نیز خواندنش. و پیدا است که چنین علمی با باستانشناسی نیز ارتباط دقیق یابد. از طرف دیگر انسان اندازه هایی دارد و مقاومتهایی و گوشت و پوست و استخوانش ترکیب شده از مقداری مواد طبیعی و آلی است و این ها را پزشکان می شناسند و فیزیکدانان و شیمی دانان. به این ترتیب مردمشناسی طبیعی کم و کیف نزدیکتری به علوم دقیق دارد.

و این دسته از مردمشناسان، باستانشناسان و پزشکان و فیزیکدانان هستند. اما همین آدمی به اندازه‌های محدود و معدود خود کارهای نا محدود هم می‌کند. روانی هم دارد که هنوز درست شناخته نیست. با اخلاق و فرهنگ و هنر هم سروکار دارد که موضوعات چندان مناسبی برای آزمایشگاهها نیستند. و جالب این است که این نا محدودی‌های انسان محدود معمولاً وقتی بروزی کند که يك آدمیزاد را در محیط اجتماعی اش جا افتاده ببینیم. و درست نشسته. و این موضوع مردمشناس اجتماعی است. یا همان مردمشناسی تنها. به این ترتیب در مردمشناسی انسان به تنهایی مورد بحث نیست. گروه آدمها موضوع شناسایی است یا مردم یا فلان قبیله یا دسته یا قوم یا ملت. يك مردمشناس آدمی را در ارتباط با دیگر آدمها می‌خواهد بشناسد و اینکه برای این ارتباط چه آدابی دارد و چه مقرراتی و به این ترتیب این قسمت از مردمشناسی با روانشناسی نیز سروکار دارد - با علم الاساطیر هم - با تاریخ هم - با مذاهب هم - با زبانشناسی هم و با ادبیات هم، یعنی با تمام آن قسمت از معارف بشری که هنوز از آزمایشگاهی شدن بدورند.

در ۸ شعبه از شعب سی گانه کنگره مسائل مردمشناسی مربوط به هر يك از قاره‌های مختلف یا نواحی جغرافیایی همسان مطرح بود. یعنی در شعبه‌های افریقا - استرالیا و اقیانوسیه - شرق دور و آسیای جنوبی - آسیای غربی - نواحی قطبی - امریکای شمالی - امریکای مرکزی و جنوبی - اروپا. شاید بتوان گفت که در این هشت شعبه با مردمشناسی ناحیه‌ای سر و کار داشتیم. در ۹ شعبه دیگر کنگره مسائل کلی مردمشناسی مطرح بود بی‌توجه به وابستگی‌های جغرافیایی و اقلیمی. و این شعبه‌ها: شعبه تئوری و روش - شکلهای و مؤسسات اجتماعی - فرهنگ مادی - مردمشناسی باستانی - مردمشناسی گیاهی

و جانوری- مردم‌شناسی‌زبانی و لهجه‌ای- مردم‌شناسی تطبیقی- جغرافیای نژادی موزه‌شناسی. در ۶ شعبه دیگر فلکلور ملتهای مختلف به صورت کلی و تطبیقی مطرح بود. یعنی در شعبه‌های شعر شفاهی عوام- موسیقی عوام- نمایش ورقص عوام- هنرهای عوام. و اما برای معتقدات مذهبی و اساطیری تنها يك شعبه در نظر گرفته شده بود. و این بگمان من کافی نبود. این شعبه‌ها که بر شمردم همه به مسائل مردم‌شناسی اجتماعی می‌پرداختند و فقط ۸ شعبه باقیمانده که سه‌تای آنها نیز شعب فرعی بودند به مسائل مردم‌شناسی طبیعی سرگرم بودند. یعنی شعبه انسان‌شناسی و وظایف الاعضائی (فیزیولوژیک) با شعبه فرعی خون‌شناسی اش- بعد شعبه شناخت بدن انسانی با دو شعبه فرعی انسان‌شناسی ورزشی و پوست نگاری (درماتوگلیفی) بعد شعبه انسان‌شناسی تشریحی- بعد انسان‌شناسی نژادی و در آخر انسان‌شناسی ماقبل تاریخی. و شاید همین نسبت ۸ به ۳۰ برساند که بار اصلی کنگره به‌دوش «آنتولوگها» یعنی مردم‌شناسان بود نه به‌دوش «آنتروپولوگها» یعنی انسان‌شناسها. و آیا می‌توان از همین نسبت به يك استنتاج دیگر رسید و آن اینکه هنوز هم نمی‌توان انسان را که خود واضح همه علوم است موضوع علم قرار دارد؟

از آنچه به سرعت گذشت دریافتم که برای توجه به کم و کیف کار کنگره باید به کار يك يك اين شعب رسید. اما نه من این کاره‌ام که هم در آغاز اشاره کردم و نه مجلس تحمل دراز گویی را دارد. به این مناسبت فهرستی در آخر کار خواهم آورد از خلاصه اسامی شعب و تعداد گزارشها که در هر يك مطرح شد و به‌عنوان نمونه یکی از آن گزارشها را اسم خواهم برد. اما به خودم اجازه می‌دهم که برای نمونه هم شده گزارشی به‌اختصار از شعبه آسیای غربی در اینجا بیاورم

که در آن شرکت مرتب داشته‌ام.

رئیس این شعبه چنانکه گذشت آقای ایوانوف بود. و محل انعقادش اطلاقی به شماره ۱۵۰۲ - ناچار در طبقه پانزدهم از عمارت دانشگاه مسکو جلسه را هر روز يك نفر اداره می‌کرد. معمولاً از میهمانان. و این کیسه به تن این سخنگو هم کشیده شد. گزارشهایی که در این شعبه مطرح شد از چهل تا هم بیشتر بود، و اینها جالبترین آنها - بی‌رعایت تقدم و تأخر و فقط به ترتیبی که درخور عرضه شدن به این مجلس است.

یکی گزارشی بود درباره الوخانه‌ها دره بدخشان و گزارش دهنده‌اش جوانی آلمانی که یکسالی در آن حدود بسر برده بود. به اسم آقای اسنوی P. Snoy و این الوخانه‌ها چنان که از گزارش بر می‌آمد نوعی مهمانخانه است یا تکیه یا خانقاه یا کاروانسرای و یا ملغمه‌ای از این‌ها برای سکونت غربا. و تهیه مایحتاج آن از آب و سوخت و خوراک به نوع خاصی تقسیم شده میان اهالی. به نسبت اهمیت اجتماعی هر کس و هر که بامش بیش... والخ. بعد گزارشی بود از خانم گاگلوئهوا - در باره سازمان اجتماعات خویشاوندی در میان «اوست»های قفقاز... بعد سخنرانی آقای ایوانوف بود درباره ترکیب اجتماعی جمعیت ایران و تحولات اقتصادی و اجتماعی این جمعیت بر مبنای نتایج نخستین سرشماری عمومی سال ۱۳۳۵. و دست کم به علت اینکه موضوعی ایرانی داشت برای من یکی از بهترین گزارش های شعبه آسیای غربی به شمار آمد. بعد گزارش آقای یتمار K. Jettmar آلمانی بود. درباره سنت‌های هند و ایرانی در میان کافرهای افغانستان و این کافرهای همانها هستند که گمان برده می‌شود آخرین نواده‌های ساخلوی یونانی زمان اسکندراند در آن حدود و

می‌دانیم که بیست سالی است که این کافر‌ها مسلمان شده‌اند و اسم ولایتشان را نیز از کافرستان به نورستان برگردانده‌اند. گزارش دیگری که هم در مسائل ایرانی و هم بسیار جالب بود، گزارش آقای - تروبتسکویه (او کرایی) A. V. Trubetskoy بود دربارهٔ اسکان ایلات و عشایر ایران. که می‌توانم بگوییم از دقیقترین گزارشهایی بود که در کنگره شنیدم. بعد گزارش آقای آنا کلی چف S. Anaklychev بود دربارهٔ تحولاتی که صنعتی شدن در زندگی اجتماعی ترکمن‌ها ایجاد کرده است. بعد گزارشی از تاریخ ترکیب جمعیت در نواحی جنوبی ازبکستان و تاجیکستان از بلقیس خانم قارمیشه و Bkh. Karmysheva بعد گزارش يك عليا مخدرهٔ تاجیک خانم حمیدجان‌نوا دربارهٔ «مچه»‌ها^۱ که دسته‌ای ایلات تاجیک هستند اخیراً در زمینهای تازه مشروب شدهٔ شمال تاجیکستان اسکان یافته‌اند و دربارهٔ آداب زندگی‌شان، پیش و پس از اسکان یافتن. بعد گزارش سه نفرهٔ جالبی بود دربارهٔ نقش قالیهایی که ما ترکمن می‌گوییم. به عنوان هنرهای دستی «قرقیزها». با طرح رنگی و زیبای سی‌تایی قالیچه به در دیوار آویخته به عنوان اسناد گزارش. بعد گزارش آقای ردسن M. Rodinson فرانسوی بود دربارهٔ مواد اصلی سازندهٔ غذای ملت‌های مسلمان بی‌توجه به حرمتها و استحبابها و اجبار شرایط اقتصادی و اقلیمی که به ایشان حکومت می‌کند. بعد گزارش خانم تولستووا L. S. Tolstova بود دربارهٔ تحولات ملی قره‌قالپاقها (سیاه‌کلاهان)

۱- از گپی که با این علیام‌مخدره به فارسی زدم معلوم شد که مچه و پنچکنت از نواحی اطراف علیای رودخانهٔ زرافشان هستند. بلوک «مچه» ۶۵ آبادی دارد با در حدود ۴۷ هزار جمعیت، و همه تاجیک. و از نظر طبیعت اقلیمی و آداب و زبان در حدودی شبیه آنچه در «اورازان» آمده.

که در حدود مرزهای خوارزم زندگی می‌کنند. و هنوز همان کلامه‌هایی را بسر دارند که مغولها در حین حمله به این سوی عالم بسر داشتند. بعد گزارش سکینه خانم «حاجیه‌وا» بود دربارهٔ تقویم زراعتی داغستان که شباهت‌های فراوان داشت با تقویمهای زراعتی مثلاً مازندرانی‌ها. با همان اصطلاحات و همان طول مدتها. بعد گزارش آقای یره می‌یف D. E. Eremeev دربارهٔ چگونگی نفوذ ایلات تورانی به آسیای صغیر. بعد گزارش آقای کلاوس فردیناند Klaus Ferdinand دانمارکی بود دربارهٔ روابط ایلات و ده‌نشینان افغانستان که با شباهتهای فراوان داشت با آنچه در نواحی ایل‌نشین مملکت ما صادق است. بعد گزارش آقای «وردومیان» بود دربارهٔ مشخصات اصلی ساختمانهای محلی ارمنستان، بعد گزارش مشخصات خانه‌های قفقاز، و بعد گزارشی دربارهٔ روشهای محلی در ساختمان خانه‌های گرجستان. و به دنبال این گزارشها بود که سؤالی به ذهن من آمد و آن اینکه به چه علت ما نوعی از سقف را در زبان فارسی «شیروانی» می‌گوییم. و البته کسی از این مشکل پرده‌ای برنداشت. بعد گزارش آقای کردیان - امریکایی - بود دربارهٔ قالبهای ارمنستان و تاریخ تحول آنها با استناد فراوان به تاریخهای اسلامی و نیز با نوعی دعوی که قالبی بهارستان ارمنی باف بوده است و همچنین قالبی «پازیريك». و تصدیق می‌فرمایید که در چنین مواردی نمی‌شد ساکت نشست. بعد گزارش آقای اصلانوف بود در باره معتقدات افغانها نسبت به گیاهان و رویدادها که بسیار گزارش جالبی بود و باز شباهتهای فراوان داشت با آنچه در اعتقادات عوام مملکت خودمان می‌توان یافت.

این‌ها بود اهم گزارشهاییکه در شعبهٔ آسیای غربی مطرح شد.

شنیدن این گزارشها برای شخص چیزی بود در حدود درسی که در هر کلاسی نمی‌توان شنید و آموخت. علاوه بر اینکه شناسایی يك گزارش دهندگان خود غنیمتی بود گرانبها. به‌خاطر دارم که یکی پس از گزارش «تقویم زراعتی داغستان» و دیگری پس از گزارش «قالی-های ارمنستان» مجلس چنان پرشور شده بود که اصلاً گمان نمی‌کردی کنگره‌ای است بلکه درست کلاسی است با همان جوش و خروشها. يك بار هم در سمپوزیوم همین شعبه آسیای غربی و پس از گفتار آقای بنت S. Benet نماینده یونسکو چنین شوری در گرفت. دعوی این حضرت آن بود که مشکل ایلات را نوعی مشکل تهیه گوشت برای بازارهای محلی می‌دانست و مدعی بود که اگر به وسایل دیگر همان مقدار گوشت را برای همان بازار تهیه کنیم مشکل ایل نشینی خود به خود حل شده است. غافل از اینکه يك مسأله سیاسی و اجتماعی و فرهنگی را به این صورت ساده کردن-بازاری کردن همه مسائل اجتماعی است. و این نکته‌ای بود که این سخنگو بر آن مدعیان وارد کرد. علاوه بر اینکه پیش از آن و در خود شعبه آسیای غربی در دنبال گزارش آقای ایوانف گزارشی سخت موجز از وضع موجود مردم-شناسی در ایران داده بود که اینک موجزتر شده‌اش را به عرضتان می‌رسانم.

مطالعه مردم‌شناسی در ایران در يك جا متمرکز نیست. سه دستگاه مختلف فرهنگی به این امر می‌رسند:

۱- اداره کل هنرهای زیبا ۲- دانشکده ادبیات تهران ۳- دفتر اطلس زبانشناسی.

در این شاخه از علوم انسانی اداره کل هنرهای زیبا مسئولیت عمده را به عهده دارد. با موزه مردمشناسی که از توابع این اداره است و اداره فرهنگ عامه که یکی دیگر از دواير هنرهای زیبا است و بعد دو نشریه مرتبی که هنرهای زیبا می دهد.

موزه مردمشناسی در حدود سی سال پیش تأسیس شده است ولی از پنج سال پیش شعبه هایی در آبادان و قزوین دایر کرده و امید می رود که با گشایش محل جدید موزه در تهران که خود کاخی است بتوانیم مرکز مجهز و آماده ای برای هر نوع مطالعه مردمشناسی در دسترس داشته باشیم. اداره فرهنگ عامه که سخت فعال است مأمور جمع آوری مواد خام است برای آرشیوهای همین موزه و هر سال چند دسته محقق و گرد آورنده به نقاط مختلف مملکت می فرستد. دو مجله مرتب آن اداره^۱ نشر دهنده بحث هایی هستند که خود نوعی اسناد مردمشناسی است.

درست است که دانشگاه تهران جز يك درس به عنوان مردمشناسی ندارد اما دانشكده ادبیات علاوه بر این در درسهای زبانشناسی و لهجه شناسی اش که حتی دانشجویان خارجی نیز به آن راه دارند قدمی در راه مردمشناسی برمی دارد. علاوه بر اینکه هدف مؤسسه فعال مطالعات و تحقیقات اجتماعی وابسته به این دانشكده تربیت محققان اجتماعی است در مسائل مختلف جامعه شناسی و مردمشناسی. مطالعه نتایج اجتماعی تحولات اقتصادی یا مثلاً علل مهاجرت های ایل نشینان و ده نشینان به شهرها از جمله کارهای اخیر همین مؤسسه است. این مؤسسه خود نشریاتی دارد که حاصل آن مطالعات را در آنها می توان

۱- مجله «هنر برای مردم» - و «مجله موسیقی». و حیف که مجله مردمشناسی متوقف شده است.

خواند. تا کنون ۱۸ جلد متن و ترجمه از این دست بیرون آمده است که پنج‌تای آنها تك نگاری «مونوگرافی» دهات و آبادیها است و به نظارت این سخنگو منتشر شده است.

امادقتر اطلس زبانشناسی که زیر نظر کنگره بین‌المللی مستشرقان و با كمك فنی مؤسسات دانشگاهی سوئد و با كمك مالی وزارت فرهنگ کار خود را از چهار سال پیش شروع کرده است این هدف را دارد که نقشه‌ای دقیق از نظر زبانها و لهجه‌ها برای ایران فراهم کند.

علاوه بر آنچه گذشت ادبیات و مطبوعات معاصر فارسی نیز از امر مردمشناسی غافل نمانده‌اند. به‌علت سرعت در تجدیدخواهی و نفوذ ماشین و تجدید بنا - هر صاحب قلمی احساس می‌کند که باید عجله کرد و آنچه از آداب و رسوم و سنتها و گذشته را که درخطر اضمحلال است جایی ضبط و ثبت کرد. به‌این مناسبت در بیست‌ساله اخیر بیش از صد^۱ کتاب درم‌سائل مردمشناسی منتشر شده است و در حدود ۲۵۰^۲ مقاله مختلف درباره مسائل لهجه‌شناسی - فلکلور - آداب و رسوم و شرایط زندگی در دهات و ایلات و شهرهای دور. و این خود افتخاری است برای این سخنگو که نویسنده چهار‌تای آن کتابها و برخی از این مقالات بوده.

۱- «فهرست کتابهای فارسی» گردآوری خان‌بابا مشار. چاپ تهران

۱۳۳۸.

۲- فهرست مقالات فارسی - گردآوری ایرج افشار - چاپ دانشگاه

تهران ۱۳۴۰.

در قطعنامهٔ پایان کنگره پس از اعلام دعوت دولت ژاپن که کنگرهٔ هشتم مردم‌شناسی را در سال ۱۹۶۸ به توکیو می‌خواند و پذیرفته شدنش به اتفاق آراء - کنگره پیشنهادهایی هم برای آینده داشت که مهمترینشان را می‌آورم - :

۱- تأسیس شعبه‌های جدید برای مطالعه در نقشهای محلی و فولکلوری - برای معماری عوام برای موسیقی عوام.

۲- تأسیس روزنامه یا مجلهٔ مرتب بین‌المللی برای نشر آنچه به صورت بالا جمع‌آوری می‌شود.

۳- گماردن دسته‌ای از متخصصان به جستجوی يك فرهنگ بین‌المللی مردم‌شناسی.

و اکنون به‌عنوان خبری در پایان این گزارش باید از حضور آقای تورهایردال Thor Heyerdahl جوان نروژی در کنگره بگویم که چهارسال پیش بر روی يك كلك اقیانوس کبیر را گذاره کرده است بی‌هیچ وسیلهٔ مدرن امروزی و بقصد اینکه ثابت کند که مردم ما قبل تاریخ نیز می‌توانسته‌اند با همان وسایل بدوی از قاره‌ای به قارهٔ دیگر مهاجرت کنند. خود من به زیارت این حضرت نایل نشدم که در شعبهٔ استرالیا و اقیانوسیه شرکت می‌کرد و گزارشی داده بود در بارهٔ فلکلور جزیرهٔ پاك - اما از آدم موثقی شنیدم که حضور او در مسکو شباهتی یافته بوده است به حضور ستارگان سینما - که برای دیدارش صف می‌بسته‌اند و کتابش را که به روسی نیز ترجمه شده است سردست می‌برده‌اند. و نام این کتاب «سفرنامهٔ کن‌تاکی» به نام همان كلك.

مهرماه ۱۳۴۳

اسامی شعبه‌های کنگره و نمونهٔ عنوان گزارشها به‌ضمیمه است.

کشور	نویسنده	عنوان گزارشها (نمونه)	تعداد گزارش‌ها	اسامی شعبه‌های کنفره
ایتالیا	به قلم «پاریزوی پیاچه»	«بررسی حدود انزوا در یکی از اجتماعات لاتئوم»	گزارش ۴۴	۱- شعبهٔ انسان‌شناسی و وظایف اعضایی
رومانی	نکر اسف و دونفر دیگر»	به قلم	»	۲- شعبهٔ فرعی، خویشناسی
اسرائیل	به قلم «گوندرس»	«آثار جدایی کو دل شیرخوار از مادر در سنین بلوغ»	»	۳- شعبهٔ شناخت بدن انسانی
کانادا	به قلم «ماولو الا»	«توارث در پوست»	»	۴- شعبهٔ فرعی پوست نگاری
ژاپن	به قلم «اندو»	«تحلیل مکانیک از شکل اسکلت انسان»	»	۵- شعبهٔ فرعی انسان‌شناسی ورزش
»	از «توباکي»	«سیمای ژاپنی‌ها در متاپیسه با مفولها و منچوها و چینیها»	»	۶- شعبهٔ انسان‌شناسی تشریحی
چک	از «ولچک»	«کشف یک نمونهٔ جدید آدم نئاندرتال در چکسلواکی»	»	۷- انسان‌شناسی نژادی
ژاپن	از «ایشیدا»	«ماتر یا لبسم تاریخی و مردم‌شناسی امریکا»	»	۸- انسان‌شناسی ماقبل تاریخی
فرانسه	از «گیار Guart»	«کدخداهنشی به عنوان شکل بدوی حکومت»	»	۹- تنوری و روش شناسی
لهستان	به قلم پروفر Pruffer	«تشکیل فرهنگ و فلکلور مایگیران»	»	۱۰- شکلها و مؤسسات اجتماعی
رومانی	از «دومیترسکو»	«وحدت تمدن اروپای جنوب شرقی در دورهٔ نو سنگی»	»	۱۱- فرهنگ مادی
لهستان	به قلم «استر لستین»	«دوای عوامانهٔ مرسوم در جبهه»	»	۱۲- مردم‌شناسی باستان‌شناسانه
انگلستان	«الیس»	«وضع زبانهای بالکان و سرزمینهای سلتیک»	»	۱۳- مردم‌شناسی از راه گیاهان و جانوران
اسرائیل	«لوی» Levi	«شعر سامیها و ریشه‌های فایه»	»	۱۴- مردم‌شناسی از راه زبان و لهجه
»	»	»	»	۱۵- شعر شفاهی عوام
»	»	»	»	۱۶- موسیقی عوام

کشور	نویسنده	عنوان گزارشها (نمونه)	تعداد گزارشها	اسامی شعبه‌های کنگروه
امریکا	به قلم «فراناندز»	«بررسی درمبادله رقصها در مغرب افریقای استوایی»	۲۲ گزارش-	۱۷- نمایش و رقص عوام
مجار	از «کرش»	«زمینه تاریخی ومشخصات سفالسازی محلی معمارستان»	» ۳۶	۱۸- هنرهای عوام
انگلیس	به قلم «دیویدسون»	«جادو و مذهب در اسکاندیناوی قبل از مسیحیت»	» ۲۸	۱۹- معتقدات مذهبی و اساطیر
سنگال	» «ویلسدورف»	«مردمشناسی معدنچیان-شعبه جدید این علم»	» ۴۲	۲۰- مردمشناسی تطبیقی (رئیس-گوروویچ)
فنلاند	از «براسور»	«معرفی دسته‌های نژادی در افریقای غربی»	» ۳۰	۲۱- جغرافیای نژادی
امریکا	از «پانکورست»	«بررسی تاریخی طب و جراحی عوام در حبشه»	» ۳۳	۲۲- شعبه افریقا
اوکراین	به قلم «کسکین»	«نام آبادیها در جزیره پاك»	» ۲۳	۲۳- شعبه استرالیا و اقیانوسیه
امریکا	از «سولایم»	«مطالعات باستانشناسی در مقابل تاریخ تابلند»	» ۳۵	۲۴- شعبه شرق اقصی وآسیای جنوبی
امریکا	از «ترویتسکویه»	«مطالعه‌ای درباره اسکان عشایر در ایران»	» ۴۴	۲۵- شعبه آسیای غربی
امریکا	از «کولینز»	«ریشه‌ها و تحولات فرهنگ اسکیمو»	» ۳۸	۲۶- شعبه نواحی قطبی
مکزیک	از «آپته گر»	«نهضت سیاهان امریکا و ریشه‌ها و هدفهایش»	» ۱۹	۲۷- شعبه امریکای شمالی
اسپانیا	از «مانریک»	«يك بررسی آماری درباره‌یاهای باستانی»	» ۳۳	۲۸- شعبه امریکای مرکزی وجنوبی
امریکا	از «آلماگرو»	«جای مهم سلتها در تشکل نژاد شبه جزیره ایبری»	» ۵۲	۲۹- شعبه اروپا
امریکا	از «بورسکی»	«آزمایش واکنشهای مردم در مقابل موزه‌های مردمشناسی»	» ۳۰	۳۰- شعبه موزه‌شناسی

سمپوزیوم‌ها - و موضوع بحث آنها

- ۱- تنوری مورگان درباره تقسیم بندی تاریخی اجتماعات بدوی به کمک مردم‌شناسی جدید ۲ - روابط ایلات و اسکان یافته‌ها ۳- مردم‌شناسی شهری و صنعتی ۴- مردم‌شناسی کشاورزی ۵- مسائل ملی اقوام جدید و قدیم ۶- مسائل مردم‌شناسی نواحی قطبی ۷- مسائل مردم‌شناسی نواحی خشك ۸- روشهای تهیه اطلسهای مردم‌شناسی ۹- روابط تاریخی و فرهنگی اقوام اقیانوسیه ۱۰- گروه‌های تاریخی و نژادی ناحیه کارپات ۱۱- روشهای تثبیت هنرهای عوام ۱۲- دسته‌بندی انواع اشعار شفاهی ۱۳- آلات موسیقی عوام ۱۴- فلکلور کارگری ۱۵- روشهای تحلیل انسان‌شناسی - عوامل سازنده خصیصه‌های نژادی - اصول طبقه‌بندی نژادها ۱۶- قوانین دسته‌بندی و اصطلاحات فوسیتلهای آدمی ۱۷- مسأله تحول میان انسان و حیوان.

نگاهی به «طرز عمل مذهب در جامعه ایران»

The Function of Religion in persian Society

By: Brian Spooner

جزوه‌ای است در ۱۳ صفحه بزرگ (با يك نقشه ایران) به قطع دایرةالمعارف‌ها. و با حرف و سخن‌هایی - و نیز دعوی‌هایی در حدود همین قطع. چاپ جداگانه شده است (تیراژ آبار) از صفحات ۸۳ تا ۹۵ شماره اول يك مجله ایرانشناسی به اسم «ایران» که سالی یکبار در لندن منتشر می‌شود.^۱ و نویسنده‌اش مردمشناس جوان - انگلیسی - که مدتی است به کار ایران و ایرانی سرگرم است. شاید چون زنی ایرانی برده است، و یا به عکس. یعنی چون می‌خواسته با مسائل مردم-شناسانه ایرانی مأنوس‌تر باشد چنین مسائلی را به‌خانه خود برده. و آیا بجا نیست اگر آرزو کنیم که مثال این حضرت سر مشق دیگر مردم‌شناسان باشد؟

1 - Iran - Journal of the British Institute of Persian Studies. Vo. 1. 1963.

به هر صورت نویسنده محترم این جزوه - آقای اسپونر - راه افتاده به گشت و گذار در این ولایت و پس از دیداری از لشت نشای گیلان به بخش جاجرم (شمال خراسان) رفته و بعد از گناباد و قائنات که قسمت اعظم وقتش را گرفته (آخر زنش گنابادی است) روانه کرمان و مکران شده و از بم و سیرجان گذشته و از راه بنادر به بوشهر رفته و بعد آمده بالا سری هم به یزد و طبس زده و بعد نشسته به نوشتن. به عنوان معرفی جزوه در سرلوحه اش آورده که «این مشاهداتی است درباره نمای مذهبی زندگی روستایی در مدت اقامت و سفر در شمال و شرق و جنوب ایران - میان سالهای ۱۹۵۹ و ۱۹۶۲» و در حدودی همین هم هست. گذری نسبتاً بسرعت در نواحی کم جمعیت شرق و جنوب و برداشت‌هایی عمیق‌تر از برداشت‌های يك جهانگرد. و این همه البته متکی به سابقه آشنایی بیشتری که نویسنده از ایران و مسائل ایرانی داشته. با این همه من نمی‌دانم چرا مقاله یکمربته خیلی کلی شده است: «طرز عمل مذهب در جامعه ایرانی»؟

غرض نویسنده از این مقاله مطالعه‌ای است تا ببینند مذهب اکثریت (تشیع) در حوزه‌های اصلی خود و دور از نفوذ مدرن‌بازی - های امروزی به چه حال و روزی است. تا شاید بتواند از این راه قضاوتی بکند درباره حدود اثر مذهب در اجتماع ایران (ص ۸۳) و این بسیاری خوب. اما برای رسیدن به چنین حکمی به عنوان نمونه‌گیری هم شده آیا می‌توان قناعت کرد به مسیری که حضرت پیموده؟ بخصوص اگر توجه کنیم که «حوزه‌های اصلی» مذهب تشیع دهات دور افتاده نیست. که خود نویسنده هم در آخر جزوه بدان می‌رسد. بلکه شهرهای قم و مشهد و تهران و شیراز است یا دست دوم کاشان و تبریز. البته نویسنده حق داشته که به نقاط دور افتاده بپردازد چرا که می‌خواسته

مطمئن باشد که تحولات ناشی از اخت شدن با تمدن ماشینی امروز محیط را متأثر نکرده است. اما این گونه به خامی بدویت گریختن علاوه بر اینکه مبنای جستجوی حکمی نمی تواند بشود گاهی گمراه کننده هم هست. من برای حصول این غرض دهات فشرده مرکز (عراق و ولایات ثلاث و الخ...) را ترجیح می دادم. و به هر صورت اگر نویسنده می خواهد بداند که عامل مذهب تا چه حدود از اجتماع ایرانی متأثر است یا در آن مؤثر - باید توجهی نیز به موضع گرفتن های جدید روحانیت بکند در قبال هجوم تمدن ماشینی. مثلاً فتوای تحلیل رادیو و تلویزیون - و فتوای مجاز بودن سرمایه گذاری در بانک های فقط دولتی و نه ملی... و از این قبیل. و این مسائل البته که در دهات رخ نمی دهد.



صرف نظر از این سهل انگاری بدوی که شاید محملی است برای آوازه خوانی در حمام خلوت - نویسنده مقاله بینش تندی دارد و گاهی برداشت هایی می کند که از ما که میان گودیم بر نمی آمده است. مثل بزنم: - توجه شدید به امامت را در ایران ناشی از آن می داند که میان خالق و مخلوق گودال عمیقی است و احتیاج به سلسله مراتبی در این میان هست (ص ۹۰) یا يك مسجد را در يك ده شیعه بیشتر نوعی وسیله حفظ آبرو می بیند تا بنایی لازم برای ادای فرایض مذهبی (ص ۸۵) یا با اشاره به قول «یونگ» خود آزاریهای مرسوم در روضه خوانی ها و دسته ها را توجیه می کند (ص ۹۱) یا درست دیده است که چه فرقهایی هست میان مسجدی و تکیه ای و زیارتگاهی و الخ... (ص ۹۰) یا اینکه اغلب مساجد اسلامی بر جای بناهای مقدس یا مهم

تاریخی پیش از اسلامی بنا شده است (محراب در داخل قبر کورش والـخ...) یا اینکه خاطرهٔ روستاییان در مورد مردان بزرگ تاریخی بسیار مشوش است. به این دلیل که اغلب خرابه‌های قدیمی را به‌شاه عباس نسبت می‌دهند یا گاهی به اسکندر و اغلب به‌رستم و سلیمان (ص ۹۰) و از این قبیل... و این‌ها البته که نقاط روشن جزوه است و باعث امیدواری. اما چه عیب دارد که نویسندهٔ محترم جزوه توجیهی نیز بکند به برداشتی که مثلاً آدمی مثل من از این برداشت‌های او دارد؟ در مورد قضیهٔ امامت. نویسنده باید متوجه باشد که گرچه گودال میان خالق و مخلوق در تشیع سخت عمیق است اما این حکایت از غیبت «معصوم» دارد. و در غیبت معصوم است که فتوی پیش می‌آید یعنی آزادی در انتخاب راه. گرچه خود خواهی می‌نماید امانویسندهٔ محترم را در این باره مراجعه می‌دهم به «غربزدگی» و نیز به «مرجعیت و روحانیت» - اما دربارهٔ نوعی وسیلهٔ حفظ آبرو بودن مسجد در يك ده - نویسنده اگر توجه کرده بود به اهمیت قبرستان‌ها (ما زیارت اهل قبور می‌گوییم) و قدمگاه‌ها و تك درخت‌هایی که بر سر کوه‌ها از جنگل‌های کهن مانده و شب‌های جمعه پایشان چراغ می‌سوزانند... و دیگر مؤسسات مذهبی در شهرها (گرچه امر شهرها مورد توجه او نیست) مثل سقاخانه‌ها و چنار سوخته‌ها والـخ... حتماً پی می‌برد که چون بار معتقدات مذهبی به‌دوش‌های مختلف تقسیم شده مسجد اهمیت صد درصد خود را ندارد. - و نیز آیا اغتشاش خاطرهٔ تاریخی روستاییان و از رستم و سلیمان و اسکندر دانستن اغلب خرابه‌های کهن حکایت از دیر زی‌تر بودن اساطیر نمی‌کند؟ در مقابل زودگذر بودن حکومت‌ها و مقررات عرف والـخ... و از این قبیل برداشت‌های محدود.

نویسنده محترم جزوه خود را به این ترتیب عرضه کرده است:
 اول مسیر خود را می‌دهد - بعد هدف خود را - بعد طرحی می‌دهد
 از مسجد و مشخصات آن و از ملای ده و قدرت کلام یا قلمرو
 نفوذش و اینکه این قدرت و قلمرو کاملاً امری است زمینی و الخ... -
 بعد سخن از روضه خوانی و ثواب و نذر می‌کند و از گناه و بخشش
 و زیارتگاه‌ها که محل ادای حاجات‌اند - هم‌چنین از دسته و تعزیه
 به تفصیل سخن می‌راند و خیل‌سی خوشحال می‌شود از اینکه کشف
 می‌کند که در فلان تعزیه، حضرت مسیح و فلان‌شاه فرنگک را احترام
 می‌کنند. (ولی آیا این نوعی پذیرایی ایرانی نبوده است؟) بعد همه
 این نکات به دست آمده را بر خراسان و قائنات و بلوچستان و بنادر
 فارس تطبیق می‌کند و آن وقت مشخصات زیارتگاه‌ها را به دست
 می‌دهد یا انواعشان را دسته‌بندی می‌کند. - بعد عمر مردم عادی روستا
 را از تولد تا مرگ به سرعت مرور می‌کند و در این قسمت شاید می‌خواهد
 شباهتی با دوره‌های عمر يك فرنگی (کمونیون و الخ) به دست بدهد
 (ولی یادمان باشد که ختنه ما در سنین بسیار کمتر از ۱۰ و ۱۲ عملی
 می‌شود. حتی در روستاها) و بعد چشم شور را با وابستگی‌هایی که
 می‌تواند با گناه داشته باشد و دفع مضرتش را می‌آورد و بعد می‌پردازد
 به نتیجه بحث.

در نتیجه‌ای که می‌گیرد متوجه هست که مذهب از حوزه‌های
 اصلی اش به وسیله ملاها و زیارت روندگان به دهات می‌رسد و به همین

دلیل اختلافاتی هست میان مذهب رسمی و مذهب عوام. (به قول او مذهب مسجدی و مذهب زیارتگاهی) که اولی در نوعی رفتار است و دومی در نوعی برخورد. و بعد به این استنتاج می پردازد که سلسله مراتب موجود میان خالق و مخلوق را بر سلسله مراتب موجود در اجتماع تطبیق کند. و نکته حساس اینجا است. مسأله «دمو کراسی» و دیگر مطالب در دنبال همین استنتاج است که طرح می شود. اما من اگر قرار باشد چیزی را بر چیزی تطبیق کنم - آسمان بر زمین نیست. بلکه به عکس است... به هر صورت مسلم می دانم که اگر نویسنده محترم متوجه غیبت «معصوم» و اهمیتش بود چنین اشتباهی نمی کرد. چنین طرحی به هر صورت باید با «انتظار فرج» خاتمه بیابد. و من در نویسنده مقاله آن شور و شوق را می بینم که کار خود را دنبال کند. چون همین مقالات كوچك است که بعدها مرجع شرقشناسان خواهد شد.

مهرگان در مشهد اردهاال

«مشهد اردهاال» یا «اردهاال» تنها - دهی است بزرگ. از حوالی غربی کاشان، به پنجاه کیلومتری، سر راه کاشان به دلیجان، و در کو هپایه، اما گرمسیر^۱، و بهر صورت ییلاقکی برای فینی‌ها و دلیجانی‌ها و دیگر اهالی آن دیار، و در اوایل فصل پاییز بامختصری میوه و صیفی، اما شهرت این ده به علت مختصر میوه‌اش نیست، به علت بقعه و بارگاهی است که دارد متعلق به سلطان علی - فرزند امام پنجم و برادر امام ششم، و در حدودی به عظمت شاه چراغ شیراز، گنبدش همچو نگین مرصعی در دره‌ای خشک نشسته و اطرافش گلدسته‌های فراوان، به سبک قم، و گنبدی پهن و سنگین - به سبک اصفهان، اما مجموعه بارگاه اندکی دهاتی است، نه شهری... به علت وجود این بقعه و بارگاه سالی یک بار مراسمی در آنجا برپا است^۲، اوایل پاییز - هفت ده روزی - بازاری

۱ - نگاه کنید به فرهنگ جغرافیایی ارتش.

۲ - نخستین کسی که خبری از این مراسم به مطبوعات داده حضرت «بلوکباشی» است. در شماره‌ای از شماره‌های مجله «هنر برای مردم» نشریه هنرهای زیبا، اما حیف که قضایا را فقط به چشم سر دیده.

در حوالی بقعه دایر است با پانصدتایی دکه‌های موقت - در صحن امامزاده و در بیوتات اطراف و حتی در بیابان و زیر سقف‌های چادری. و تمام محصولات خوراکی و پوشاکی و ابزار زندگی ساخت محل- یا ولایات مجاور - در آن خرید و فروش می‌شود. از چاقوی نجف- آبادی تا کلاغی کاشی - و از صابون آشتیان تا هل و گل یزد. و من تنها از بساط آنکه ابزار زراعتی می‌فروخت ده جوربیل طرح کردم. سرسری و برای خودم. کوچک و بزرگ و بلند و کوتاه. حتی چهار گوش. و در یکی از همین روزهای بازار است که مراسم «قالی‌شوران» برپا است.

در این هفت ده روز بیش از پنجاه هزار زن و مرد از دهات و حتی شهرهای اطراف به این بازار هجوم می‌آورند برای داد و ستدی^۱ و تفریح و تفرجی. و در آن روز «قالی‌شوران» نیز دو هزار نفری از اهالی فین‌کاشان می‌آیند برای شستن قالی متبرکی که جسد امامزاده شهید - سلطان‌علی - را در روز اول بر آن به شستشو برده بوده‌اند. و با تشریفاتی و آدابی و دسته‌ای و نوعی رقص‌چوبی. دسته‌ای است از مردان چوب به دست که نوعی هروله‌کنان از کنار جوی آب تا بقعه می‌دوند و بعد دنبال بسته قالی - به قدم سعی تا کنار جوی برمی‌گردند و با چوب‌های خود آب از جوی به قالی می‌پاشند (که یعنی قالی - شوران) و دوباره قالی را می‌پیچند و به انبار بقعه برمی‌گردانند. و در تمام این مدت که صبح تا ظهری طول می‌کشد جماعت به تماشا ایستاده. جماعتی که در آن روز قالی‌شوران بیش از روزهای دیگر است. اغلب

۱- در سنت شفاهی محل آمده است که خرید از این بازار مکاره

شگون دارد. و برای هر دختری که از این بازار جهیزیه بگیرند تا سال دیگر حتماً به‌خانه شوهر رفته است.

لباس تیره پوشیده آبی وقهوه‌ای و گاهی سیاه. و از چادر زن‌ها گرفته تا کت و شلوار مردها یا تمبان‌های گشاد نطنزی. و گیوه‌ها اغلب ور- کشیده و بخچه بسته‌ای زیر بغل هر کدام. و همچو مور و ملخ از در و دیوار بقعه بالا رفته و بر منظر گلدسته‌ها و اطراف گردن گنبد ایستاده و دم به دم خطر سقوط کسی از بالایی. و تگ و توکی لکه قرمزی لباسی در جمع. که دو تا علم سرخ سر بقعه سخت بنماید. و چشم را بگیرد.

و چوب به دست‌های فینی که دنبال قالی می‌آیند - گاهی هجومی به سمت جماعت می‌کنند که در دو سوی معبر ایشان ایستاده. نه بقصد آزاری بلکه به عنوان چشم زهره‌ای. و جماعت همچو خوشه‌های گندم دم باد خم می‌شود و جا خالی می‌کند و چه شوری و چه ترسی و چه تماشایی! آخر این فینی‌ها - بر (ور) دل‌کاشان نشسته‌اند که مردمش به ترسویی شهره آفاق این دیارند. و حالا آمده‌اند و به قیمت سالی چهارپنج هزار تومن که به آستانه سلطان‌علی هدیه می‌کنند حق انحصاری «قالی‌شوران» را برای خود خریده‌اند. و نوعی اشرافیت دهاتی را- در بزن بهادری سخت نمایش دهنده‌ای. که سالی يك روز در ملاء عام جولانی بدهند و خودی بنمایند که «بله. یادتان باشد که فینی‌ها کاشانی نیستند و پیش از اینکه کاشانی باشد فینی بوده است. حتی برای مردمی که در سيلك می‌زیسته‌اند...» و از این قبیل. این حدیث نفس را من از کسی نشنیدم. اما به چشم دیدم.

نخستین نکته‌ای که در این مراسم به چشم می‌خورد اینکه چه تفاوتی هست میان آداب دفن امامزاده‌ای در حوالی کاشان (مرکز

قالی) و آداب دفن امامی (امام حسین ع) در کربلا. در آنجا جسد امام را بر بوریا پاره‌ای - و بی غسل و کفن - دفن کردند. اما اینجا امامزاده‌ای را با چه تشریفات و بر نطع يك قالی کاشی تا کنارجوی^۱ برای غسل برده‌اند. که هیچ. سیزده قرن است که به یاد آن روز همان مراسم را تکرار هم می‌کنند. آیا نمی‌توان دید که از بوریا تا قالی یعنی از سرزمین نخل تا سرزمین حشم داران؟ یا از قبیله بنی‌اسد^۲ تا اهالی فین؟ و یادمان باشد که این اهالی فین نه تنها بازماندگان آبادی تپه سيلك اند بلکه بهترین بافندگان قالی اند.

نکته دوم اینکه - این نخستین موردی است در حوزة سنت شیعی که مرگ امامزاده‌ای (یا پیری یا بزرگی را - به هر صورت) به تاریخ شمسی می‌گیرند نه قمری. برخلاف همه قتل‌ها و عزراها و عیدهای مذهبی - روز شهادت امامزاده سلطان‌علی - که همان روز قالی‌شوران باشد به تقویم شمسی زراعتی نگهداشته می‌شود. تاریخ قمری چنین شهادتی را حتی سنت و اخبار و احادیث نشان نمی‌دهد^۳. و این روز

۱- برای توجه به اینکه «لب جو» در دهات نوعی مرده شور خانه

هم هست رجوع کنید به «نات نشین‌ها...» به همین قلم.

۲- قبیله بنی‌اسد هم هنوز که هنوز است روز سوم عاشورای امام به کربلا می‌آیند - با چه آدابی و بیل و کلنگ به کول و هر وله کنان و زن و مرد و کوچک و بزرگ. و چنان می‌شود که شهر را قرق می‌کنند. چون اگر کسی زیر دست و پای ایشان رفت خونسش به هدر رفته است.

۳- مراجعه کنید به «کتاب مستطاب نور باهر» در ترجمه علی‌ابن امام محمد باقر علیه السلام. تألیف حاج شیخ محمد باقر مرنندی صفحات ۱۹ تا ۳۲. چاپ قم - ۱۳۸۱ قمری. که فقط توانسته اسم حضرت را جزو فرزندان امام پنجم بشمارد.

شهادت (و قالی شوران) هفدهمین روز پاییز هر سال است. یعنی روز هفدهم از ماه هفتم سال شمسی. منتهی در تقویم زراعتی محل تمام ماههای سال شمسی را سی روزه می گیرند (که می شود ۳۶۰ روز) و چهار پنج روز کبیسه را در آخر یکی از ماهها می گذارند که نفهمیدم کدام يك بود. به هرصورت شش ماه سی روزه می کند ۱۸۰ روز - هفده روز هم به آن بیفزایند ۱۹۷ روز. ولی این صد و نود و هفتمین روز سال وقتی روز قالی شوران حسابی است که به جمعه افتاده باشد. یعنی به روز تعطیل که همه بتوانند از اطراف بیایند. امسال ۱۳۴۳ - صد و نود و هفتمین روز - شنبه یازدهم مهر بود. ناچار جمعه دهم را روز قالی شوران گرفته بودند. یعنی دهم مهر را. و جمعه قبل از آن «جمعه جار» است که در فین و خاوه جار می زنند به علامت هشدار برای جمعه بعد. در نگهداشتن چنین حسابی برای چنین روزی چاره ای نداریم جز اینکه سراغ مهرگان برویم. و مهرگان یعنی روز شانزدهم (روز مهر) از ماه مهر که همان ماه هفتم سال باشد. البته وقتی در تقویم زراعتی. محل ماهها را سی روزه حساب می کنند این حق را هم دارند که مهرگان را از ۱۶ مهر به ۱۷ مهر نقل کنند^۱. مسلماً به علت اختلاف موقع جغرافیایی و از این حسابها... و یادمان باشد که در ایام مهرگان (بزرگ و کوچک) هفته بازارها دایر می کرده اند و میوه و صیفی می خورده اند و دیگر آداب... به این طریق گمان نزدیک به یقین دارم که در مشهد اردهاال - با ظاهری و رنگ و رویی مذهبی - جشن مهرگان را زنده نگه داشته اند. و جا پاها بسیار فراوان است. علاوه

۱- این حساب را در محل از شش نفر پرسیدم. همه به اتفاق همین جواب را داشتند. از این شش تا یکی حاجبی بود لنجانی - دیگری ژاندارم - دوفتر شعر باف کاشی - یکی مداح فینی و یکی هم بیکار.

بر آنها که شمردم - دویدن و چوب تکان دادن به دنبال قالی به گمانم از طرفی اثری از رقص چوبی دارد که گفتم و از طرف دیگر نوعی تقلید از همان هروله اعراب است یا سعی میان صفا و مروه. باید در محل بود و دید که «لب جوی» تا محل بقعه سربالا است و باید به قدم سعی رفت. اگر نه به حال دو. و فاصله نیز چیزی است در حدود همان فاصله صفا و مروه. که من این هر دو فاصله را سعی کرده‌ام.

اگر از این نکته چشم بپوشیم که نام اغلب دهات ما حسن آباد یا حسین آباد یا علی آباد است - یعنی محلی برپای آبی - یا بر سینه کوهی که منبع آبی است - یا بر کنار چشمه‌ای یا قناتی و الخ... و به هر صورت هر آبادی نام خود را از «آب» گرفته است - می‌بینیم که حتی شهرهای بزرگ و پدر و مادر دار تمدن ما نیز هر کدام برپای چشمه بزرگی یا بر کنار آب بزرگی نشسته‌اند. و این هم البته که هیچ کشفی نیست. اما توضیحی هست. صرف نظر از فارس که حتی برپای «قمپ» هایش معابد ناهید بوده است (قمپ - به اصطلاح آن سمت نوعی چشمه بزرگ از کف جوشان است) - مشهد پای آب کوه سنگی نشسته است. همدان زیر آب مراد بیک - سیلک و کاشان پای آب باغ شاه فین - ری پای چشمه علی - تهران پای آبهای زیر زمینی - توجال - ماهان پای آب جبال بارز - و همینطور... و اصفهان کنار زاینده رود - شوشتر و دزفول و اهواز کنار آبهای دز و کارون - کرمانشاه لب گاماسیاب شوش کنار شائور و باز همینطور... و این‌ها نیز نکاتی است بر همه روشن. و باز نه کشفی تازه. چون به آسمان این ولایت که اعتباری نیست. ناچار به آبهای زیر زمینی باید تکیه کرد.

اما نکته‌ای که شاید تا کنون گفته و شنیده نشده باشد اینکه شهرهای بزرگ ما - و حتی دهات - چه در دوره اسلامی و (گرچه خبری نداریم) شاید پیش از آن - هر کدام کوشیده‌اند که علاوه بر مرکز زندگی و تجارت و صنعت بودن - چیزی از زیارتگاهی بودن را نیز به حاشیه خود بیفزایند. شاید می‌دیده‌اند که دوام سنت مذهبی بیشتر است تا سنت‌های عرفی یا حکومتی یا ایللی یا بازاری. و بی‌چاره «سلطانیه» که تا آمد به این فکرها بیافتد ویران شد. به این مناسبت هر کدام از آبادیهای ما دست به دامن جسد متبرک پیامبری یا امامی زده‌اند و اگر فراهم نبوده سراغ امامزاده‌ای یا پیری یا سید نظر کرده‌ای را گرفته‌اند و در جوار برج و باروی خود یا درد دل محله‌های قدیم خود دفشان کرده‌اند و بر بالای گورشان گنبد و بارگاهی زده‌اند و زیارتگاه بودن را به کشاورزی و بازرگانی و شهرنشینی خود افزوده‌اند. در ری حضرت عبدالعظیم را داریم - در طوس مستقیماً امام هشتم را - در همدان از زور ناچاری استرومردخای را - در شوش دانیال‌نبی را - در شیراز شاه چراغ را - در قم خواهرش را - و همین جور - هر جای دیگر امامزاده‌ای دیگر. البته این سنت در مرگ حکایت از مرگ سنت‌ها نیز می‌کند یا از واقعیت‌های تاریخی. وقتی گور دانیال‌نبی در شوش است یعنی از زمان تبعید یهودیان به بابل تا کنون شوش آباد بوده است. و اینکه دیگر حقیقتی است که امام هشتم به عنوان ولی - عهد زمان خود مأمور خراسان شد و در طوس به خواب ابدی رفت... و از این قبیل. فقط در معبر کوچ ایلات است که هیچ از آبادی خبری نیست. در معبر ایشان نه قبری می‌یابی و نه بقعه‌ای و نه حتی جوی آبی. فقط آثار میخ چادرها را و چالۀ اجاقی را و ردیف سنگی را که بستر انبار آذوقه‌شان بوده...

اما جالب است که کاشانی‌های به ترس شهره - اول دست به دامن ابولؤلؤ شده‌اند و درست در يك كيلومترى تپهٔ سيلك برايش گورى ساخته‌اند و بار گاهی. که يعنى ما از اعقاب چنان مرد جلدی بوده‌ایم! ولی گویا این کافی نبوده. چرا که ابولؤلؤ نه امامزاده‌ای بوده است و نه حتى پير و مرادی. بلکه خليفه کشى بوده. (و يادتان باشد که قم و کاشان از قدیم الايام پناهگاه شيعه بوده است.) این است که آمده‌اند و امامزاده ابراهيم را قرينهٔ او در طرف ديگر تپهٔ سيلك دفن کرده‌اند- و تازه بازهم کافی نبوده. چون نسب نامهٔ آن حضرت زياد روشن نيست. پس چه کنيم چه نکنيم؟ که آمده‌اند و برادر امام ششم را که مذهب شيعه نام جعفری را از او برده است در مشهد اردهال به خاک سپرده‌اند. و با چنان اشرافيتی که ائمه بقيع در خود مدینه نداشته‌اند... و «قالی شوران» حتماً يك سنت کاشانی ساز است. اهالی کاشان چه ترسو و چه رشيد مسلماً دلشان بيشتر به حال قالی کاشان می‌سوخته که سالی يك بار بشويند و گردگیری کنند و الخ... تا به هر چيز ديگر. و چه بهتر از اين؟ حفاظت گنجی به خاطر بقعه‌ای - يا حفاظت بقعه‌ای به خاطر هنری. نمونه‌ای ديگر از آمیزش هنر و مذهب. يا هر کدام نردبان ديگری شدن.

مراسم اصلی قالی شوران از این قرار است که در حدود ساعت ۹ صبح همان دو هزار نفر فینی که به زیارت آمده‌اند لب جوی جمع می‌شوند و چوب به دست هجوم می‌برند به سمت بقعه. ناچار اول به قدم سعی می‌روند و دست آخر به دو می‌افتند. چوب‌ها در دست‌ها تکان خوران و به تهديد قاتلان آن شهيد که ديگر نيستند. و احتمالاً^۴

چوبی بر گرده کسی یا به بند بساط کاسبی - که پاره می شود و مردك کاسب به عجله بساط خود را جمع می کند. جماعت به این ترتیب از پلکان بلند بارگاه بالا می رود. از نفس افتاده و خسته. صحن امامزاده این جوری پر می شود. بعد یکی دوتا آخوند منبر می روند و در مناقب صاحب بارگاه داد سخن می دهند و وعظی - و دست آخر لعن به قاتلان حضرت و بعد هم گریز معهود به صحرای کربلا. و در این بین رؤسای فینی ها پول جمع می کنند. نقد. و ازهر کسی به فراخور حالش. و معمولاً سالی چهار پنج هزار تومن جمع می شود. که به خزانه دار آستانه می دهند. آخر اوقات آستانه سخت فقیر است و دهاتی^۱. بده بستان که تمام شد در خزانه آستانه را باز می کنند و بسته قالی را تحویل فینی ها می دهند. که آن را لوله شده و در پارچه سیاهی پیچیده به دوش چند نفر می گذارند و راه می افتند. با علم های متعدد و يك علامت و يك عماری در پیش. به علامت حمل جنازه ای که سالها پیش دفن شده. و این بار سبك قدمتر و سنگین. اما همچنان چوبها را در دست تکان-دهان. و چوبها اغلب شاخه درختی بود نخراشیده. ولی گاهی نیز

۱- این است فهرست موقوفات امامزاده سلطان علی - به نقل از همان کتاب «نور باهر» سخت دهاتی و «اویارانه» و فقیر: «هشت طاق از ۲۴ طاق آب کزمه - نیم طاق و سه سرجه از آب قنات حسنارود - بیست طاق از ۲۲ طاق آب خاوه - شش دانگ مزرعه علی آباد و نقی - یازده سرجه آب بار کرسف - يك طاق میجرای لاران - شش دانگ مزرعه دیرتسه.» و همین جور... از ۱۶ قلم موقوفات حضرت ۸ تاش فقط آب بود. (يك جام همان است که يك پنگ یا پنگال یا فنجان یا قلك. و در ده دقیقه خالی می شود یا پر. نوعی ساعت زراعتی است. مراجعه کنید به «تات نشین ها...» ص ۳۳ - به همین قلم. و يك طاق ۱۲ ساعت یا يك نیمه شبانروز جریان مداوم يك آب است و مساوی ۷۲ جام. اما «سرجه» را نتوانستم بفهمم چقدر است.)

چوب دستی حسابی. با نقش و نگاری بر چوب کنده - یا پونز کوبیده که یعنی گل میخ - یا نوار نایلون پیچیده عین رل تا کسی ها - یا اصلاً گرگ کش و پس از دسته فینی ها فاصله ای است - یعنی حریم اشرافیت ایشان - و بعد دسته «خواه» ایها می آید که فقط سینه می زنند. و از روی لباس. و نوحه می خوانند و می آیند. چوب داری در آن مراسم انحصار فینی ها است. و با همین ترتیب رفتن تا لب جوی و گل نم زدن قالی و برش گرداندن و برای سال بعد به خزانه آستان سپردن... و امسال ۱۳۴۳ حتی جوی آب نداشت. فقط ادای گل نم زدن را در آوردند. بسته قالی را کنار جوی گذاشتند و چوبها را در جوی خشک فرو بردند. و به بسته قالی پاشیدند. صبح که رسیده بودیم چو افتاده بود که با تانکر آب خواهند آورد و جوی را پر از آب خواهند کرد. ولی هیئات! همان روز صبح تا به اردهال برسیم باغستانهای «چنار» - و «حسنارود» و «علوی» و «بارکرسف» را دیده بودیم به چه والذاریاتی! درخت های بلند و بیست ساله سرپا سوخته. انگار که از حریق بی دود درآمده بودند. و مگر نه اینکه به جای وضو - اگر بی آب ماندی تیمم خواهی کرد؟ بله امسال قالی را تیمم دادند.

آبان ۱۳۴۳

مهاتما گاندی

زندگی بودا و سرگذشت او که مرد خردمند شرق را در نهایت و ارستگی اش نشان می‌دهد چنان آمیخته به افسانه است و ماجرای ترك دنیای او چنان دور از دسترس علائق مادی امروزه ما است که از او و زندگی او مگر در عالم شعر و شاعری یا در ضمن گفتار آمیخته به حکمت بزرگان عرفا آثاری بجوئیم. گذشته از او سرگذشت سقراط که در راه کشف حق و فضیلت چنان زیست و چنان جان داد نیز چندان عظیم است و به زمانهایی چنان دور بر می‌گردد که در متن دلهره‌ها و اضطرابهای عصر کنونی حتی تصور آن نیز دشوار است. و اگر نیز چنین تصویری ممکن باشد این هم بود که سقراط از مردم غرب بود و منطقی دیگر داشت و در عرصه‌ای گام می‌گذاشت که اگر هم راهی بشرق داشته به هر صورت در غرب شکفته است. اما مسیح که گرچه از شرق برخاست فقط غرب را به آتش محبت خود سوخت چنان هاله‌ای از قدس و تقوی به صورت خویش دارد که او را نه به عنوان يك آدمی بلکه به عنوان برگه‌ای از عوالم بالا می‌نگریم. در

چگونگی رسالت این سه مرد بزرگ و راهی که هر يك گشودند و حکمتی که آوردند و مقدماتی که بر ظهور هر يك مترتب بود سخنی نیست و نیز در اینکه هر يك از آنان در گوشه‌ای از جهان – در هند و یونان و فلسطین – (و شاید نه چندان بیگانه از هم) چون مشعلداری پیشوای تمدنی شدند و آثاری از خود به جا گذاشتند که همیشه پایدار خواهد ماند. اما چه بگوییم اگر در قرن ماشین و برق و اتم ندایی از هند بر آید و آدمی به نام گاندی – همچون روح بزرگی (مهاتما) بر خیزد و هفتاد سال عمر خویش را در میدانی صرف کند که به هر يك از آن هر سه تمدن بزرگ راهی دارد. این را چه باید گفت؟ و حال آنکه حدیث آن سه تن برای مردم دیر باور زمانه ما هرچه بود فسانه‌گشت و کهن شد اما این آخری گذشته از تصاویر و کتابها و نتایج اعمال، هنوز می‌توان ذرات خاکستر جسد سوخته‌اش را از آب رودخانه «جمنا» بر گرفت و هنوز می‌توان صدایش را اندکی لرزان اما نرم و آرام از نوار نطق‌هایش شنید و برای آنانکه در هندند هنوز می‌توان با دوستانش، با پیروانش، با همراهان و هم زندانیانش نشست و برخاست و گفت و شنید.

روزگاری بود که حتی بزرگان غرب معترف بودند که نور معرفت از شرق برخاسته است و روزگار دیگری که در شرق همه چشم به روزنی دوخته داشتند که به سوی غرب گشوده می‌شد و اکنون آیا آن هنگام فرا نرسیده است که باز نظرها به سوی شرق منعطف گردد که بر ویرانه‌های آن و بر اساس حکمتی کهن نسلی در حال به پا برخاستن است که وارث همه فضایل انسانی است؟ و اگر نه این انتظار سراسر به جا باشد دست کم این قدر هست که در کارنامه زندگی هفتاد و چند ساله مردی همچون گاندی و در راه و رسم مملکت داری

بخصوص او و پیروان و همراهانش طلایهٔ این عصر جدید هویدا است
 شود آیا که نور معرفت به کاخ ویرانهٔ خویش باز گردد؟
 مردی که علاقهٔ به جهان را همچون «بودا» از دل بر کند و
 سبزیخواره بود و آزارش به هیچ جاننداری نرسید و به عنوان برنده -
 ترین سلاح سیاسی روزه می گرفت و از تن و جان خویش می کاست
 و تا به آن حد چشم از جهان پوشید که میراثش يك عينك بود و
 عصایی و قاشقی و دو جفت کفش چوبی. مردی که همچون مسیح نفسش
 را کشت و به برادری و محبت خواند و گونهٔ دیگر خود را نیز مقابل
 سیلی دشمن گرفت و با مردم پست جوشید و نجس ها (پاریا) را از
 خویش نراند و به خدمت جذامیان کمر بست؛ مردی که همچون سقراط
 سیاست را از چنگک دروغ و فریب به در آورد و به خدمت فضیلت و
 حق گماشت و آرزوی او را در پی ریزی مدینهٔ فاضله از پس بیست و
 چند قرن بر آورد؛ این مرد مهاتما گاندی بود. گاندی - روح بزرگ -
 پایه گذار هند نوین و پیشوای بلامعارض چهارصد میلیون ساکنان هند
 از هر مذهب و با هر عقیدهٔ سیاسی و اجتماعی^۱.



۱- مقام و منزلت گاندی و افکار او را منجمله باید از مطالعهٔ کتابی
 دریافت که آقای «رادا کریشنان» تصنیف کرده است حاوی مقالات نزدیک
 به هفتاد تن از بزرگان ادب و سیاست اروپا و آسیا و امریکا از قبیل: رومن
 رولان - آلدوس هاکسلی - آلفرد زیمرمان - لرد هالیفاکس - آپتون سینکلر -
 لارنس بین یون - پیرل بالک - راجندرا پراشاد - سالوا درده مادریاگا - استافرد
 کریس - جواهر لعل نهرو - و به نام:

Malatma Gandhi - Essays and Reflections on
 his life and Work Edited By Radha Krishnan

«موهنداس گرمچاند گاندی» در دوم اکتبر سال ۱۸۶۹ میلادی متولد شد. در «پوربندر» که از متفرعات «کاتیاوار» است در نواحی شمالی بمبئی. پدرش گرمچاند گاندی از ماموران دولتی در پور بندر و «راجکوت» (از حوالی پوربندر) بود. و به امانت و درستکاری و شرافتمندی مشهور. مادرش «بوتلیبا» زنی بود بسیار مذهبی و رعایت کننده مراسم دین.

رسم است که در شرح حال بزرگان بنویسند که از کودکی آثار نبوغ و دهاء در ناصیه‌اش هویدا بود و چنین و چنان بود اما گاندی تکلیف نویسندگان شرح حال خود را روشن کرده است. در کتابی که به اسم «تجربیات من با حقیقت» نوشته است^۱ بیش از آن به-صراحت پرداخته که امکانی برای این مجامله‌ها باشد.

موهنداس کوچکترین فرزند خانواده بود. پنجساله بود که به-مدرسه فرستادندش که در آن شاگرد برجسته‌ای نبود و به قول خودش جدول ضرب را بسختی بسیار آموخت. کودکی منزوی بود و از دوستی با دیگران می‌گریخت. می‌نویسد که در تمام دورهٔ مدرسه فقط دو دوست داشته است. کودکی ضعیف بود و مثل دیگر افراد خانواده سبزیخواره بود. سیزده ساله که شد زن دادندش. در حالیکه هنوز محصل بود. زن او دختر بچه‌ای بود به اسم «کاستوربا». باز خودش می‌نویسد: «در آن دوران زن گرفتن برای من چیزی نبود جز لباس نو

۱- ترجمهٔ فارسی این کتاب را آقای مسعود برزین در مجلهٔ «هندنوین» نشریهٔ رسمی سفارت کبرای هند منتشر کرده است و بسیار به جا است اگر آن را جداگانه به چاپ برسانند. لازم است در اینجا از ایشان و آقای شباهت-علی‌خان و دیگر کارمندان محترم آن سفارتخانه تشکر کنم که مدارک کافی این مقاله در اختیارم گذارده‌اند.

پوشیدن و در مجالس جشن شرکت کردن و به صدای ساز و دود گوش دادن و غذاهای تازه خوردن و با دخترانیکه نمی‌شناختمشان بازی کردن.»

بزرگتر که شد به اغوای يك دوست نا باب دست و دهان به گناه نیز آلود. یعنی گوشت خورد. مطابق عقاید مذهبی آنان گوشت خوردن امری بود حرام. اما همسالان او به او حالی کرده بودند که لاغری و ترس و خجالت او نتیجه پرهیز از گوشت است. بچه‌های مدرسه در آن روزها تصنیفی می‌خواندند که می‌گفت:

«به انگلیسی بنگر که هندی را حقیر می‌شمارد.

او چون گوشت می‌خورد قدش دومتر و نیم است.»

و جوانی کار خود را کرد. رفتند و در گوشه دور افتاده‌ای از کنار رودخانه يك تکه گوشت بز را نیم خام خوردند. شاید همین تجربه ناقص زمان کودکی بوده است که او را کم‌کم در سبزی‌خواری راسخ‌تر کرده است. تا به جایی که وقتی بیمار شده است و به دستور پزشک می‌بایست آبگوشت بخورد به مرگ رضا می‌دهد و لب به حیوانی نمی‌زند.

در هیچ مجلسی هیچوقت اظهار وجود نمی‌کرد. می‌ترسید مسخره‌اش کنند. و چون از شر وسوسه خودنمایی خلاص بود به دروغ و تقلب نیز نیازی نداشت و همین نفرت از تقلب او را وا داشت که گوشت‌خواری را برای همه عمر ترك کند.

هیجده ساله بود که به کالج (که نوعی دانشکده است) وارد شد. اما عمر تحصیلی او در کالج از دو ماه تجاوز نکرد. زیرا به راهنمایی یکی از دوستان خانواده برای ادامه تحصیل به انگلستان فرستاده شد. به این طریق در چهارم سپتامبر سال ۱۸۸۷ گاندی

جوان به قصد لندن در بمبئی به کشتی نشست.

در آغاز ورود به انگلستان نهایت کوشش خود را به کار برد که «جنتلمن» واقعی باشد. بهترین لباس ها و کفش ها و کراواتها را می خرید و به کلاس رقص می رفت و به آموختن زبان فرانسه پرداخت. و جالب تر از همه اینکه ویولونی به سه «گینه» خرید. ولی بسیار زود توجه او از تمام این ظواهر غربی به سوی درون منعطف شد.

در این اوان بود که با دو نفر از پیروان «تئوزوفی» آشنا شد که برای قرائت کتاب آسمانی هندوان «بهاگودگیتا» در زبان اصلی سانسکریت به او متوسل شدند و گاندی چقدر خجل شد از اینکه تا کنون نه اسم چنین کتابی را شنیده بود و نه به طریق اولی آن را خوانده بود. نه در زبان اصلی آن سانسکریت و نه در زبان مادری خویش که گجراتی باشد. و به این طریق مدتی تمام هم خود را صرف مطالعه این کتاب کرد و پس از آن به مطالعه تورات و انجیل پرداخت و بعد به سراغ «قهرمانان» کارلایل رفت و از این راه با اسلام نیز آشنا شد و به این صورت با ادیان بزرگ دنیا اندك اندك آشنایی یافت و اگر مطالعه حقوق و درسهای اختصاصی اش وقتی باقی می گذاشت بسیار مایل بود که در این زمینه هرچه بیشتر مطالعات خود را عمیق کند. اقامت در لندن و آشنایی با محافل دانشگاهیان طبیعت ثانوی او را کامل کرد و از این جوان محجوب و يك دنده شرقی مرد مبادی آداب و آرام و کاملی ساخت.

گاندی پس از ختام تحصیلات دانشگاهی در لندن - در دهم ژوئن ۱۸۹۱ به منصب و کالت ارتقاء یافت و به وطن باز گشت و در بمبئی به و کالت پرداخت. ولی کارش نگرفت. هنوز محجوب بود و مردم به عنوان وکیل به مردی همچون او نیازی نداشتند. می نویسد «پس

از مدتی که دریافتم چرت زدن در دادگاه عیب نیست اصلاً حس خجالت را از دست دادم.» در مدت شش ماه فقط يك کار به او رجوع شد؛ که همان را هم نتوانست به سرانجامی برساند. هر وقت می خواست در محضر دادگاه از موکل خود دفاعی بکند سرش به دوار می افتاد و زبانش بند می آمد. ناچار رفت و از موکل خود خواست که کار را به دیگری رجوع کند و کار و کالت را رها کرد تا باز به راهنمایی یکی از دوستان خانواده به عنوان وکیل يك شرکت تجارتي مسلمان و هندی به نام شرکت «دادا عبدالله و شرکاء» استخدام شد و در آوریل ۱۸۹۳ عازم شهر ناتال در جنوب افریقا گشت.

تا قبل از سفر به افریقای جنوبی هر جا با گاندی طرفیم او جوانی است محجوب و در حال فرار. از هند به انگلیس - از آنجا به وطن - از راجکوت به بمبئی - از بمبئی به موطن و از آنجا به افریقای جنوبی. و عاقبت در این جا است که حجب می گریزد و گاندی جوان شخصیت خود را می یابد. در «ناتال» و «ژوهانسبورگ» واقعیت به قدری زننده و اهانت آور است که جایی برای حجت و حیا نمی ماند. در همین افریقای جنوبی است که عاقبت نطق گاندی باز می شود و در حضور جمع برای نخستین بار سخنرانی می کند.

انزوای زمان کودکی - همراه با لاغری و بی بنیگی باعث شده است که در آن ایام خود را از دیگران عقب مانده تر حس کند. در جوانی حجب نیز به این عیوب افزوده. اما وقتی در لندن با فلسفه هند و بودائی و اساس مذهب اجدادی خود آشنا شده - همه این عیوب به صورت فلسفه ای در رفتار و کردار او تظاهر کرده که گرچه جنبه سکون و سکوت آن غلبه دارد اما خود بهترین وسیله و محرك است برای مبارزات آینده گاندی. گاندی از نردبان ضعف های بشری بالا

رفته است و به مقام پیشوایی قومی رسیده. نه از راه دروغ و قدرت-نمایی. شرایط ریاست و پیشوایی که در اغلب سرزمین‌ها و سیاست‌ها درشت استخوانی و قدرت کلام است در مورد گاندی کاملاً به عکس درآمده است. و از کجا که او به همین دلایل روال کار سیاسی خود را نیز بر «عدم شدت» (که از مقدمات «ساتیا گراها» است) نهاده باشد؟ «عدم شدت» و «شورش آرام» و «مبارزه منفی» برای او وسیله‌ای است تا خود را در قبال دشمن بدخواه و زورگو، مظلوم و محق جلوه بدهد و از این راه نه تنها خود و پیروان خود را راضی بسازد بلکه تا از همین راه در حصار یقین دشمن نیز راهی بیابد.

اقدام به سفر انگلیس او را در نظر همکیشان مطرود ساخته. اما چه باک؟ او توانسته است با حفظ قسم خود در سبزیخواری در عین حال که در دوران انتقامی از این طرد و تکفیر می‌گیرد - سعی کند که عاقبت خود را در قلب طوایف بزرگتری جای بدهد. و چنین نیز شده است.

گاندی در حالی به وطن برگشت (سال ۱۹۱۷) که شهرت خاص و عام یافته بود. ناشناس از وطن رفته بود و سرشناس برگشته. اول کاری که کرد این بود که با پذیرفتن تأثیری از عقاید تولستوی در احمدآباد هند اولین اقامتگاه طبیعی (آشرام) را تأسیس کند. در ناحیه باطلاقی و لم یزرعی مقداری زمین از دولت گرفت و به همراهی پیروان خود بنای دهی را در آن گذاشت که مجموع ۲۵ تن ساکنانش از زن و مرد و کودک به تزکیه نفس می‌پرداختند و خود را از هر گونه مصنوع خارجی بی‌نیاز می‌ساختند.

با مطالعه در آثار نویسندگان هم چون «توماس مور» و «ژان-ژاک روسو» و «تولستوی» در می‌یابیم که اولین اثر سوء ماشین و

ماشینیسیم در اواخر قرن ۱۸ تا اوایل قرن ۲۰ در ذہن رجال و بزرگان ہر ملت فرار از شہرہا و بازگشت بہ طبیعت آرام است و کار خشن و سریع ماشین را بدل بہ کار آرام و مطمئن انسانی کردن. و فراموش نکنیم کہ گاندی جوان در سالہای افریقای جنوبی با یکی از این سہ تن یعنی با تولستوی پیر مکاتبہ داشت و کتاب «سلطنت خداوند در ما است» او نفوذ طبیعی در روح گاندی گذاشتہ بود. «مدینۂ فاضلہ» ای (اوتوپیا) کہ رجال صدر ماشینیسیم در خیال خود می پرورده اند بہ وسیلۂ گاندی بہ صورت زندگی اشتراکی در واحدہایی بہ نام «آشرام» صورت عمل بہ خود گرفتہ است. از این گذشتہ بہ سادگی می توان دریافت کہ یکی از هدف های بزرگ گاندی در پی ریزی «آشرام» های متعدد فونیکس (افریقای جنوبی) و احمد آباد و «ورده» (ہند) از بین بردن امتیازات طبقاتی و مذہبی بودہ است. چون در ہمین اوان بود کہ یک زن و شوہر نجس (پاریا) با تنہا دخترشان داوطلب شرکت در زندگی آشرام احمد آباد شدند. گاندی کوچکترین تردیدی بہ خود راہ نداد. اما جنجال عظیمی بر پا شد و سرمایہ دارانی کہ بہ زندگی آشرام کمک مادی می کردند از کمک دریغ ورزیدند. گاندی ہراسی بہ خود راہ نداد. چند روزی از این جنجال نگذشتہ بود کہ روزی یک ہندی مسلمان بہ در آشرام آمد و سیزدہ ہزار روپیہ بہ او داد و رفت.

بنیان آشرام احمد آباد بر سابقہ ای بود کہ گاندی از اقامتگاہ «فونیکس» در افریقای جنوبی اندوختہ بود و می کوشید کہ در آن حتی المقدور بہ طبیعت بر گردد. در خوراک و پوشاک و مسکن و حتی در معالجۂ بیماریا گاندی عقاید خاصی داشت. موقعی کہ اقامتگاہ «فونیکس» را می ساختند اصرار داشت کہ بام خانہ ہا را بہ رسم شرق

کاهگل کنند. در غذا به بقولات و حبوبات و میوه‌ها بسنده می‌کرد. لباس از پارچه‌هایی می‌پوشید که با کنف یا پنبهٔ محصول هند به‌دست خود او یا هموطنانش و به وسیلهٔ چرخهای قدیمی رشته و بافته می‌شد. حتی در معالجهٔ اغلب بیماریها از خاك مدد می‌خواست. این برگشت به طبیعت در همهٔ وجوه زندگی نشانهٔ وحشتی است که گاندی از ماشین و بخصوص از قدرت خرد کننده که ماشین بر شعور و عقل آدمی خواهد یافت، داشته.

در این هنگام بود که گاندی برای الغاء قانونی که مهاجرت هندیان را به افریقای جنوبی محدود می‌کرد شروع به مسافرت دور- و درازی به اطراف هند کرد. در همه جا از او استقبال کردند و عاقبت در آخر مه ۱۹۱۷ محدودیت‌ها برداشته شد. به این طریق مبارزه‌ای را که گاندی در سال ۱۸۹۴ در «ناتال» شروع کرده بود در هند به پایان برد. پس از مراجعت به هند این اولین مبارزهٔ اساسی او بود.

دومین مبارزهٔ او قدمی بود که به نفع دهقانان نیل کاربرد داشت. مالکان اروپایی زمین‌های زراعتی نیل - در ولایت بهار - به نفع خود قانونی به امضای حکومت رسانده بودند که طبق آن دهقانان بی چیز حق نداشتند در بیش از ۱۵ درصد اراضی خود این گیاه پر سود را بکارند. و به این طریق اندك اندك زراعت نیل را به انحصار خویش در می‌آوردند. گاندی در عین حال که با جمعی از همراهان خود به كمك نیل کاران ولایت بهار رفته بود پس از آشنایی به زندگی دهقانان به این نتیجه رسید که دهاتی هندی باید سواد داشته باشد و فارغ از سیاست به مدرسه برود و تمیز باشد و به این مناسبت مبارزه را هم از لحاظ سیاسی برای شکستن محدودیت‌ها و هم از نظر فرهنگ و بهداشت اهالی ادامه داد. بعد داستان اعتصاب کارگران احمدآباد

پیش آمد که گاندی به طرفداری از آنها برخاست اما خود کارگران در ضمن اعتصاب سستی به خرج دادند، به صورتی که گاندی برای تشجیع آنها دست به روزه زد تا دست آخر آنان را به پیروزی رساند. بدین طریق تا حدود سال ۱۹۲۰ گاندی در عین حال که به ندای مردم هر گوشه‌ای از هند لبیک می‌گفت هنوز از قوانین و مقررات حکومت اطاعت می‌کرد و به تاج و تخت بریتانیا احترام می‌گذاشت. اما مبارزه حقیقی او از سال ۱۹۲۱ شروع شد که به اولین اقدام خود در راه خودمختاری هند (هند سواراج) دست زد. هنگامی که به قول آقای چرچیل «مرد فقیر و بی‌بنیه‌ای» بود و سلاحی جز چرخ نخب‌تابی در دست نداشت. اما همین مرد فقیر با چرخ نخریسی‌اش قدرت امپراطوری را سخت نگران کرده بود.

در سال ۱۹۲۱ پس از اعلام رسمی مبارزه منفی از طرفت گاندی به علت حریقی که هندیان در یکی از مراکز پلیس ایجاد کردند و عده‌ای در اثر این واقعه کشته شدند گاندی توقیف و محاکمه شد و در ۲۸ مارس ۱۹۲۲ به شش سال حبس محکوم گردید و این محاکمه به علت مدافعات گاندی که در آن بیان داشته است که چگونه و چرا از صورت یک همکار و غمخوار به صورت یک مبارز با امپراطوری در آمده است یکی از معروفترین محاکمات تاریخی به‌شمار می‌رود. در مدت این زندان تمام هم گاندی صرف نخریسی و قرائت کتب مقدس «گیتا» و «قرآن» و «انجیل» شد و نیز در همین مدت زندان بود که کتاب بزرگ شرح حال خود را (تجارب من با حقیقت) به یکی از دوستانش املاء کرد. در سال ۱۹۲۳ در زندان بیمار شد و در فوریه ۱۹۲۴ آزاد گردید و بقیه مدت محکومیت خود را بگشت و سفر در هند گذارند و در راه توسعه تولید و مصرف پارچه‌های وطنی نهایت

کوشش را کرد. تا به جایی که استعمال پارچه‌های انگلیسی را در هند تقریباً به هیچ تنزل داد.

مبارزه معروف دیگر او مبارزه‌ای است که به خاطر مالیات نمک در ۱۹۳۰ بر پا ساخت که در آن اعلام داشت هیچک از هندیان نباید از دولت نمک بخرند که مالیات گزافی به آن بسته. بلکه هر کس شخصاً به وسائل طبیعی باید نمک تهیه کند. روز ۱۲ مارس همین سال در سراسر هند مردم به سوی کناره‌ها راه افتادند که نمک از دریا بگیرند. خود او با پیروانش در این روز راه افتادند و تا دریا در حدود ۲۰۰ میل راه رفتند. در ناحیه «دندی» به ساحل رسیدند. نتیجه این مبارزه منفی آن شد که در ۱۵ ژانویه ۱۹۳۱ دولت مالیات را از نمک برداشت.

گاندی در ۳۱ اوت ۱۹۳۱ برای شرکت در انجمن میز گرد - که برای تعیین سرنوشت هند در لندن تشکیل می‌شد به کشتی نشست. تمام توشه او در این سفر عبارت بود از شش چرخ نخریسی و شش دستار بزرگ یا لنگ مانندی که به عنوان لباس می‌پوشید و همه آنها را به دست خود رشته و بافته بود. چه استقبالی از او کردند بماند. اما باید تذکر داد که گاندی در این سفر از ناحیه «لانکشایر» مرکز صنایع نساجی انگلستان دیدن کرد که کارگران آن به علت مبارزه‌ای که او با پارچه‌های انگلیسی کرده بود بیکار مانده یا اعتصاب کرده بودند. سفر گاندی بیشتر از این لحاظ بود که می‌خواست خود را به عنوان نماینده بی‌آزار ملت بی‌آزاری تری همچون هندیان به رخ مطبوعات و نمایندگان عقاید عمومی انگلستان بکشاند و نشان بدهد که آنها در هند طالب استقلال ملی اند سرجدال و منازعه ندارند. و گرنه کار انجمن میزگرد سرانجامی نیافت و نمایندگان هند که غیر از گاندی اغلب به

انتخاب دولت انگلیس به لندن آمده بودند و کارہای نبودند نمی-
توانستند تصمیمی بگیرند کہ ملت ہند بہ آن راضی باشد.

اما بہر صورت در ۱۹۳۵ آزادیہایی بہ ہندیان دادہ شد کہ در
آن حزب کنگرہ توانست ہیئت وزرایی در یازدہ استان بزرگ ہند
تشکیل بدهد و بہ کارہای مملکت شخصاً رسیدگی کند . گاندی در
این ایام در آشرام «ورده» عزلت گزیدہ بود کہ جنگ عالمگیر
دوم در گرفت و ہندیان در جہادی کہ بہ این مناسبت بر پا شد در
شرایطی شرکت کردند کہ اغلب ملیون ہند در زندانہا بہ سر می بردند.
در اوت ۱۹۴۲ سراسر استافورد کریپس از طرف دولت چرچیل بہ ہند
آمد، حاصل موافقت نامہای میان ہند و انگلیس کہ مورد قبول ہندیان
نمی توانست باشد. بہ ہمین مناسبت بہ دستور گاندی در روز ورود این
نمایندهٔ امپراطوری در ہیچیک از شہرہای بزرگ ہند ہیچکس از
خانۂ خود پا بیرون نگذاشت. و باز بہ ہمین مناسبت گاندی در حضور
اجلاس نمایندگان حزب کنگرہ در دہلی نطقی کرد کہ موجب توقیف
او شد (۹ اوت ۱۹۴۲) و تا تاریخ ۱۹۴۴ یعنی پس از ختام جنگ
او را در قصر متعلق بہ آقاخان محلاتی تحت نظر نگہداشتند. تا سال
۱۹۴۶ کہ دولت انگلیس بہ دست حزب کارگر افتاد و استقلال ہند
و پاکستان اعلام شد و گاندی شاہد روز ۱۵ اوت ۱۹۴۷ شد کہ روز
استقلال دو دولت مزبور بود. از این پس تمام ہم گاندی مصروف
از بین بردن اختلافات ہند و مسلمان بود. تا عاقبت ضمن یکی از
مراسمی کہ بہ ہمین هدف بر پا کردہ بود بہ دست یک جوان متعصب
ہندو کشتہ شد و بہ این طریق مردی کہ در تمام عمر با اختلافات مذہبی
جنگیدہ بود در ۳۰ ژانویہ ۱۹۴۸ جان خود را در ہمین راہ فدا کرد.
گاندی در عرض ۳۵ سال ۱۶ بار روزہ گرفت و در حدود ہفت

سال به زندان افتاد و در مدتی در همین حدود در تبعید بسر برد. و در حدود ۲۳ مجلد آثار کتبی از خود باقی گذاشت که مهمترین دستور عمل سیاست فعلی هندوستان است. فهرست‌ها را در آخر مقاله ببینید.

اولین تعطیل عمومی که به دستور گاندی در سراسر هند عملی شد در ششم آوریل سال ۱۹۱۹ بود و به عنوان اعتراض به قانون رولت Rowlatt^۱ گرچه از آن‌پس نیز بارها مردم سراسر هند به دستور او دست به مقاومتها زدند و به این طریق چشم و گوش جهانیان بارها در انتظار خواندن یا شنیدن این خبر بود که مهاتما کی روزه‌اش را خواهد شکست؟ اما شهرت گاندی از ایامی شروع شده است که به عنوان وکیل یک شرکت مسلمان هندی در شهر «ناتال» افریقای جنوبی بسر می‌برد و حتی در وطن خود نیز نام و نشانی نداشت.

در نخستین سالهای قرن بیستم زندگی برای هندیان در افریقای جنوبی بسیار دشوار بود. هندیان در اعداد زنگیان و مردم غیر سفید پوست تلقی می‌شدند و طبق «منشور آسیایی» که در آن سرزمین مجری بود مرد هندی نمی‌توانست به هر جا وارد شود یا از هر کوچه و خیابانی که خواست بگذرد یا از در هر دادگاهی که میل داشت به درون برود. غیر از عدهٔ خیلی از هندیان که تجارتي و ضیاع و عقاری داشتند - و این ضیاع و عقار نیز هرگز یکی از حقوق از دست رفته را بدیشان باز نمی‌گرداند - بقیهٔ هندیان جز به مشاغل پست نمی‌توانستند پردازند

۱- قانونی بود که ضمن سالهای جنگ اول بین الملل به وسیلهٔ انگلستان در هند اجرا شد که طبق آن از آزادی مطبوعات و اجتماعات و نطق و بیان جلوگیری می‌شد.

تبعیض شدید نژادی و فقر و محرومیت از هر نوع مزیت تمدن و بدتر از همه بسی سرپرستی و نا همدلی روزگزار هندیان جنوب افریقا را به سیاهی کشانده بود. در چنین روزهایی بود که گاندی - از لندن برگشته و در وطن کاری نیافته - در سواحل جنوب افریقا از کشتی پیاده شد. و در همان روزهای اول با یکایک این محرومیتها آشنایی یافت. در آنروزها گاندی هنوز خرقه فقر به دوش نیافکنده بود و آدم مبادی آدابی بود که روزی دو بار ریش می تراشید و زنارش نقص نداشت و یخه اش را هر روز عوض می کرد. از همه اینها گذشته و کیل درس خوانده و انگلیسی دان یک شرکت مسلمان بود و دفتری داشت که تابلویی به زبان انگلیسی سر در آن آویخته بود. اما همه این ظواهر مرتب مانع از آن نبود که در قطار و کالسکه پست و خیابان و حتی در دادگاه به او اهانت کنند و به این عنوان که هندی است و فرقی با هندیان دیگر ندارد از حقوق معینی محروم است مهاتمای جوان تازه در افریقای جنوبی با مذلت زندگی در مستعمرات آشنا شده است. افریقای جنوبی و تجربه ای که او در آن کرده است همچون کوره ای است که مس وجودش را در آن گداخته. گاندی مدتها لایحه نویسی کرد - برای ارسال به محکمه - برای درج در روزنامه های محلی - برای تایمز لندن - برای فرماندار - برای وزیر مستعمرات. ولی گوش کسی بدهکار نبود. در جایی که «بوئر»ها را با آن قدرت و سماجت می کوبیدند و خفه می کردند چند هزار عملة هندی مهاجر چکاره بودند؟ گاندی که زود به این سنگین گواشی پی برد در صدد برآمد که موکل خود را با طرف دعوا آشتی بدهد و خود را از این دردسر آسوده کند تا فرصت بیشتری برای رسیدگی به امور اجتماعی هموطنان داشته باشد. چنین کرد. و در فراغتی که

از پس این آشتی پیش آمد آنقدر رفت و آمد - آنقدر گفت و شنید آنقدر دنبال کرد تا از مجموع هموطنان ساکن افریقای جنوبی خود جامعه‌ای پدید آورد که اجتماعاتی مراتب داشتند و بحث و مجادله می کردند و به داد هم می رسیدند و چنین بود و بود تا ۱۹۱۳ يك مرتبه شش هزار کارگر هندی در شهر ترانسوال اعتصاب کردند و موفق شدند و یکسال بعد هم «منشور آسیایی» کذایی لغو شد.

در ضمن این وقایع که شباهتی به جمع آوری قوا دارد مهاتمای جوان نه تنها پا به میدان باز می کند بلکه طرح راه و روش مبارزه را نیز می ریزد. در تجربیات سیاسی گاندی در افریقای جنوبی نمونه بسیار کوچک با الگوی وقایعی است که بعدها باید در هند پیش بیاید. مرد هندی چه در وطن خود و چه در «ناتال» و «ژوهانسبورگ» همان هندی است و دولتی که بر او مسلط است نیز در هر جا و همه جا همان دولت انگلیس است. اما مبارزه در افریقای جنوبی این برتری را دارد که مبارزه کنندگان در غربت از وطن بسر می برند و ناساچار همدردی بیشتری دارند و گذشت فراوانتری. و در نتیجه امید موفقیت زیادتر است. بر زمینه این تجربه‌ها «گاندی» اساس «ساتیا گراها» را در افریقای جنوبی گذارد. ساتیا گراها فلسفه مبارزه وسیعی است که عاقبت قساره عظیم هند را با چهارصد میلیون سکنه اش به آزادی و خودمختاری رساند.

اهمیت این نهضت در آن است که در مقام قیاس با انقلابهای عظیم و سریع و خشنی که در قرون پیش در ممالک اروپایی در گرفت هم قلمرو وسیعتری داشت و هم به علت طول مدت خود راهی آرامتر را پیمود و هر چه بیشتر از خشونت دور ماند نتایج مطمئن تری باز آورد.

«رومن رولان» دربارهٔ گاندی نوشته است که «گاندی ذاتاً آدمی است مذهبی که بر حسب ضرورت سیاستمدار شده.»^۱ اما اگر تبصره‌ای بر سخن بزرگان آوردن حمل بر جسارت نشود باید گفت که گاندی اصولاً از راه مذهب به سیاست رسیده است. و گرچه بعدها مذهب را جدای از سیاست و مستقل از آن اعلام می‌کند (شاید به علت اختلاف مذهب درهند) اما زندگی سیاسی روزانهٔ او آمیخته است با يك عده آداب مذهبی. سبزیخواری او - روزه‌های او - کف نفس عجیبی که داشت. مذهب در نظر گاندی درست به محکمی می‌ماند که هر هوای نفسانی و هر میل تجملی و دنیایی را با آن می‌سنجد. رفتار هر يك از پیروان «ساتیاگراها» - هر اقدام معین سیاسی - رفتار شبانه - روزی خود او همه بر میزان مذهب هند و بودایی است. شاید به همین علت بوده است که در بار دوم سفر به آفریقای جنوبی انجمن‌های متعددی از مسیحیان دور او را گرفته‌اند و واقعاً موی دماغش شده‌اند. گاندی در ضمن شرح حال خود - بی‌اینکه اشارهٔ صریحی به جنبهٔ مستعمراتی این نوع «میسونر»های مسیحی بکند اعتراف می‌کند که فقط ایمان به مذهب اجدادی او را از هر لغزشی دور نگاهداشته. و تعجب اینجا است که يك روی دیگر سکه - یعنی طرف دیگر این ایمان عجیب

۱- رومن رولان نویسندهٔ معاصر فرانسوی در شرح حالی که دربارهٔ گاندی نوشته با همهٔ تجلیلی که از او کرده «اما»ها و «اگر»هایی نیز دربارهٔ روش خاص سیاسی او آورده که اگر نگوییم به علت مقابلهٔ طرز فکر اروپایی او با رفتار يك رجل شرقی است اقلاً می‌توانیم معتقد باشیم که قصاص بی‌موردی است قبل از جنایتی که هرگز بوقوع نه پیوست. چون شرح حال مزبور در ۱۹۲۶ منتشر شد. و «رولان» هنوز فرصت کافی برای مطالعه در زندگی گاندی را نداشت.

سعه صدری است که حشر و نشر با پیروان تمام مذاهب را از واجبات می‌شمرد. هنوز هم در آغاز مراسم یاد بودی که دولت هند به خاطر گاندی هر سال بر قرار می‌کند از هر يك از کتب مقدس مذاهب گوناگون فصلی، آیه‌ای، سوره‌ای یا عبارتی را می‌خوانند. خلاصه، سرگذشت او را که می‌خوانی انگار می‌کنی حکایت از معتکفی است ارتدوکس که فقط در دیس دور افتاده خود نیست یا چون دیوارهای صومعه را سیل برده است به آدمیان پناه آورده تا کمکی از آنان بگیرد. یا می‌پنداری - سخن از مرتاضی است که به جای فرار به کوه و دشت به جنگل آدمیان گریخته و به جای تسخیر قوای طبیعت ارواح میلیون‌ها آدمی را مسخر خویش ساخته است.

در سراسر تاریخ بشریت محققاً هیچ رهبری و هیچ پیشوای قومی موفق نشده است که همچون گاندی بر امیان کور و گنگ جماعات لگام بزنند و بر سر فیل مضطربی که عبارت از خشم ملتی باشد کلنگداری کند.

گاندی اساس فلسفی مبارزه سیاسی خویش را بر دو اصل از اصول پنجگانه هند و بودایی نهاده است. بر «ساتیا گراها» و بر «آهیم سا» به معنی قدرت حق و حقیقت - و عدم شدت. دیگر این اصول پنجگانه عبارتند از «استیا» - «براهما چاریا» - و «اپاریگراه» به ترتیب با معانی تقریبی «عدم سرقت» - «کف نفس» - و «ترك علقه». اما بینیم خود گاندی «ساتیا گراها» را چگونه تشریح می‌کند. در ضمن نامه‌هایی که از زندان «Yeravda» به همکاران خویش نوشته چنین می‌خوانیم:

«کلمه ساتیا Satya به معنی حقیقت است و از کلمه سات Sat می‌آید که به معنی وجود است. هیچ چیز جز حقیقت وجود ندارد...

بنا بر این ساتیا گراها نیرویی است که از حقیقت ناشی می‌شود.»
 «ما بردشمنانمان جز به وسیلهٔ ندای محبت - جز به وسیلهٔ (آهیم سا) غلبه نخواهیم کرد. آهیم سا چیز ساده‌ای نیست. کافی نیست که به کسی بدی نکنیم. بلکه باید انسانیت را به طور کلی همچون خانوادهٔ خود بنگریم.»^۱ و در پی این اعتقاد راسخ مذهبی است که می‌نویسد
 «خود را قربانی کنیم به مراتب بهتر است تا دیگران را.»

در بارهٔ کف نفس چنان سختگیر است که نه تنها گوشت را بلکه قند و نمک را نیز از غذای خود حذف کرده است - و يك جا نوشته است که «نهایت آرزو آن است که آشپزی جز خورشید نداشته باشیم.»
 عدم تملك يا ترك علقه در نظر او شرط لازم تهوّر در مبارزه است. این است که می‌نویسد: «باید همچون پرندگان نه سقّی بر سر و نه لباسی در برمان باشد و نه آذوقه‌ای برای فردای خود ذخیره کنیم.»^۲ و در چنین حالتی است که هر يك از پیروان «ساتیا گراها» می‌توانند از سر تهوّر و فداکاری شبانروز در تکاپو باشند.

بعدها نوشته است «ساتیا گراها چیزهای بسیار زیادتری را از

۱- مراجعه کنید به گفتار بودا: «در این جهان هرگز نمی‌توان نفرت را با نفرت فرونشاند. بلکه باید آن را با عدم نفرت شست. این است قانون ابدی.» نقل از «داماپادا» - گفتار بودا، «فتح به هر صورت موجب نفرت است. زیرا مغلوب از رنج در عذاب می‌ماند.» نقل از همان کتاب.
 (ترجمهٔ انگلیسی پروفیسور ن. ك. بهاكوات)

۲- عین فرمایش مسیح: «مرغان هوا را نظر کنید که نه می‌کارند و نه می‌دروند و نه در انبار ذخیره می‌کنند.» انجیل متی - باب ششم - آیه ۳۶. یا «گنج‌ها برای خود بر زمین نیندوژید.» انجیل متی - باب ششم - آیه ۱۹.

نهضت مقاومت دربر می‌گیرد. و به معنای جستجوی خستگی‌ناپذیر حقیقت و قدرتی است که جز از راه عدم شدت به دست نمی‌آید. مقاومت کنندگان اگر بخواهند سر بزنگاه آماده باشند باید هنر از خودگذشتگی و فقر اختیاری را بیاموزند. وظیفه آنها بدین‌قرار است که به فعالیتهای سازنده پردازند - مثلاً نخریسی دستی را توسعه بدهند تا هر کدام بتوانند به سرعت بربسند و ببافند. فکر وحدت مجامع مختلف مذهبی را اشاعه بدهند. عدم معاشرت با نجسها (پاریاها) را به هر صورت و در هر جا - چه در ذهن و چه در عمل نفی کنند و از هر راه که می‌توانند به تزکیه نفس خویش پردازند.»

این‌ها همه توضیحاتی است که در سالهای اول مراجعه به‌هند (بین ۱۹۱۷ و ۱۹۲۰) درباره ساتیاگراها داده است. اما هرچه مبارزه حادثتر و راه‌برده‌تر می‌شود توضیحات گاندی نیز صراحت بیشتری به خود می‌گیرد. در روزنامه «هند جوان» که سه سال در دهلی منتشر کرد می‌نویسد.

هوا خواه ساتیاگراها -

- ۱- نباید تسلیم حالت خشم و غضب گردد.
- ۲- باید از سر صبر و حوصله خشم دشمن را نیز تحمل کند.
- ۳- نباید در مقابل هر بدی معامله متقابل بکند. اما تسلیم اوامری هم نشود که از سر خشم صادر شده است.
- ۴- باید هر وقت توقیف شد مخالفتی نورزد - حتی اگر اموالش را مصادره کنند.

۵- باید از ادای هر نوع سخن زشت و دشنام پرهیزد.^۱

۱- توجه کنید به «گرچه آدمی بتواند هزاران مرد جنگی را در هزاران

۶- نباید به پرچم انگلیس سلام بدهد و نباید هم به آن بی احترامی کند. نسبت به نمایندگان و صاحب منصبان حکومت انگلیس نیز باید چنین رفتاری داشته باشد.

اما وقتی مقاومت کنندگان به پا خاستند و در سراسر هند دست به مقاومت منفی زدند چه باید بکنند؟

باز هم راه روشن است. مراحل مختلف مقاومت منفی از پیش معین شده است:

«مرحله اول - باید از تمام عناوین حکومتی و از تمام افتخارات صرف نظر کرد و از مراجعه به مدارس و محاکم انگلیس و شرکت در جشن های رسمی خودداری کرد.

«مرحله دوم - باید خدمت به حکومت را صریحاً رد کرد. و هر هند و یا هندی کارمند دولت باید استعفا بدهد.

«مرحله سوم - باید خدمت در قشون و پلیس را ترك گفت.

و دست آخر در «مرحله چهارم - باید از پرداخت هر نوع مالیاتی ابا کرد.»^۱

از چنین راهی بوده است که مدت نیم قرن يك قوم چهارصد میلیونی قدم به قدم گذشته تا عاقبت در سال ۱۹۴۸ به استقلال نایل آمده است راهی مطمئن و دور از تشخص و خود نمایی و هیاهو.

→
پیکار از پا درآورد اما پیروزی بزرگ از آن کسی است که بر نفس خویش غالب گشته. «از دامپادا - گفتار بودا. یا: «خوشحال باشید چون شمارا فحش گویند وجفا رسانند و به خاطر من هر سخن بدی بر شما کاذبانه گویند.» انجیل متی - باب پنجم - ۱۱.

1- La pensée de Gandhi-par: Camille Grevet-
1954-p. 114-5.

درباره «ساتیاگراها» و تجربیات مربوط به آن نه تنها گاندی شخصاً مطالب فراوانی نوشته (علاوه بر مقالات «هند جوان» دو کتاب «ساتیاگراها در افریقای جنوبی» و «ساتیاگراها به جای جنگ») بلکه دیگران را نیز همیشه تشویق کرده است که تجربه‌های شخصی خود را در این راه تنظیم کنند و به دست دیگران بپردازند. «ساتیاگراهای بهار» به قلم راجندر پراشاد (رئیس جمهور فعلی هند) در مورد مبارزات نیل کاران ولایت بهار - و «ساتیاگراهای» شنکر لعل پاریک - درباره قحط و غلای ناحیه کهدا - دو نمونه از ادبیات ساتیاگراها به قلم مردانی غیر از گاندی است.

علاقه عجیبی که گاندی به اشاعه اساس فلسفی مبارزه خویش داشت ناشی از آن بود که برای هر يك از شرکت کنندگان در مقاومت منفی ارزش کاملاً فردی قابل بود و می‌خواست برای هر يك از هندیان این جهان بینی خاص وجدانی نهانی درآید. گاندی در ۱۴ سپتامبر ۱۹۲۳ ضمن نامه‌ای به جواهر لعل نهرو نخست وزیر فعلی هند - نوشته است:

«هر نافرمانی اساساً يك عمل فردی است. و تا وقتی که تنها يك نفر به مقاومت خویش ادامه می‌دهد جنبش نمی‌تواند بمیرد و باید موفق شود. «تاك تك مقاومت کنندگان احتیاجی به كمك تشکیلات ندارند. تازه مگر تشکیلات بدون افرادی که آن را می‌سازند چیست؟»^۱

چنین که می‌نماید مطلب مهمتر از این‌ها است. مسأله اختلاف جهان‌بینی شرق و غرب است. دقت در این توضیحات می‌رساند که

۱- نقل از مجله «نبرد زندگی» شماره‌های ۳ و ۶ و ۷ سال ۱۳۳۴.

گاندی پیشوای فقید هند فرد هندی را به عنوان آلت و ابزار بی اراده ای که گرفتار مجموعه بی روح يك مكانیسم باشد نمی نگرد. بلکه چنان ارزش و اصالتی برای فرد قایل است که هر نوع مكانیسم و تشکیلاتی را به مقیاس احتیاجی که افراد به آن دارند تحمل می کند.

لیاقت عجیب گاندی گذشته از پشتکار و ایمان فوق العاده ای که داشت - در آن بود که با تعمق. در سنت های مذهبی اسلاف و تطبیق آنها با اصول يك مبارزه سیاسی، علاقه هموطنان خود را نسبت به آنچه عتیقه اش می شناختند برانگیخت و از ته دریای وجود هر يك از هندوان گوهری را در دل صدفی به چنگ آورد و پیش روی هر یکیشان گذاشت. مهارت این رهبر بزرگ در این بود که پس از درك روحیات و وجدانیات مردم تشکیلات سیاسی مبارزه ای به آن عظمت را برپایه هایی چنان ساده نهاد که برای هر فرد شرکت در مبارزه به صورت شرکت در يك عمل حیاتی و طبیعی درآمد. به صورتی که هر مرد هندی همچنانکه در روز غذایی می خورد گامی نیز در راه مبارزه بر می داشت. تردید نیست که مقتدرترین تشکیلات دهنده آسیا در قرن بیستم گاندی بوده است و نیز محقق است که ساده ترین تشکیلات سیاسی در نیم قرن اخیر همان بوده است که به رهبری گاندی به چنان فتحی نایل آمد.

آذر ۱۳۳۴

فهرمت حبس و توقیف های گاندی

در افریقای جنوبی

در ۱۹۰۸ میلادی - ۱۰ ژانویه در «ژوهانسبورگ» برای ۲ ماه حبس شد

در ۱۹۰۸ میلادی - ۱۵ اکتبر در «فولکس روست» و «پرتوریا» برای ۲ ماه در محبس های مختلف

» ۱۹۱۳ » - ۶ نوامبر در «پالم فورد» توقیف شد و تحت نظر

» » » - ۸ نوامبر در «ستاندرتون» » »

» » » - ۹ نوامبر در «تیک ورث» توقیف و محاکمه به زندان انفرادی مدت ۹ ماه

در هند

۱۹۱۷-۷ آوریل در «موتیهاری» بی حبس و توقیف - تبعید شد.

۱۹۱۹-۱۰ آوریل در «کومی» نزدیک دهلی توقیف و اعزام به بمبئی

۱۹۲۲-۱۰ مارس در «سبه مرتی» توقیف - محکوم به شش سال

حبس و تا ۷ فوریه ۱۹۲۴ در زندان «یراودا» بود (۲۸ ماه)

۱۹۳۰-۵ مه در «کدردی» توقیف و به زندان یراودا - تا آخر

ژانویه ۱۹۳۱

۱۹۳۲-۴ ژانویه در «بمبئی» توقیف و زندانی در یراودا تا ۸

مه ۱۹۳۲

۱۹۳۳-۳۱ ژویه در «بمبئی» توقیف بعد آزاد - و تحت نظر

۱۹۳۳-۴ اوت در «پونه» توقیف - محکوم به یک سال حبس -

۲۳ اوت ۱۹۳۳ آزاد شد - و الباقی مدت را تحت نظر بود

۱۹۴۲-۹ اوت در «بمبئی» توقیف و تحت نظر در قصر آفاخان

تا ۶ مه ۱۹۴۴

فهرست روزه‌های او

در افریقای جنوبی

۷ روز در سال ۱۹۱۳ - در فونیکس - به کفاره اشتباهی که از دونفر
اعضای جمعیت هندوها سر زد.
۱۴ روز در ۱۳۱۴ - » » - به کفاره امری شبیه به مورد بالا.

در هند

۳ روز در ۱۹۱۸ - از ۱۲ مارس - در احمدآباد - برای موفقیت اعتصاب
کنندگان محل.
۳ روز در ۱۹۱۹ - از ۱۳ آوریل در «سابه مرتی» - به کفاره خرابکاری
که در راه آهن به عمل آمده بود.
۵ روز در ۱۹۲۱ - ۹ نوامبر در بمبئی - به کفاره خونریزی که در تظاهرات
استقبال از پرنس آو ویلز پیش آمده بود.
۵ روز در ۱۹۲۲ - از ۱۵ فوریه در «باردولی» - به کفاره حادثه «چائوری
چائورا».
۲ روز در ۱۹۲۴ - از ۱۸ سپتامبر در دهلی - به کفاره زدو خورد هندو
و مسلمان.
۷ روز در ۱۹۲۵ - از ۲۴ نوامبر در «سابه مرتی» - به کفاره خطبی که
در آشرام اتفاق افتاد.
۶ روز در ۱۹۳۲ - از ۲۰ سپتامبر - در زندان یراودا - بر علیه قانون
«مکدونالد» که انتخاب پاریاها را منع می کرد.
۲ روز در ۱۹۳۲ - از ۲۲ دسامبر - در زندان یراودا - به خاطر یکی
از هم زندانی‌ها

۲۱ روز در ۱۹۳۳- از ۸ مه- در زندان یراودا - به عنوان تطهیر خویش.
و چون در همان روز آزاد شد تا ۲۹ مه در حال آزادی روزه گرفت.
۴ روز در ۱۹۳۳ - از ۱۶ اوت - در زندان یراودا - به اعتراض
بی عدالتی نسبت به پاریاها.
۷ روز در ۱۹۳۴- از ۷ اوت - در «ورد گنج» - به اعتراض به یکی از
طرفداران خود که پاریایی را کتک زده بود.
۴ روز در ۱۹۳۹ - از ۳ مارس- در «راجکوت» - اعتراض به بی عدالتی
حکومت راجکوت.
۲۱ روز در ۱۹۴۳- از ۱۰ فوریه - در بمبئی - اعتراض به بی عدالتی
که نسبت به خود او روا داشته شده بود. به مناسبت زندانی شدن در
زمان جنگ.
۳ روز در ۱۹۴۷- از ۲ سپتامبر - در کلکته - برای پایان دادن به زد-
و خورد هندو و مسلم.
۵ روز در ۱۹۴۸- از ۱۳ ژانویه - در دهلی - به اعتراض به هندوان
که مسلمانان را آزار ندهند و در ۳۰ ژانویه همین سال کشته شد.

فهرست آثار او

- ۱- يك بيوگرافی - يا داستان تجارب من با حقيقت ۱۹۲۷
- ۲- خودداری - در خود فرو رفتن ۱۹۳۲
- ۳- از زندان «یراودا» ۱۹۴۷
- ۴- ساتیاگراها در صلح و جنگ ۱۹۴۲
- ۵- ندای ملت ۱۹۳۲
- ۶- یادداشت های روزانه دهلی ۱۹۴۲

- ۷- سخٲرانى ها و مقالات - چاپ مءرس (؟)
- ۸- هءء جوان (روزنامه) از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴
- ۹- سرورءهاى زنءان ۱۹۳۴
- ۱۰- كللء سلامتى ۱۹۴۸
- ۱۱- ءوء مءٲارى (هءء سواراچ) ۱۹۳۶
- ۱۲- ساتياگراها در جنوب افرىقا (؟)
- ۱۳- صء ءر صء «سواءشى» (؟)
- ۱۴- برنامءء ساختمانى - هءفها و مءل هاى آن ۱۹۴۱
- ۱۵- مكاتباء گاندى با ءكومت ۱۹۴۲-۴
- ۱۶- مسألهء ءكومت هاى هءء (؟)
- ۱۷- وءع راءه هاى هءء (؟)
- ۱۸- نكاهى به اسلام (؟)
- ۱۹- به زنان (؟)
- ۲۰- ءماسءء روزه (؟)
- ۲۱- هياء هاى مسىءى و موءعلاء آن ها در هءء (؟)
- ۲۲- هءء رؤىايى من ۱۹۴۹

مراجع تءبءء اىن مقاله و ءهرىء ها

- 1- Selected Writings of M. Gandhi By Ronald Duncan.
- 2- Mahatma Gandhi - Essays and Reflections on his Life and Work. Ed: Radha Krishnan.
- 3- The Dhammapada - The Sayings of Buddha. Translated By N. K. Bhagwar.
- 4- Experiences de Verité - Par M. Gandhi.

۵- داستان تجارب من با حقیقت - از گاندی - ترجمه مسعود برزین.

۶- مجله علم و زندگی - مدیر، خلیل ملکی - شماره‌های ۳ و ۶ و ۷

سال ۴-۱۳۳۳ شمسی.

چند کلمه با مشاطه‌ها

این روزها همه می‌بینیم که به اسم زیبا کردن شهر به چه سرعتی دارند تهران را از ریخت می‌اندازند. گرچه شکر خدا سال‌ها است که تهران از ریخت افتاده است. از همان سالی که شروع کردند به خرابی دروازه‌ها.

اگر از آسمان در مهرآباد به زمین بنشینی آن‌طرف شهر درست به‌دندانهای ریخته يك حيوان عظیم ماقبل تاریخی می‌ماند خشك و بی‌روح و آهکی و کاهکی!

اگر از محله‌های متمدن (!) شهر بگذری و قضاوت را تنها به چشم و ابگذارى نمى‌فهمى در کدام گوشه از دنیایی. و اگر به جنوب شهر بروی و به سراغ گول‌ها که دیگر در چاهك دنیایی. صحبت از دروازه‌ها بود... ولی پیدا است که فقط دروازه‌ها مانع ورود تمدن نبوده‌اند. درختهای کهنسال میدان‌ها نیز در آن جرم شرکتی داشته‌اند. و به‌همین مناسبت است که چنین مورد خشم و غضب واقع شده‌اند. شهردار محترم پایش را توی يك کفش کرده - درختهای میدانها را

می اندازد و به جایشان سر تیرهای بلند آهنی فلورسنت «سیلوانیا» می‌کارد.

طاق بازار را خراب می‌کند تا هر چه بیشتر ورق آهن ژاپنی و شیشه بلژیکی و روسی مصرف بشود. حوضهای هزاره سنگی محکم را که هیچ یخبندانی خم به ابرویشان نمی‌آورد می‌کنند و دور می‌ریزند و چاله‌های کج و کوله سیمانی جایشان می‌سازند چرا که محصول سیمان فارس و کارخانه دوم تهران باد کرده است. و اصلاً به این فکر نمی‌کنند که حوض ایرانی بیشتر باید دراز و چهار گوش باشد یا با اشکال منظم هندسی! تعجب می‌کنم که در تمام شهرداری به این عظمت هیچکس نیست که بداند روح و اصالت تهران در بازارهای آن است و باغ و باغچه ایرانی با حوضها و آبنماهایش در تمام دنیا به داشتن سبک معماری خاص مشهور بوده است! که این‌طور کلنگ به دست به جان این ته بساط افتاده‌اند؟ این حوضهای کج و کوله با این عمقهای کم که اگر از زمستان هم جان سالم بدر ببرند فردای تابستان آب همه‌شان سبز خواهد شد و دائماً قیماقی از لجن رویشان خواهد ایستاد به‌درد چه می‌خورد؟...

آقای شهردار این‌ها همه فدای سر سرکار - آخر این مجسمه ملك المتكلمين چه عیبی داشت؟ که برش داشتید و به جایش لابد قو و مرغابی واژدها خواهید گذاشت. مگر نه این بود که این مجسمه تنها صورت ظاهری از مشروطیت بود در این شهری که هیچ نمای دیگری از مشروطیت در آن نیست؟ بگذارید به عرض سرکار رسیده باشد که این تنها مجسمه‌ای بود که در شهر به این گل و گشادی دیدنی بود - چیزی از ایران در آن بود - خاطره‌ای را زنده می‌کرد - احترامی را می‌انگیخت. واقعاً چرا این کارها را می‌کنید؟ مگر قرار نبود همه

مجسمه‌ها را بردارید؟ پس چرا شتر در خانه همین یکی خوابید؟ مجسمه فردوسی را خیلی خوب کردید برداشتید آن مردکه مفلوک قوز کرده حتی نقال قهوه‌خانه قنبر هم نمی‌توانست باشد. اما چرا این مجسمه‌های سیمانی زشت و خالی از هنر را جای آنها می‌گذارید؟ که یکی ادای «ورسای» است و دیگری دهن کجی به فلان «بلوه‌در» فرنگی؟ فکر نمی‌کنید به جای هر کدام این‌ها اگر يك گاو از سنگ تراشیده می‌گذاشتید بهتر بود؟

این‌طور که پیدا است شهردار ما گمان کرده است يك میدان عمومی یعنی يك دکان سلمانی که تویش باید ریش تراشید. پر از نور، پر از زرق و برق و آینه چلچراغ! آقا جان - من می‌خواهم وقتی توی این شهر راه می‌روم احساس آرامش کنم نه اینکه مجبور بشوم چشم‌هایم را ببندم. نه من تنها - همه این‌طورند. درست است که محصولات سیلوانیا فراوان است و تیر آهن و سیمان هم - اما برق مافنگی تهران می‌تواند از پس این همه چراغ برآید؟ یا باید خانه‌ها و مسجدها و مدرسه‌ها در خاموشی بماند تا معبر فلان نظربوق فرنگی چراغانی باشد؟ شهردار ما خیال کرده است مأموریت دارد که تهران را به‌صورت شعبه فلان شهر اروپایی یا آمریکایی درآورد - غافل از آنکه هیچ شهری در این عالم نیست که سبکی و شاخصی از نظر معماری برای خود نداشته باشد - جز این شهر تهران. در روم و پاریس به آن عظمت شهرداری‌ها اجازه نمی‌دهند عمارت بیش از هفت هشت طبقه ساخته شود و حالا ما در تهران داریم مقدمات قانونی برای فعالیت کمپانیهای خارجی فراهم می‌کنیم که باید بیایند و آسمان‌خراش بسازند و طبقه به طبقه بفروشند.

آقای شهردار - آیا می‌دانید که در يك شهر اسلامی بلندتر از

مناره خانه خدا چیزی ساختن زشت است؟ دست کم این را می دانید حتی برج مقبره سلطنتی را هم از گنبد حضرت عبدالعظیم بلندتر نساختند. شما چرا این مسائل را رعایت نمی کنید؟

من که يك تهرانی ام وقتی این فعالیت های مخرب و زشت کننده سرکار را می بینم دلم می سوزد - چرا که يك وقتی يك سپهسالاری بود که خدایش بیامرزد و چنان مسجدی را ساخت که هنوز می تواند يك تنه تمام خرابکاری های شما را جبران کند - ! شما چرا نباید چنان همتی داشته باشید؟ هیچ به قم می روید؟ دیده اید که همین مردم مؤمن متدین با همان معمارهای پیرو کار کشته قدیمی و با همان کاشیکاری های خودمانی چه عظمتی را به صورت مسجدی دارند تمام می کنند! اگر هم تا کنون نرفته اید بروید و ببینید و کمی بیاندیشید! . . . اما راستش را بخواهید آقای شهردار! من می دانم که شما گناهکار نیستید. کسانی مثل شما گمان می کنند باید به بالا رفتن فروش و مصرف مصنوعات خارجی در این مملکت کمک کنند. باور نمی کنید؟ بگذارید چند نمونه هم از شهرهای دیگر برایتان بیاورم . از آنچه خودم به چشم دیده ام - :

ضمن سفری که با برادرم در نوروز امسال به کرمان و بلوچستان کرده بودیم - میان بم و کرمان در آبادی «دارزین» تا نان و تخم مرغی برایمان فراهم کنند حرفمان با راننده ای گل کرد. راننده یکی از این بارکشهای بزرگ که به انگلیسی تریلر Tractor می گویند و بارکش حامل يك دستگاه حفر چاه عمیق بود که می خواست برود و در رودبار جیرفت چاه بزند که از پرآب ترین نواحی کرمان است. با قناتهای

قدیمی فراوان و چشمه‌سارها. بارکش را با بارش آنجا گذاشته بودند و راننده خستگی در می‌کرد و شاگردش را با موتور محرك ماشین فرستاده بود به اکتشاف محلی که ببیند جاده‌ها به عبور چنین بارکشی راه می‌دهند یا نه. و ما هنوز لقمه نانمان را تمام نکرده بودیم که موتور برگشت و خبر آورده که جاده جیرفت قابل عبور نیست.

شش سال پیش که تراکتور خریدن تازه تازه میان ارباب دهات مد شده بود راقم این سطور واسطه فروش يك تراکتور شد که نمی‌دانم کداميك از پیچ مهره‌هایش عیب کرده بود و یکسالی وسط بیابان زیر باران و آفتاب مانده بود و خریدار به نصف قیمت کمپانی هم حاضر نبود فداکاری کند. دست آخر با من بمیرم و تو بمیری - چون خریدار از دوستانم بود و فروشنده از بستگان - معامله به مبلغی در همان حدود سرگرفت و تراکتور را بار يك کامیون ده تن کردند و به چه زحمتی آنرا از پشت جاجرود به تهران آوردند تا تعمیر کنند و بعد هم به غار و فشاپویه ببرند تا باز یکی دیگر از ابزارش بشکنند و باز همین بازی را از سر بگیرند.

از بیرجند به تربت حیدریه که می‌روی تماشایی‌ترین چیز برای تو که مسافری آسیاب‌های بادی (باد آس) است که بر سر تپه‌های مجاور دهات به پا ایستاده و مسلماً از قدیمترین انواع آسیابها است. اما اغلب این آسیابها ویرانه مانده‌اند و بیکاره - چرا که پای آسیاب موتوری حتی به آن طرف قائنات هم رسیده است وقتی از آنجاها می‌گذشتیم

و سایهٔ برج آنها را زیر چرخهای ماشینمان می‌بریدیم چنین به‌نظر آمد که این‌ها هر يك نكهبانان این آبادیها و كشتزارهایند که با شامه‌ای تیز چشم براه هر بادی یا نسیم ملایمی ایستاده‌اند! اما اکنون همان سرپا به خواب رفته و آبادیها را به حال خود گذاشته‌اند. و درست از همین سفر که برگشتیم در مشهد جزو اخبار نمی‌دانم کدام يك از روزنامه‌ها خواندم که شهرداری و مردم و مطبوعات «ونیز» همه يك صدا با موتوری کردن قایقها (گوندل)ی شهر که نقشهٔ یکی از کمپانی‌های موتورساز خود ایتالیا بوده است مخالفت کرده‌اند. و عرصه را بر آن کمپانی که گویا «فیات» بود چنان تنگ کرده‌اند که حتی در دسر-های حقوقی نیز برایش فراهم کرده‌اند.

در همین سفر ایام نوروز - روز سوم عید در شهر بزرگ کرمان سه ساعت تمام همچنانکه می‌گشتیم سراغ کره و پنیر را هم می‌گرفتیم و گرچه دکانها تك و توك باز کرده بودند دست آخر پنیر نیافتیم که نیافتیم. اما در همین مدت سه بار به دکانهایی برخوردیم - از نوع این اغذیه فروشیهای متجدد - که فقط کسره و پنیر هلندی داشتند. به اضافهٔ شیرینی سوییسی و مشروب آمریکایی و کنسروهای همه‌جایی.

در تابستان همین امسال سری به آشتیان زدم که هنوز صابونهای عطری و پودرهای رختشویی فرنگی بازار صابونهای متنوعش را كساد نکرده است. قصبه‌ای بر سینه تپه‌ای رو به آفتاب. نیمه دهی و

نیمه شهری. از دور به کندوی گلی بزرگی می‌مانست که در آن به جای زنبور آدمیزاد می‌زیست. زردی کاه کوفته خرمنها از دم باد به اطراف آبادی نشسته و سبزی براق تبریزی‌ها به جای کاشی مناره‌ها در برابر آفتاب درخشان. در يك چنین مجموعه مأنوسی گله به گله شیروانی-های آهنی بازرق و برقی بازاری چشم را می‌آزرد و نشان می‌داد که تمدن - این سوغات کمپانیهای بزرگ غربی - حتی آشتیان را نیز فراموش نخواهد کرد... و بعد که مختصر آشنایی با اهالی به هم زدیم معلوم شد همه عزا گرفته‌اند چرا که دولت می‌خواهد در آنجا هم مثل هر شهر متمدن دیگر شهرداری ایجاد کند و ناچار هزار دردسر و گرفتاری برای مردم به وجود آید. ولی با همه این‌ها خود اهالی جنبشی داشتند برای خریدن تراکتور و اسفالت کردن راهها...

اینها نمونه‌هایی بود و نمونه‌های دیگر را خودتان همه جا خواهید یافت. نمونه‌هایی از به هم خوردن ملاک زندگی قدیم در شهرها و دهات. و آن‌هم در روزگاری که حتی شهرهای ما با وجود شهردار-های زیبا پسند و فعال (!) خود و چراغهای نئون و پپسی-کولا و تلویزیون نتوانسته‌اند ملاک جدیدی را به جای راه و رسم قدیمی زندگی خود بگزینند. آنچه در شهر ما می‌گذرد تا آنجا که در زندگی روستاها اثری نگذارد گذر است. اما مگر چنین وضعی ممکن است؟

از سربازی که به خدمت و وظیفه به شهر می‌آید تا کدخدا و مباشر که از شهر برای ارباب فشنگک و سیگار فرنگی و دیگر تفننها را می‌برند و دیگری که برای مازاد کشک و پشمش به بازار شهرها محتاج است. به هر صورت ارتباط میان شهر و ده را که نمی‌شود برید. اما شهرهای

ما که مراکز کار و ثروتند چه دارند که به این روستاییان بدهند! جز مصنوعات و محصولات خارجی؟ شهرهای ما بخصوص در سالهای اخیر همگی بدل شده‌اند به نمایندگی‌های بزرگ کمپانیهای خارجی. تا وسیله‌ای باشند برای رساندن آثار تمدن به بازار خرده پا اما کسادى ناپذیر دهات. تنها با دوچرخه‌ای که یزدیها می‌خرند می‌توان ده تا کارخانه اروپایی را دایر نگه‌داشت. و آنچه از ابزار تفننی زندگی در دکانهای تربت حیدریه دیدم در «زوریخ» ندیده بودم. از چراغ قوه و ترانسفور موتور و باتری رادیو و دیگر خرت و خورتها. مملکتی با چنین درهای باز ناچار بازار مکاره دایمی متاعهای خارجی است. از سوزن گرفته تا سنگ آسیاب و از فرش گرفته تا تراکتور و از پنیر و شیر خشک گرفته تا سیمان و سنگ مرمر. و از هر کارخانه سازنده‌ای چه در کامچاتکا و چه در نیوزیلند! و حالا دیگر حتی دهات که با دوچرخه و رادیو شروع کرده‌اند دارند با آسیاب موتوری و تراکتور خریدار دایمی این نمایندگی‌ها می‌شوند.

چه خوب بود اگر دست کم می‌توانستند در مقابل این متاع‌های خارجی چیزی هم به این نمایندگیها بفروشدند. یعنی معامله پایا پایا داشته باشند. اما همه می‌دانیم که بازار پنبه و چای در چه حال است و خرما و خشکبارمان به چه وزاریاتی افتاده. خوشبختانه روزنامه‌ها کم کم یاد گرفته‌اند که ستونی یا صفحه‌ای را هم به اقتصادیات و نرخها و وضع بازار اختصاص بدهند. نگاهی به صفحه اقتصادی یکی از آنها امر را روشن خواهد کرد. و چرا وضع چنین است؟ برای اینکه این متاعهای بیگانه در مقابل ارزی وارد مملکت می‌شود که نه از راه فروش اجناس داخلی تهاتر به دست آمده است بلکه از راه نفت. نفت را می‌برند و در مقابل بهای آن اعتباری برای

دم کلفت‌ها باز می‌کنند تا هر تاجر خرده‌پایی برود و سهمیه‌ وارداتی خود را از آنها بخرد یا بگیرد و بعد کار کرد يك کارخانه در بست را سفارش بدهد. و این طوری است که يك مرتبه می‌بینیم اجناس پلاستیک در بازار تهران آنقدر زیاد است که حتی در بازار پاریس نیست.

آقای شهردار! گیرم که شهرها را به خودشان وا بگذاریم - که گذاشته‌ایم - تا با زیبا پسندی‌های دهاتی سرکار و تلویزیون و اتوبوس دو طبقه و کافه‌تريا و سینه‌راما خودشان را گول بزنند و خیال کنند متمدن شده‌اند. اما آیا ملاك زندگی متمدن فرهنگی در همین ماست مالی‌ها است؟ به هر صورت شهرها یعنی این نمایندگان گیهای کمپانیها آسوده نخواهند نشست - چرا که دلال ناچار باید دنبال مشتری بگردد، و به‌دهات رخنه خواهند کرد چنانکه کرده‌اند. حالا دیگر وضع جوری شده است که آنکه تا دیروز گیوه سدهی می‌فروخت امروز وارد کننده کفش لاستیکی از اندونزی شده است و آنکه سماور می‌ساخت یا ورشوی بروجرد چکش می‌زد امروز فروشنده سماور و اطوی برقی شده است ساخت جنرال الکتریک و رادیو گرام «های - فیدلتی» و صفحه سی‌وسه دور. و این تفننها را که نمی‌شود با سالی سه خروار گندم مزد معمولی يك چوپان ده خرید یا با حقوق معلمی در ابرقو. ناچار باید پول بیشتری داشت و چه جور؟ «در شهر مزد عماله هفت تومان است - برویم سری به شهر بزنیم شاید بخت یاری کرد و يك بلیطمان بیست و پنج هزار تومان برد و..» يك مرتبه چنین نشده است که امروز هست. کم کم این کرم به‌درون این درخت رخنه کرده. مردهای کاری به شهرها آمده‌اند - قنات‌ها را به انتظار چاه عمیقی که دولت یا اصل چهار قرار است بزنند رها کرده‌ایم - و زمین به انتظار روستاییانی که از شدت استیصال گریخته‌اند زیر آسمان افتاده و برای

نیش خیشی یا دانه تخمی آه می کشد و شهرها پر است از دهاتیهای که ساندویچ پنج قرانی می خورند و به سینما می روند و رادیو قسطی می خرند و آقای شهردار هم در و دیوار تهران را برای همین ها ماست مالی می کند! و طبق ذوق همانها به این طریق ادای دوران بورژوازی دو قرن پیش فرنگ را در آورده ایم. منتها آنها در دنبال چنین دوره ای کار مزرعه را هم ماشینی کردند که در دهات به کار گر کمتری محتاج باشند و البته با ماشینهایی که خودشان می ساختند و ما اصلاً به فکر دهات که نیستیم هیچ تازه اگر هم بخواهیم باشیم باید ماشین را از آنها بخریم و هر روز برای يك تکه یدکی کار يك آبادی را لنگ بگذاریم. راقم این سطور می ترسد به زودی روزی برسد که تمام مردم این مملکت مبدل بشوند به رانندگان یا راه اندازگان و سائل موتوری ساخت فرنگ یا بفروشنندگان دست هفتم سوزن و سنجاق و کلینکس و آدامس و کنسرو.

و آقای شهردار تهران در چنین روزگاری به زیبایی تهران کمر بسته. و همینطورها که می بینید! راستی آقای شهردار اگر خیال دارید تهران را زیبا کنید بهتر نیست دوتا باغ ملی دیگر. برای آن بسازید - نگذارید طاق بازار را خراب کنند که همین نیمچه مقرنس های باقیمانده اش می تواند ثروتی برای انباشتن موزه ای باشد! چهارتا دروازه با مناره - های کاشیکاری به جای دروازه های قدیمی بگذارید - نور خیابانها را قابل تحمل تر کنید زباله ها را بروید - شمس العماره را تعمیر کنید و ساعتش را راه بیندازید - گولها را پر کنید - دودکش های کارخانه ها را به شرق تهران ببرید که دودشان با نسیم دایمی شهریار

تهران را خفه نکند و مهمتر از همه (اگزوز) این ماشین‌های گازویلی
را که یکسره از دوزخ به‌روی مردم تهران باز می‌شود مسدود کنید.

آبان ۱۳۳۷

مصاحبه‌ای کوتاه

به تازگی (دوشنبه ۸ تیر ۱۳۴۳) ملاقاتی دست داد با يك فرانسوی به اسم پیر فرانک Pierre Frank. عضو کمیته مرکزی نهضت بین‌المللی «تروتسکیست»‌ها. و مدیر مجلهٔ ماهانه‌شان. چاپ پاریس. به اسم «بین‌الملل چهارم» پیرمردی بود شصت ساله. کوتاه و اندکی خپله اما زبر و زرنگک. اولین فرانسوی که دیدم سیگار نمی‌کشید. ازهند باز می‌گشت. که برای سرکشی به شعبهٔ تشکیلات تروتسکیست‌ها به آن رفته بود. دو سه روزی تهران بود و يك نیمه روزش با ما. یعنی عصری بود و خلیل ملکی تلفن کرد و یارو را سپرد دستم. که ماشین داری ببرش گردش و از این حرف‌ها... و بردمش. دو ساعتی درحول و حوش شهر و گول‌ها و میدان شوش و راه آهن و مسجدی و بازاری و قهوه‌خانهٔ قنبر و شب لقمه نانی سر سفرهٔ ما که مثلاً شمیران را هم دیده باشد. و گپی. اولین سؤال زnm تعجبی بود که از شنیدن اسم «تروتسکیست» نشان داد. که مگر همچو تشکیلاتی هم هست؟ و یارو نه گذاشت و نه برداشت که:

– راستش من هم تا امروز نمی‌دانستم که ملت ایرانی هم هست.

عیناً اینجور. خیلی جدی بود اما نه تنگ نظر. و دل دریا و صبر ایوب. نمونهٔ کامل يك عمر مبارزهٔ سیاسی. مبارزهٔ حرفه‌ای. خودش بارها زندان دیده بود و زنش. که می‌گفت از سربند اقامتگاه اجباری نازیها هنوز بیمار است. پرسیدم مگر یهودی است؟ گفت نه. بلیط رفت و برگشتش را تشکیلات می‌داد. اما خرج اقامت‌ها با خودش بود. در هتل پالاس تهران منزل کرده بود. به‌روزی ۴۰-۵۰ تومن. که سیمین پرسید:

– پس چرا در چنین هتل گران قیمتی زندگی می‌کنید؟
گفت: – در این جور ممالك اگر خارجی باشی و فقیرانه زندگی کنی بهت شك می‌برند.

بله. این جور بود. اما فقر هند چنان کلافه‌اش کرده بود که زشت‌ترین نمودهای فقر در تهران به چشمش نیامد. من هم حوصله نداشتم برایش بالای منبر بروم که ما ۲۰ میلیونیم با ۷۰-۸۰ میلیون تن نفت در سال. وهندیها ۴۰۰ میلیونند بی‌هیچ نفتی... والخ. دوملیون آدمی که شب‌ها در بمبئی توی کوچه‌ها می‌خوابند سخت آزارش داده بود می‌گفت:

– آخر در تاریکی هیچوقت نمی‌دانی روی چه پا می‌گذاری.
يك آدم. و بسترش يك تکه روزنامه. و تنگ هم...

و منظرهٔ رودخانه‌ها و گاوها توی کوچه و خیابان و اینکه هنوز هندی جماعت به‌فرنگی راه می‌دهد و برایش کوچه می‌بندد و دم در پست‌خانه نوبتش را واگذار می‌کند. و اینکه نسل بعد از ۱۹۴۷ (سال استقلال هند و تجزیه شدنش از پاکستان) اصلاً مبارزه را

نمی‌شناسد و عقاید را و افکار سیاسی را. نسل از دست رفته خطا بشان می‌کرد - حرفهای پیرمردانه - که چون استقلال را توی سینی طلا بهشان داده‌اند قدرش را نمی‌شناسند و الخ . . . و قناعت هندی چه کلافه‌اش کرده بود. که يك آدم و هيچ لباس و يك تکه موز. و آن ۵ - ۶ هزار کادر تربیت شده آکسفورد و کمبریج را هم که فعلاً برگزیدگان هندند و راهبر سیاست و فرهنگ و اجتماعش خیلی اشرافی می‌دانست. و حتی انگلیسی مآب. عیناً همین جور.

از تروتسکی هم حرف زدیم. که او در جوانی از مریدان محضرش بوده و مدام در فرانسه با او. و از زنش که همین اواخر در آغوش او مرده. و نیز از چهار فرزندش که هر کدام جوری سر - به‌نیست شده‌اند. یکی به خودکشی - یکی در سبیری و الخ . . . که سیمین گفت:

- شهدا هم خوش‌شانس و بدشانس دارند، ها.
و بعد حالی کرد طرف از تروتسکی جوری حرف می‌زند که يك حواری از مسیح. و این جوابش:

- مسیح هم تا شصت سال پس از مرگش هنوز مسیح نبود.
این‌را پیرفرنگ گفت و توصیه کرد که شرح حال تروتسکی را به قلم «ایزاک دویچر» بخوانیم. بعد از این گفت که يك آرشیو بسیار مفصل از آثار تروتسکی - بخصوص از مکاتباتش - به دانشگاه هاروارد آمریکا واگذار شده که تا قبل از ۱۹۸۰ جواز انتشار ندارد. بنا به وصیت. و بعد از یکی دو کتابی سخن گفت که به همت خود او و به خرج تشکیلاتشان درآمده. مجموعه مقالات ادبی تروتسکی.

این‌طور که می‌گفت آن حضرت در این زمینه خیلی کار کرده. حتی می‌گفت «سفر به آخر شب» لویی فردینان سلین را خود او در سال ۱۹۳۶ برای تروتسکی برده که خوانده و پسندیده و پیشگویی ماندی دربارهٔ عاقبت کارش کرده.

بعد من پرسیدم که آیا گمان نمی‌کند از تروتسکی اعادهٔ حیثیت بشود؟ گفت به این زودی‌ها نه. چون فعلاً آنهایی را اعادهٔ حیثیت می‌کنند که از اول تا آخر عمر سیاسی‌شان کبادهٔ استالین را می‌کشیده‌اند و زیر بار همان کباده خرد شده‌اند. می‌گفت تروتسکی رقیبی است بسیار قدیم و ریشه‌دار و اعادهٔ حیثیت او خیلی قضایا را زیر و رو می‌کند.

بعد پرسیدم فکر نمی‌کند که تروتسکی برای رهبری يك انقلاب خیلی روشنفکر بوده؟
جواب داد تصدیق می‌کند که خیلی احساساتی بوده؟
بله. این‌جوری بود.

از ادبیات فرانسه هم حرف زدیم. ملاك قضاوتش در این باره خوش‌بینی و بدبینی بود. انگار دنیای ادبیات هم دنیای سیاست است. از هر که خوشش نمی‌آمد می‌گفت بدبین است. مثلاً همان «سلین» را با اینکه در جوانی پسندیده بود، می‌گفت عاقبت کارش به بدبینی کشید. یا سارتر - یا یونسکو - یا کله‌گنده‌های زمان جدید. اصلاً این نهضت را يك قرتی بازی می‌دانست. گفته‌اش را تصحیح کردم که «حضرات ادبیات را زیر مهمیز فیلم برده‌اند.» بدش نیامد. دنبال کردم که «کلام را به خدمت تصویر گماشته‌اند» که متوجه نشد. «مالرو» را از همان

جوانی و سالهای «وضع بشری» نوعی اشرافیت تازه به‌دوران رسیده ادبی می‌دانست که عاقبت روزگاری باید زیر بال و پر حضرت دوگل برود. خیال می‌کرد که ادبیات فرانسه ته کشیده است. از «کامو» و دیگران که پرسیدم واز شعر، آثارشان و خوب نوشتنشان - اخم کرد و گفت:

- در فرانسه همه خوب چیز می‌نویسند. و من تأسف خوردم که چرا از خود او اثری ندیده‌ام. قرار شد بعد برایم چیزهایی بفرستد. تصدیق می‌کرد که ادبیات را نه به عنوان يك مشغله - بلکه از دور تعقیب می‌کند. می‌گفت:

- نمی‌شود در پاریس بود و از ادبیات و نقاشی بی‌خبر ماند. اما درحقیقت از وقایع اخیر بی‌خبر بود. درحالیکه از اتفاقات سالهای جوانی خودش - مثلاً برای سور رئالیسم با «بروتون» و «الوار» و «ساندرار» و حتی «آراگون» - هنوز با احترامات فائقه حرف می‌زد. داد می‌زد که با يك پیرمرد طرفی - گرفتار خاطرات جوانی مانده - و با پایان جوانی مکاشفه ادبی‌اش لنگ مانده. و گمان کرده که خوش‌بینی و بدبینی دونوع بیماری است - اولی خوب و دومی بد، و پیش‌بینی را فقط لایق شأن يك سیاستمدار می‌دانست. نه کار يك هنرمند. جور مخصوصی بود.

از سیاست حرف زدیم. معتقد بود که در دعوای میان روس و- چین باید با نظری (کرتیک) طرفدار چین بود. می‌دید که درخت به میوه که رسید ریشه‌اش از رشد باز می‌ماند. بخصوص وقتی میوه از نوع موشک باشد. حکومت دوگل را با تمام اعاده حیثیتی که برای

فرانسه داشته «لحظه‌ای کوتاه از تاریخ فرانسه» می‌دانست. در عین حال بسیار شاد بود از اینکه در زمان این مرد عاقبت کسی پیدا شد که حتی پیش از آمریکایی‌ها گاهی مشت اول را روی میز بکوبد. اما حکومت او را يك حکومت فردی می‌دانست که با رفتنش چیزهایی در فرانسه به هم خواهد خورد. می‌گفت با وزیرایش مثل گاو رفتار می‌کند و با این همه اعتقاد داشت که از توی جیب آن حضرت شهردار «مارسی» که کاندیدای جانشینی دوگل است و مرد بسیار ساده‌ای هم هست دم خروس پول آمریکایی پیدا است. بله. اینجور بود.

۱۲ تیرماه ۱۳۴۳



منتشر شده است:

از : جلال آل احمد:

کارنامه سه ساله مقاله
یک چاه و دو چاله رساله

از : پارسا یمکانی:

کارنامه مصدق (جلداول)

از : فریدون کشاورز:

من متهم می کنم کمیته مرکزی
حزب توده ایران را مصاحبه

از : سیروس مشفق:

شبیخون شعر

از : عدنان غریفی :

اینسوی عطر قبیله شعر
شعرهای تبعید ترجمه
سروده عبدالوهاب البیاتی

از : جلال سرفراز:

صبح از روزنه بیداری شعر

از : محمد اسدیان:

در مدار بسته ساعت شعر

بزودی منتشر می شود:

از : منوچهر هزارخانی :

درباره فلسطین مقاله
درباره ادبیات مقاله

از : جلال آل احمد

سنگی برگوری قصه

از : علی باباچاهی

جشن جنون شعر

از : غ. وثیق:

کوچه پرولتر سرخ یادداشت

نشانی پستی: خیابان فروردین

خیابان مشتاق - جنب اداره پست

تلفن ۶۶۰۲۳۳

قیمت ۲۱۰ ریال